جُنگ یادداشت

اشعار ... درایتیه

۱۳۲۵

جنگ [illegible]
شعرای [illegible]

فهرست اسامی شعرا که درین جنگ میباشد

۱ - شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
۲ - خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی
۳ - زرگر
۴ - قاآنی شیرازی
۵ - فروغی بسطامی
۶ - فرهنگ
۷ - وصال شیرازی
۸ - یغمای جندقی
۹ - قضائی
۱۰ - جلالی
۱۱ - طراز
۱۲ - حیران
۱۳ - رفیق
۱۴ - محتشم
۱۵ - مشتاق اصفهانی
۱۶ - باقی
۱۷ - قصاب
۱۸ - هلالی
۱۹ - صائب
۲۰ - جامی
۲۱ - هدایت

۲۱ - محجوب
۲۲ - فغانی
۲۳ - وحشی
۲۴ - فیضی
۲۵ - حکیم سنائی
۲۶ - خاقانی
۲۷ - حسینی هروی
۲۸ - نجم الدین خوارزمی
۲۹ - سنائی غزنوی
۳۰ - سلمان ساوجی
۳۱ - ساطی سمرقندی
۳۲ - عشقی سمرقندی
۳۳ - شیخ کاشی
۳۴ - سلیم شاملو
۳۵ - کمال اسماعیل
۳۶ - حسن دهلوی
۳۷ - رشید
۳۸ - شوقی شیرازی
۳۹ - آذر بیگدلی
۴۰ - باباافضل کاشی

۴۱ - صائبی اصفهانی
۴۲ - امیر معزی سمرقندی
۴۳ - نجاری غزنوی
۴۴ - ندائی گیلانی
۴۵ - اشرفی سمرقندی
۴۶ - ابوسعید ابوالخیر
۴۷ - مسعود دهری
۴۸ - سبحانی استرآبادی
۴۹ - مجید لقانی
۵۰ - غیاث یزدی
۵۱ - زنده پیل
۵۲ - راهب اصفهانی
۵۳ - حامی اردبیلی
۵۴ - باباعراقی همدانی
۵۵ - ظهیرالدین
۵۶ - امیرخسرو دهلوی
۵۷ - صباحی بیگدلی
۵۸ - خیام نشاپوری
۵۹ - شیخ عطار
۶۰ - اسفی هروی
۶۱ - ندائی گیلانی
۶۲ - تاج الدین
۶۳ - هجری
۶۴ - مشتاق اصفهانی
۶۵ - صفائی شیرازی
۶۶ - شعری کاشی
۶۷ - انوری

۶۸ - حاجی محمدخان گیلانی
۶۹ - ظهوری ترشیزی
۷۰ - اسیر اخسیکتی
۷۱ - صهبای قمی
۷۲ - حزین قمی
۷۳ - نی ریزی
۷۴ - زین الدین
۷۵ - محمدخان قدسی
۷۵ - تاج الدین اسماعیل
۷۶ - شاه سبحان
۷۷ - صالحی کرمانی
۷۸ - مشربی
۷۹ - سید محمد خامه باف
۸۰ - وقتی دشتی
۸۱ - احمدی کرمانی
۸۲ - قاضی مجدالدین
۸۳ - محمد همگر
۸۴ - عبدالله
۸۵ - رضی الدین
۸۶ - شهودی
۸۷ - سرهانی
۸۸ - ملامحمد صوفی
۸۹ - شاه صفی

خدمت [illegible]

فهرست [illegible]

حقیقة [illegible] این کتاب [illegible]

فشنگی وجود دارد ۱۹/۱۱/۲۲

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد   سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی   دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم   تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید   دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن   تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد   بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان   چون تأمل کند این صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت   که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان   خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن   خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند   بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

دف مطرب خوش همه تن دلبر طنازند — ساقی بیار آن جام می مطرب بنا کن سازند

امشب که بزم عاشقان از شمع روی تست روشن — آهسته تا نبود خبر رندان شاهد بازند

چشمت خوش است و از اثر خواب و دلها به باک تیر ناز — یارب در این مستان چگونه آن نرگس تیراندازند

خوش لب شیرین خنده چشمت کرشمه [illegible] — یاری چو [illegible] که [illegible] روز رسند

حسن خوش و آواز خوش [illegible] — واه چه خوش لذت [illegible] خوش [illegible]

بغداد پر غوغا شود از فتنه چشم خوشت — [illegible] برهم زن [illegible]

سعدی تو مرغ زیرکی خوب به دام افتاده‌ای — [illegible] برام [illegible] تیر [illegible]

ای مرغ پر بسته‌ام [illegible] در قفس بشکسته‌ام
در زیر [illegible] بشکست قفس [illegible] پرواز [illegible]

ای مسلمانان فغان [illegible] کس چاره [illegible] — کو یک ره [illegible] از صبر و آرام [illegible]

روی ما [illegible] داده [illegible] زلف [illegible] — زان [illegible] چو جان [illegible] دارد [illegible]

از عجب‌های عالم [illegible] العجب — [illegible] سیم [illegible] عجب

ماه و پروین [illegible] زهره [illegible] تاج عاج — [illegible] لعل [illegible]

با خط شمع و صندل شیر و قند و نور و نار — [illegible] مشک و عنبر [illegible]

مجلس

هر لحظه

معجزات پنج پیغمبر به پیش در برابر — احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب

ای صنم کز من برم [illegible] چشمه [illegible] — داد گر [illegible]

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنید [illegible]
هر شبی [illegible]

ای پری [illegible] خندد به [illegible] — کس ز همه خوبان [illegible] لطافت

[illegible] دیبای [illegible] — قطره باران [illegible] اطراف

هر ملک [illegible] — سلطان [illegible]

شمشیر [illegible] — درویش [illegible]

سعدی [illegible] — دریا [illegible]

آنکه [illegible] قیامت [illegible]
وین [illegible] معجزات [illegible]

هر که تماشای روی [illegible] — سینه [illegible]

هر شب [illegible] — هر نفس [illegible]

اشت

[illegible]

روز نباشد که با تو بگذرد از عمر | با همه عمری ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چه قدر و منزلت نیست | لیک همه قصه شکسته قامت
چشم مسافر چه بر جمال تو افتد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین بر تو جمع بمانند | گر بدرآیی در حساب گاه قیامت

این همه سختی ز گلهای سعدی
چون نپسندی سلامت و ملامت

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است | که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است
خبر از ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتاده است
بدلارام بگو ای نفس باد صبا | کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند | انگبین است که در وی مگسی افتاده است
همه کس عیب هوس باختن ما نکنند | مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است

دیوان

سعدیا حال پراکنده گدایان داند | که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

بر

امشب براستی شب ما روز روشن است | عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ | یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سر است و روانم که در تن است
گفتم زبان ببندم و دل با تو بگذرم | تا طرّه تعلق تن گوش گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
در راز تو در جهان فراخم مجال هست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق | هر جا که میرود متعلق بدامن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار | با من همان حکایت گاو است و آهن است
با این همه هر آنچه ادا میکنم شکار | کان شاهباز ساعد سعدی نشیمن است
قلب دقیق چند بپوشد حدیث عشق | هرچیز را بگنجینه بپوشی بشعله روشن است

قلب رقیق – سینه پر

دیگر مگو که هیچ شکفتی نخسپ فراق یار
گر دیده صبح باشد همچنان در سواد شب

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من | وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

۱

عشقبازی را ابتدای عقوبت

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
هر گنه را این عقوبت [illegible] در دیوار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گوی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها دیگر ز پریشانی به دیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست

قالبی بی سر چه خواهی [illegible] از دار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون از بهر شیرین کار نیست

سرو بالایی ندیدیم سرو را رفتار نیست
ماه سیمایی ندیدیم ماه را گفتار نیست

گر دلم دیوانه شد از عشق تو عیبم مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

دوش [illegible] از قد و بالای تو سرو سهی
زانکه تنها [illegible] بر یک گنبد دوار نیست

همچنان [illegible] که بیند سعدی خیمه در بازار نیست
من گنهکار رحمت میدارم که در گلزار نیست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از گذشته شکایت

[illegible]

چنین که [illegible] بصحم که عشق کردم
[illegible] بیدرم [illegible] چشم درایت

[illegible] که [illegible] کند که [illegible]
که عشق [illegible] و جنس [illegible] عنایت

سرا [illegible] [illegible] جان گرامی
هزار بار که [illegible] [illegible] حکایت

ز چشم من که [illegible] نشستم
که چشم [illegible] چراغ هدایت

خیانتی که نکردم اگر [illegible] نباشد
فراق روی تو چندین [illegible] جنایت

هیچ [illegible] نباشد خلاف رای تو [illegible]
کجا برم که [illegible] ولایت

هیچ صورتی اندر [illegible] بعینی
بهیچ سوره [illegible] نباشد [illegible] آیت

کمال حسن [illegible] شمع [illegible]
اگر [illegible] چنانکه [illegible] حکایت

سر سخن [illegible] عشق پایان
هنوز وصف [illegible] به نهایت

فراق‌نامه سعدی به هیچ گوش نیاید
و دعوی [illegible] در دو گوش [illegible]

جان و تنم [illegible] فراق [illegible]
شیخ زاد [illegible] شنیدم [illegible]

[illegible] نقره [illegible] چه ملک [illegible]
تو [illegible] عبادت [illegible]

گر در عتاب گیری و گر تیغ اندازی ... باشد که به هیچم نکنم از تو حکایت
گر راه نکرده‌ای دگر پیش تو پوشی ... من بنده یکم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت ... بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی ... بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را ... معذور بدارند چو بینند عیانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی ... سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
بازآی که در دیده بماندست خیالت ... بنشین که در خاطر بنشست نشانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآید به زبانت

حسن در ناز در دیدار جانم از غم ... تا برگشت ... ابر چشم بر رخ از غم خوناب است
از فکر عقل مسکین با پای عشق شد ... بار پای هر شب دیده چشم خراب است
کمیت غیرت رود ... شتابان ... شحنهٔ عشق سرای عمر در خراب است
نقش است که مهر محراب ... صحیح ... هیچ کس نیست که [illegible] در محراب است

[illegible]

دیدم امشب گفتند بر تو روی ... خود در افشان نقره چشم کاسهٔ سیماب است
آغاز کام ... شیرین می‌شود ... ناگهان دیدم که شهد آن قصه زهرآب است
سعدی از ... شکایت ... در دریای عشق ... اندکی جز صبوری که نایاب است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

بکش چنانکه تو دانی که بی تو [illegible] ... فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید ... که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است
دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع ... که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم ... مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا ... گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است
به خشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام ... بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

جمال

کس به چشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست
خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست

جز خداوندان معنی را نشاید این سماع
اوستخوان سعدی نیابد تا نبیند روی دوست

بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقی نکوست

عقل وقتی حسن و سینه در یک جا نهد
باز چون فریاد عاشق بر کشیدن اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هر مویی سری بینی که سرگردان اوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

گوهر گران

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
ز بسکه عارف و عامی به رقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برخ

زمن مپرس که از خانقه یا هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
که سروهای جهان پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

شکار راکب دریا حوالتی عشق است
تبرک است که گفتند در حریم نشستند

بسر دو گفت یکی سوی من نمی‌آری
جواب داد که آشفتگان بهم رستند

بلای عشق بر ترسند سعدیا بسیار
که ره به منزل دیدار بر نبستند

۲
چمن خلیع مرا است
۲
بهمت حرمت

۳
ز فیض شخص حکیم اسامی

۳
شرف نفس به جود است و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو
که محال است در این مرحله امکان خلود

ای که در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین دو سه روزی به سر آید معدود

خاک راهی که برو می‌گذری ساکن باش
که عیون است و جفون است و خدود است و قدود

این همان چشمه خورشید جهان‌افروز است
که همی‌تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

عرض

دست حاجت چه بری پیش خداوندی بر / که کریمست و غفورست و رحیمست و ودود

از ثری تا به ثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن / گرت ایمان درست است بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش / هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس / جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم آنکه مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنیم اگر دست به تیغ میبرد / بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی / کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

تقاضا نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را

مرا صلاح نباشد و گر نکو گویی / ز خیل خانه نرانند بینوایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاکپایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نخفته ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نه بینی در شهر پارسایی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه نیست گرانسنگی آسیایی را

دگر برت نیاید چنین وفاداری / دگر بکس ندهی زینهار عهد وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعایی را

مجتث

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده به اوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آوخ که در این درد بخواهم مردن
که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گویی بود این چوگان را

رفتی و خوش نشستی در سینه ما
کاین سینه پاکیزه است در خور تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد به هیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند نپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست به جایی
گر بکشندش نمی‌رود دگر جا

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
درد احبا نمی‌برم به اطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکر خنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع برند به حلوا

محو تماشای باغ حسن تو سعدی
دست فرومایگان برند به یغما

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

او سخن می‌گوید و دل می‌برد
او نمک می‌ریزد و مردم کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنین تن پیرهن
ظلم باشد بر چنین صورت نقاب

خفته بیداران ز ناز و کبر نیست
تا چه پرده جانب آن بی‌طاقتان

هفته‌ها شد شب‌ها ز شمع بیست
سر که از خواب و در تب از راه

با هزاران گشت تاب رخ می‌کشد
تا چه برخیزد ز جلال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
خورشید اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان
باز آمدی که دیده امید بر در است

این غزل خوب است نویسنده اشتباه کرده است
خیر عرق است

چنین جوانی که تویی برقعی فرو آویز
وگرنه دل ببرد پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را

شب و جمعی و شمعی خوش بود تا روز
نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

ما هر دو ای رفیق خوب ازین مناسبت
بخط کشتن چه می‌بینی صواب

هشدار که خواهم در آتش آمدی
دین نه بیداری و نیم خبر خواب

از دو رفیق روز نالک و چشم تر
نیمه در آتش نیمی در آب

تا دگر سلطان ... دردمندان
تا خبر را خبر از مسکینان حجاب

د نخ

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که با خیال تو گور است خلوتم
در پای تو بیاد کنم زر مخمر است

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از این خیال محالت که در سر است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یا دیده و بعد از تو برویی نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره نیم کشیدست

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست

سر قلم قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آیینه پیداست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

تا هلال شود نیست در خم کبود است
در زنخدان او در هلال بهمن که دوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر او کان بدو رساند
غم تو نیست که از دست یار زیبا خوست

کمال عشق تو بستم یکی ز لاد است
در روح در بر ای چمن دماغ بر بوست

دلم ز عشق ببرد و سرد باده
خلاف عادت این سرد با ... بوست

بخواب خوش چنان ... در ... شبنم
گرفته بوم دو چشم هنوز غالیه بوست

چو کس در همه عالم ... دیده
ز دست عشق و چوگان هنوز چون گوست

ز خوف هر که نبینی نگاه خاطر
نگاه خاطر سعدی نگاه خاطر دوست

چو غنچه ... بسته
که کشند و نبینند که از ضمیر ... است

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که براین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت در دریا زدن بی‌حاصلست

لیکن ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند در ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب
جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جان و دل تمام هر که را
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
پیر نگردد که در بهشت برینست

آینه پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

دیگر از آنجانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گفتم گرفتم ز ضعف فایده نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

بنظر احقر ... در ترک باشد
در نسخه ... نسخه است

تو تو

تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم / گر نفسی می‌زنیم بازپسین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دین است
گو زر و سیمم مباش و نعمت و اسباب / روی تو دارم که ملک روی زمین است
عاشق صادق ز زخم دوست ننالد / زهر بنوشم به رو رها معین است
سعدی از آن پس که راه عشق تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبین است

چنان ز روی تو آشفته‌ام به بوی تو مست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد / خلیل من همه بت‌های آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
خلاص می‌طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت به هوش باز آید / کسی که خفته صبحی ز بامداد الست

نگاه

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / در این سخن که بخواهند برد دست به دست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است / هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی بر دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی / باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر در پیش خردمندان اگر چه قاتل است / چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است

قائم است
۲ دارد

پیر رندان هستند که در دام بلا در مجلست | اشتری را بار بر پشت و دلها بر دست
گر نصیحت نکند فرق میان ما و تو | همچنان نشنود عیب از من و بر دیگر بر رفت

سعدیا هست بسی ما کسی گر نیست
که چنین پیش شده خوبان چنین گرفتت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت | کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای | تا تامل نکند دیده هر بی‌بصرت
بازگویم نه که این صورت معنی که تراست | نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید زد | تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود | نازنینا که پریشان شود موئی ز سرت

غم زمین ... خالی ... شد سعدی
رحمت تو ... خلاص ... گردن

... چو بچگان ... منت | حضرا ... گریز از سر میدان منت بر تو
تا سر زلف پریشان تو در جمع آید | هیچ مجموع ... در پریشان منت بر تو
در تو حیرانم و اوصاف معانی که در اوست | دل از آنگه که ... حیران منت بر تو
وه که چه عیب در آن ... زیبای تو است | این چه سحر است در آن غمزهٔ فتان منت بر تو
ای حیوان ... در ... عالم | آن چنان ... در چاه زنخدان منت بر تو
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق | وان کدام آیت لطف است در آن شان منت بر تو
ای ... ایمن ... فراغ | بوی ... ... هجران منت بر تو
تو کجا ... ... راه در بیابان ... | با چه ... در دو ... منت بر تو
سعدی از حضرت ... تو کعبهٔ طلب | عاجز آمده ... در آن منت بر تو
خبر ای کعبهٔ مقصود ... افتادم | ... هیچ طرف ... بیابان منت بر تو
گر برانی چکند بنده ... فرمان نبرد | در ... عجب ... منت بر تو
سعدی از بنده تو هر که برآید هیهات | بلکه حقیقت ... منت بر تو

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابد است آدمی که کشتهٔ اوست

شب طلب حلقهٔ معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر تن [illegible] پوست
اگر نه با رخ منظور ما نظر باشد / تکلف است نشستن [illegible]
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
[illegible] کمند [illegible] مشتاق / چه جای بند نصیحت [illegible]
چو در میانه خاک اوفتد قطره بینی / ز [illegible]
چراغ [illegible] نکند [illegible] / روا [illegible]
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش [illegible] تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل به غمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمنی ار سر نهند سعدی را / به دوستی که نگوید بجز حکایت دوست

[illegible] دیدهٔ خونین نوشته صورت حالت
نظر به صفحهٔ [illegible]

شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که به زندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهرگسل / که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست / به خاک پای تو وان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی / به زیر هر خم مویت دلی پراکنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
[illegible] / ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است / پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت / این شاهدیست که دیدی در حرمت است
شهادتی است که اوراق ازو عیانست / با خود دهن زبانه دل انشا مانکم است
زنهار هر چه هر دل ما هر / انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / لایق کجاست آنکه همه روز با هم است
خواهی چو روز روشن دنیا تو جاودان / از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
لیکن کاشکی میان منست و دلبرم / چو هر این چنین ز میان محرم است

مرا خود با تو چیزی در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن برنیاید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت / که می‌گوید چنان سرو روان هست

تو را گفتی به ما آی و دلها ماه / نه بیند ارم چنین نیز زمان جنت
بجز بهشت نخواهم سر نهالان / دگر بالین نباشد آستان جنت
برو سعدی که گر وصل جانان / نه بازار است کالا بیع جنت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است / عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیه است و سپید / یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو به نزدیک مرو کآفت پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم / هر چه زان تلخ‌ترم گوی که چون نیشکر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر / بند پایی که به دست تو بود تاج سر است

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] کز ... [illegible]

انچه شیرین است [illegible] چندین [illegible] کنند
با تو ای [illegible] همه صاحب [illegible]

بس [illegible] طبیب [illegible]
لیکن هیچ کس [illegible]

القافله سالار [illegible] سخت [illegible]
اهسته [illegible] دیگر [illegible]

صد شعله افروخته [illegible] چراغی
لیکن نور تو داری [illegible] دیگر [illegible]

ای [illegible] تو [illegible] داری [illegible]
و [illegible] همه [illegible]

انا [illegible] آرام [illegible]
چون صبح [illegible]

و [illegible] هر [illegible] جان [illegible]
[illegible]

دانی چه [illegible] رقیب
حیفست طوطی [illegible] زاغ [illegible]

در طالع من [illegible]
میکوشیت از [illegible]

[illegible] دیگر [illegible]
نه چنین [illegible] سعدی [illegible] داری [illegible]

[illegible] همه [illegible]
نا [illegible] دیگران [illegible]

[illegible]

این که گویند به عمری شب قدری باشد [illegible]
[illegible] آن آرزو

دانی [illegible] دیگر [illegible]
حیف باشد [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] تو [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible] کشته [illegible]

عجب از چشم تو دارم [illegible]
خواب [illegible] بیدار [illegible]

[illegible] کاری
[illegible] پوشیده [illegible]

علم [illegible] از [illegible]
[illegible] خیال [illegible]

تا [illegible] [illegible]
[illegible] چو [illegible]

سعدی [illegible] که [illegible] شیرین سخن
باغ [illegible] شکر [illegible]

شاید [illegible] دارد
[illegible] دارد

در [illegible] چنین [illegible]
[illegible] دارد

عجب از [illegible]
[illegible] دارد

تا [illegible]
نه [illegible] توقع [illegible] دارد

غالب آنست که هر عشق که بنیاد افتاد — تا بجایی نرود باز بپاش دارند

دوستی با تو حلالست چه حسن تو بنگشت — حسن عشق بی زیاد و هر چه بیش دارند

خرما روز قضا آن دو تنها دو دل — که معشوق تو قفس کشته دو عاشق دارند

حالی سعدی تو زبان ز تلخی عیب است

دو منزل بجز از صورت خاکش دارند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

لابد نظر افتد در چشم بر ارادت — بار غم تو دارند و گر بی بصرانند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا — بیچاره از غم رهی غم به چه خورانند

ساقی بده آن کوزه مینی به برادر — کانها که بمیرند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست — افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا زلف کج داری و پرده دری داری — گز هر طرف طایفه منتظرانند

آنانکه به دیدار تو در رقص نیایند — چون مرغ بر این طلعت صبح به درانند

سعدی

سعدی یکی از ترک تحمل کو

بر در منشینم کرم از خزانه برانند

عیب جانا چکنم هیچ بیش جفا گفته اند — نیست خود این بی دلی کردیم پنهان گفته اند

پیش از این گفتند کز عشقم زسر بی حاصل — کز گفتند در مجموعه غم پریشان گفته اند

بچه ز عیشم نپوشیدند دو این گناه — جرم در دیده چه باشد با سلطان گفته اند

باچو مغشم کم حکایت پیش عشق گفته اند — با چو موزونم کم سخن پیش سپها گفته اند

دشمنی کنند با این سخن از روی قیاس — درس باشند در سعیم پیش دریا گفته اند

ذکر یعقوب زلیخا پیش یوسف کرده اند — حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته اند

داغ پنهانم نمی بینند هر سو دور — آنچه بر اجزای خاک هر ذره ای انگفته اند

کز گفتند بی وجه جمالی کابیحم نگوی — تا جزای عشقم از زر تا به پاپا گفته اند

پیش از این گفتند سعدی در شنیدند او را — پیش از آن است بی مبدا رمز ایشان گفته اند

عاشقان داد نکار دو عارفان حال دار بر — این سخن در دهر قدح ایدا در ازل گفته اند

نی نشستن خنده که بر فهش دهان دانیم

نه همی فرم از صلحت [illegible] جهان دانیم

به تماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافر از صورت بیجان چه تمتع دارد — بارک الله بت شیرین شکسته جانی دارد

ابروی دشمن خم نظاره ما نبرد قیراب تیر — کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

عیب آنست که وقتی سخنی میگوید — ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد

عجب آنست که در زور کمری هیچ نبندد — ور نه معلوم نگشتی که میانی دارد

ایکه گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد

که نه بحریست محبت که کرانی دارد

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید — روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را — تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد — وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد — زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید

بنشا

ای شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید — پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم — هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنعم خم ابروی تو داری — ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن

نظری گر بحث ای دل اهل تکلف بکار آید

بسیار سالها بسر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی — بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین — فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم — مانند سرمه دان که در او توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست
چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود

از [illegible] حال تن و شنیده [illegible]
تا جان تا زنده‌ای در برابر کی رود

بر سایبان حسن عمارت [illegible]
سعدی مکن که به لطف [illegible] رود

یا رب مکن [illegible] مسکینی دست گیر
گر تو کرم کنی ز تقدیر [illegible] رود

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد

همه عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پائی که بر نیاید بر روی سنگ عشق
گویم جان نثارد تا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی‌حاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

از

زهی مرهم [illegible] ارزنده [illegible]
بر عزم [illegible] نشیم تو [illegible] رود

دانی چه [illegible] شنیده سعدی [illegible] گنج [illegible]

گر ز آب خود [illegible] قرار [illegible] بیابد رود

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد شاید
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد

کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

ز [illegible] خوبرویان [illegible] حالی [illegible]
بجانان [illegible] کالای [illegible] جان دارد

محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز گلستان [illegible] فراغ از آشیان دارد

[illegible] بسی جفا از دشمن [illegible]
دهل را کاندرون [illegible] بانگ از [illegible] فغان دارد

به شوخی [illegible] قیامت در که یار از بار [illegible]
محبت از خاک برخیزد محبت [illegible] دارد

خمش [illegible]
همی [illegible] نه بستان دارد

یا [illegible] کنار یار [illegible] مستند [illegible]
چه غم دارد ز مسکینی [illegible] بستان دارد

چو سعدی عشق بازی کن نهانی [illegible]
نه تنها عشق [illegible] منظوری نهان دارد

صح

بر [illegible]

در برگذشت که بوی عبیر می‌آید
که می‌برد خبر چنین دل پذیر می‌آید

نشان یوسف گم گشته می‌برد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید

ز رفتنم همه دهقان نمی‌دانند
ز رحمتی نظری بر بصیر می‌آید

همی خلافم دغلم به طبع می‌گوید
نظر مدوز در این باغ نظیر می‌آید

جهان کعبه خیال نیند وقادم نشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشت روی
در یاد تو نشستم در ضمیر می‌آید

نفیر نتوانم دیده بر دوزم
دگر به تیغ بنهم دستگیر می‌آید

هزار جامه معنی که من برانداختم
تقاضیه که تو داری قصیر می‌آید

بهشت اینجاست هر عیب پیراست
در رحمتی مگر بشر به پیر می‌آید

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق
هم آتشی نفته تا نفیر می‌آید

کاروان شکر از مصر بشیر از آید
اگر این باز بنقد گذرد باز آید

گر تو باز آیی و گر رفتنت از در آید
هیچ آدم چه به کنج در بار آید

نام و ننگ تو همی دیدنت گر به تو آید
چه حساب ما در نظر عاشق جانباز آید

سخن خوب اینست که مطلب پسندم
لیک نقش شکند مرغ بپرواز آید

اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست
بر سر کوه نهی سنگ به آواز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست در آزار چنین باز آید

هر چه در صورت عقلت آید درد دهم قیاس
لاجرم محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی قدمی
هیچ شک نیست که منظور به اعزاز آید

لب تو فتنه بادیه ... می‌زند
دلم خیر چه بر آنست در پیش جان می‌زند

این سر شخص است جهان آن طلب بر از لطف
عمر ضایع من اجل بر جهان می‌زند

نگار از آن پسندد دیگری چو ماه
گر بنازد که چه بر خلق جهان می‌زند

آخر این نادره در زمانی از لطف
بر ما آی زمانی در زمان می‌زند

صورت روی تو ای دلدار چنانکه
صورت ... از شرح ... می‌زند

تا دگر باد صبا بنگرم باز آید
عمر ... و چنین برق ... می‌زند

ایضاً در بحر سعدی متخلص نقه
هوا است ارد قنبی زبانی گذرد

کمتر سری به خشم مگر از جهان رود — انجا که جان ز شکر قامت شکیب رود
دلا از شب یار سر لاله هوا — تا شحنه کند از در مجلس رود
الکت حسرت سیر اشک فرو میکنیم — در لکر سالها دهیم قافیه از جهان رود
ره برنبرم چو به وقت از نظرم صورت دوست — همچو همیشه در حرم عشق ز نقاب رود
موجم بن یار چه پی کشتی ها شکست — در عجب دارم اگر تحفه حبیب رود
سپهر بود اگر به شمشیر عشق نشکست — قیمت صاحب نظر است تا قافی رود
نه عجب گر بود قاعده صبر شکیب — پیش هر چشم ازین قدر نهایت رود
کس ندانم در این شهر که قامت رود — هر کس که در شهر ایزد غایب رود
گر همه عمر از دست کسی محتاجی
چمن بهار بسر سالها نو سپید دل رود
رهی بهاری که صبر از جهان بر سر — بهمه عمر از همه سر از جهان غایب رود
سعدی از بنا زد حکیمه ملک وجود — حیف باشد که همه عمر طبیب رود

رقم

قیمت وصل ندانند مگر اهل هجر
تا نه الفت بخشند چو نه مشتاق رود

لب آن ماه همه در چمن گذرد — تشنه جان میدهد و ما معنی گذرد
سرو دلکرنیر تحرک کند ابر بهار — شوخی کیش از شکوه از ابی گذرد
جور دعوی میکند در نظر خطائی — یا همه چاالفت بالعیب چنین گذرد
کام از او کس نگرفت مگر بهار — لو بزن زلف بناگوش چنین گذرد
مجمع زیر زبان رفتن او چند از ز — کافتاب در برج بزمین گذرد
پای گو بر سر عاشق نهد بر دیده نشین — حیف باشد چنین کس بزمین گذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — لو صفر از کی هلاک دل و دینی گذرد
از خیال ای همه ور قیش لب از مردم چشم — با چون افتم اگر تو به یقینی گذرد
گر کند چشم تو با نکند حکم او راست — هیچ هست در برهای بزمینی گذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و مشتاق باش
شاهد آنست که بر گوشه نشینی گذرد

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن بعنبر او چو آرم یاد
ز روی آن مرا همی دلبر آید یاد
که بر دهان من قند چو در سخن آید او هیهات
نشان خور خزر بار باغ قصهٔ او دو مرا
طمع مدار وصال او با فراق بود
هزار مانه ز یار بسن مبتلا که راحت
فراق یار بیکبار رنج صبر کند
دلا اگر چه بخت رنج صبر ولیک
پس از تحمل سختی امید وصل است
ز رنج غمزه چو شیر ضد کن آن برحف
چو عمر خوش نفس گر اندک ناجی من
بجز عنایت دلدار کو بیر سعدی را

چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
مرا ز نرگس چو باقوت در کنار آید
ز شکر بسته مرا باد نقطه بار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
ز گلستان جهان شهر نصیب خار آید
هزار نیه با همرشی چو خار آید
در رای نسیم به نسیم گرانبار آید
به وصل نیز از غم و رنگ بیار آید
چو بر امید وصالت خوش گوار آید
چو صبح از شب شراب فراغم خمار آید
نخست برد دل مردم چو هوشیار آید
مرا بها نفس از عمر در شمار آید
ز کار دنیا رهبر گر شهوت عار آید

اردم

هرکه چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هرکه محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد

روزی اندر پایت افتم در بیابانم بگیرم
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
عمر گویندم در ضایع میکنی با خوبرویان
عشق و مستوری نباشد پای گو در دام آور
گر من از عهدت بگفتم تا چه گفتم گفته گفتم
باغ میخواهم که روزی سر برآرد باده شاخ تر هم

کانکه در پای تو میرد جان شیرین را سپارد
هوش من دانی که برده‌ست آنکه صورت می‌نگارد
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
گر گریبان چاک شد سر باد و زانو نیارد
عاشق صادق نباشد کز جفا سر بخارد
تا کلاه بر بر زنیم و در غزل سر در نیارد

بس چه رفتارست و قامت وین چه لطف و رفاقت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر شد او

فلک میرسد از روی چو حور شنیده تو نزار
لوی چنین تو در آفاق نشان کس نداد
حور فراوان چنین روی بهشتی نه نبیند

قد القیامه کهذا چشم هزار روی تو دار
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
گر شرط انصاف بود معترف آیم بقصور

در
جهان

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور

زینهار از تو نه عجب گر تو میسر باشد
همه کس را نشنیدم که ز عشقت رنجور

سخنی هم تو بگو گفت ز رضا دارد
که هزاران نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

آنچه در غیبت ابروی تو می‌بیند درد
شوایم در حجاب ظلم الله مهجور

منعم امروز ز دو انگشت نمای زنان دو جهه
از شب سعدی و تو بگو با مشهور

سخنم اینکه هزار دیده ترا می‌نگرند
سعدیا غیرت اینکه ز تو شد سعدی غیور

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
صبح دمیدم با نسیم سبزه برآید ز بار

در بگشاید سحر پرده ز در که خوش کنند
گر نه ماه شب طلعت خورشید دار

مشغله بر خیزد از مشغله برخیز کن
تا ببرید تار زیر زخمه خوار بیار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

بدار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دفتری است معرفت کردگار

فصل بهار است خیز تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده صحبت شب با تو بروز آورم
شب نگذشت حسن روز نگذرد از انتظار

در جوانی گذشت نوبت پیری رسید
برق یمانی بجست گو نماند از بهار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

یار من آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای آنکه نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

لطفی نباشد باغ در ایام گل نشست
ما را اسیر شهر نمود از سر هوای یار

بستان بی چهره دیدن چو چهره‌ات
در صد هزار خلق نشانه بجای یار

دفتر ... تو ... پ

لب بدار که بشنود از دهانش زخمه / تا به عزیزی بسازد بر سفالش ماهی یار

باز از درد عشق تو ای سرو صبر نیست / هم بس بار گفته شود با جراحت یار

هر کس میان جمعی سعدی به قصه‌ای
بیگانه باشد از همه جز آشنای یار

منتعم میان

منقبت مپرس جانم ناز / چه خبر دارد از شبان دراز

عاقبت انجام عشق پیر شد / تا هم از پیری نشکند آغاز

چه نعیم که در بستر نرم / چنین نقش که با در دیده باز

زینهار از دهای بتر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز

هر که از شوخی نظر نبود / در فرود آمد چه کشد دیده باز

محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهدباز

پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز

هر که را کار با شناخت افتاد / تو برو با صلاح خود پرداز

سیرت سعدی بپای اسکندر / آنکه در بستی بر تیر انداز

هم

هرچه بینی ز دوستان کرم است / گر ملامت کنند و گر اعزاز

دست چون خنجر خلاصی نیست / رهی محبوب خاک پای آواز

هیچ بلبل نیاید اندر بستان / هیچ مطرب نخواند این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

الفقر — یا ملتقاه — در هر صورت
نشئه اغلاط

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر / قامت است این یا قیامت عنبر است این یا عبیر

گم شدم در سلسله موی ازهار یا رهنمای / صبرم از روی تو ای ... دستگیرا دستگیر

گر به شیرینی ... / سر ز حکمت بر نگیرم چون ... حکم

نافه ... / گر نزد از ... هفتم ... در حریر

چنین گفتم ... / چنین گفتم کز جهان ... ناگزیر

باز گو ... / با تو گر در دوزخم ...

مرغ وحشی ... / ده که ...

تا ... / تا ... گفتست در ...

گر نباید قصب با نفس غبار برم | ... بر کرده ... هم چنین ... فطر
بوالعجب شوریده ام سهو ... غلط ... در گذار | ... افتاده ام جرم ... غلط ... بر
آه از ... سعدی که گر ... نکرد
در ... نگار ... [illegible] مسلمان نظر

چین ... ما ... مطلع سر ... هست شکر | چشم ... هم ... بریز شکر
تا چه ... زنبار ... [illegible] | دست او ... فتنه ... شکر
هر که معشوق ... [illegible] | او ... [illegible] شکر
از ... [illegible] | از قفا ... [illegible] شکر
ماه ... [illegible] | لطف ... در جسم ... شکر
آستین ... [illegible] | چین ... [illegible] شکر
... [illegible] | دشنام ... [illegible] شکر
از ... [illegible] | ... [illegible] شکر
تا چه ... [illegible] | صبحی از مشرق ... شکر

شاهد رات ... در هر حال زاید ... غلط و مورد ندارد

هشیار ... هشیاران

قبر از این ... بار ... قصب مشتاق ... هی | گرد ... نام ... قلم ... بر شکر
... سعدی ... خرقه ... در ...
ساقی ... جام ... خرقه ... شکر
کس نه ... شیرین ... لطف ... | کس ... خنده ... بار شکر
مطرب ... دست ... [illegible] | مرغ ... طرب ... آمیز ... شکر
بارها در دلم ... غم عشق | آینه ... [illegible] شکر
مرغ ... اگر ... شد | همچنان طبع ... [illegible] شکر
تا چه کردیم ... شیرین ... [illegible] | ... چشم ... شکر
من دعا گویم اگر تو ... دشنام دهی | ... [illegible] شکر
غرق دریای ... سعدی ... [illegible] | اجر ... بجهان ... شکر
چون سعدی ... الله | تلخ ... [illegible] شکر
هر کس ... در کار ... [illegible] | من ... گرفتار ... شکر

هرکه از اندیشه کج ... مردم نباشد / چون برآمد ... لقمه ز خون ... شیر

تن تو نبات من و غوغای رقیبان از تن / وین منم باز گرفته ره صحرا از ... شیر

همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد / مرهم ... هم نهی ... شیر

باد در از بخت ندارم که تو خواهی تیغ / خیمه سلطنت ... قضا ... در ... شیر

زخم شمشیر غمت را ننهم کس مرهم / طشت زر ... هم ... مرهم ... شیر

عاشقان را شو ... کفت ... زر و زور / کار دانا ... گفت ... شیر

منم امروز و تو ... باز ... جستجو / تو نشستی که ... تجربه ... شیر

من نخواهم کرد ... باک ندارم ... / که دم از ... طبع ... شیر

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی / می خورد غم مخور ... مقام ... شیر

الحمد لله ... و ...

من چه ... تو ... صبح ... شیر

ای دل که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموش کنم از ذکر تو خاموش نخواهم / ... اوصاف تو حیران بودم

بیشتر در دامن کوه ... خشم شب / که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا ... صالب / ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم

تو را ... آتش محبت ... / گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا ... قرار ... صبح / همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی ... روز این گوید

... نه ...

گر از تو ناشکیبم ... در تو بنگریم / در دیده در نشسته ... تو بنگریم

شوقست ... در جوار ... / هم چو ... که طاقت ... ندادیم

دی ... ما ... حلم ... / ما را که ... در قربانت بستریم

ما را رسید با تو ... روزگار / دشمن ... ما که سر بریم

گفتن ... پیشتر ... عشق ... / از خاک ... که از خاک کمتریم

ما ... ایم و با تو ... ایم ... جان / در ... ایم و با تو ... برآوریم

از دشمنان ... شکایت ... / ... حکایت کجا بریم

شعاشیه

ما خود نمیرویم چو... در قفای کس / او میبرد که ما بقفای ... اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدای این چنین صورت نکو در عدم
خورشید برگردد ز دل دیگر نیاید در جهان
وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم
لعلت چو لاله در یکی عضوی ز عضوی خوبتر
مینو بهشت چون تو ای شکر شیرینی از سر تا قدم
با اینهمه چندین جفا امید میدارم وفا
چشمان میگوید نه و ابرو همی گوید نعم
خیز اگر هر بار کنی دیگر عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن [illegible]
چون ... بر درِ ... [illegible] سکندر ...
با ماه بازی کین ... تقصیر حرم
خاک است ... [illegible]
سهل است ... [illegible]
ادرفت چو جام جم میبرد ... [illegible]
سلطان چو خواهش میبرد از ... [illegible]
میرد ز شمشیر جفا ... رقیب من ... از قفا
سعدی نباشد ... [illegible] از ستم

جم ۱ ۲ یرود ۳ از الم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
شکر ... نباشد دیده بحجر بردوختم
هر گزم این گمان نبود با تو که دشمنی کنی
با دگران ... با تو نشسته کین منم
وان همه ... دشمن بود ... گو بیا
کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم
ای واعظ شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم
پیر ... گو مرا توبه بده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر غم عشق تو بکنم
نعره عشق میزنم تا ... [illegible] تنم
گر همه عهد بشکنم عهد تو ... [illegible]
کین همه ذکر دوستی لاف دروغ ... منم
هیچ اگر ... سعدی بود ... [illegible]
عشق تو آتشی بزد ... [illegible] خرمنم
ضعف ... [illegible] جمع شوند ... [illegible]
با همه تیغ ... [illegible] بفکنم
چند ... [illegible]
دست ... کند ... [illegible] دامنم
... سعدی ... [illegible]
گر ز دو ... [illegible] قرار ... [illegible]
عاشق چون ... [illegible]
... [illegible]
این همه ... سعدی ... [illegible]
... [illegible] تو ... منم

۱ وز تو

دستم برنخیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رو دیدنت [illegible] کارم در [illegible] بینم

نمی‌آید ز دیدارت که بازم اختیار از من
درین [illegible] به بالا بر شکستی از خیالت بر زمینم

زمانی در تو میدارم خلاف ار کرد عالم
اگر طعنه زنی عقلم دل از هجرانت [illegible]

اگر شمشیر برداری سپر پیشت ننه دارم
که با شمشیر ابرویت سپر از سینه [illegible]

برای آن صبح مشتاقان اگر [illegible]
در [illegible] این [illegible] جدا حال [illegible]

از اول هستی [illegible] دام زلف تو خوردم
لیکن امید [illegible] دارم در مسکینم

دلی چون شیشه [illegible] بر [illegible]
در [illegible] بستی [illegible] بیا بینم

تو همچون [illegible] لب باهم [illegible]
روادار [illegible] چو تو تنها [illegible]

رفت از آن میخانه بر که [illegible] دیده [illegible]
[illegible] با غبار [illegible] چشم

ساقیا می ده که ما در کشتی میخانه‌ایم
با خرابات آشنا هستیم از خرد بیگانه‌ایم

خوش نشین بزمیم [illegible] دار
هر کجا در [illegible] شمع [illegible] پروانه‌ایم

[illegible] از دست [illegible] گفتار با ما [illegible]
عاقبت [illegible] ما دیوانه‌ایم

گرچه ایشان از رخ صلاح عاقبت مستظهرند
ما بنقد هستی و [illegible] در جهان افسانه‌ایم

[illegible] راه از [illegible] بر [illegible] جاهلیم
[illegible] از [illegible] بیگانه‌ایم

خلق میگویند [illegible] فرصتی در فرزانگیست
گو مباش اینها که ما فارغ از این فرزانه‌ایم

عیب [illegible] که هر [illegible]
هر [illegible] گو هر [illegible] دانه‌ایم

از بیابان عدم [illegible] شده
لیکن از عشق [illegible] کاشانه‌ایم

شعر یا [illegible] باز گو
ساقیا می ده که ما در کشتی میخانه‌ایم

[illegible] رنگ عام
تو [illegible] با فسوس [illegible]

شب [illegible] دارام
چگونه شب [illegible] صبح [illegible]

[illegible]
[illegible] باز [illegible]

[illegible]
[illegible] کام

[illegible]
نه با [illegible] مقام

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] آرام

مدهشم همه همچنانکه درین کعبه / ز عشق می‌بستانم و بر در عقیدت نام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه کشش فهم مراد و نه هش استفهام
اگر زبان مرا روزگار دربندد / نفس دل بسخن آید ز ریزهای عظام
رواست گر همه سعدی [illegible] افروخت
که این سخن [illegible] در جهان [illegible]

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوشخرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
نامی از آن تو شد [illegible] / هر چه از آن تو شد بر همه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا چه بیابد خبر / چشم امیدم براه تا که بیارد پیام
حاصل بی شمع را هیچ نباشد فروغ / دعوت بی درد را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر آرد درآی / تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم / گر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم فرمان رواست / گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را / شاهد ما حاضرست از تو [illegible]
گو بسلامت مرو [illegible] با همه تنگی دور / در قفس یا بستان جان بی جواب سلام
سعدی اگر طالبی سلسله رود در رنج
یار بسنده جان نه طلب باید دل الکلام

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم / تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم
هر چه کوته نظرانند برایشان پیمای / و حریفان ز ملی من ز تامل مستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست / گرنه مهر از تو ببرم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / بخود آوردم ازانجا نه بخود بربستم
سخن مهر و وفائی که میان من و تست / هیچ دانی که بیک جرعه بگیرد دستم
من غلامم تو [illegible] حقیقت [illegible] / با تو صحبت نتوان گفت [illegible]
تو هوای [illegible] مراقبت [illegible] / تو جفا کنی و من عهد وفا نشکستم
همه دفتر سخنم گوشه نشینی [illegible] / تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز ازین بار که در رفتستم

ما در خلوت بروی غیر ببستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خود بوده‌ایم همیشه غصه کرده / ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم / داعی دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم / در همه عالم بلند و نزد تو پستیم

لعبت و صاحب دلان منتظره نهانی / تا تو به چینیم و تو شیش نشستیم

دیده نگاه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی و در قدمت ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند / عهد و وفا بر همان قرار که بستیم

من نه آن پایه که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی بسر وقت فرا آری / ور نه آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم

ازان

هر که از شهر مردم کند نصیحت / ور منی آن نه صحیح نگارم در گفتار تو باشم

کند از ذرت رقیبان که نه آن چشم تو بود / عمر اگر فرض دهد در سایه زنهار تو باشم

گر رضا از تو آید لیکن همیت نبرد / گر چه از ضرر که همی طالب دیدار تو باشم

همه آفاق عاشق کشف از پی قبله جمال / چنین نباشند و گر عاشق دیدار تو باشم

من چه در بسته‌ام که تمنا هم / مرهم هم نه بخشید و گر سزاوار تو باشم

گر چه دانم که بوصلت نرسیم باز نکوهم / تا درین راه بمیرم طلبکار تو باشم

نه درین عالم دنیی که در آن عالم عقبی / همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

فال آزاد است سعدی چو تو آتش بنشیندی / که شنیدم که تو فخر منی و من عار تو باشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم / نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم / شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد / دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی / و من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من بیهده نه آن کسم که در سماع نپایم
وگر بپای درآیم هزار پرده بپوشم

بیاد صبح من هر دو [illegible] کنار شراب
که دیده خواب نکرده است از انتظار [illegible]

مرا که صبح بیاد تو هنوز [illegible]
دراز قصه تو [illegible] لعل [illegible] بقدر [illegible]

ز غم خواهم حکایت کنم [illegible]
که شهد [illegible] ملامت کند چو نیش [illegible]

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

رها [illegible] بار [illegible] هزار [illegible]
اگر [illegible] نیایم بقدر وسع بکوشم

یک شبی [illegible] غمت [illegible] شکرم
اگرم چو مجنون در آتش بنهند غم نخورم

چو [illegible] رابعه [illegible] باکی [illegible]
که [illegible] بر [illegible] سپرم

ببند [illegible] آسمان در حجره صبح
[illegible] شب [illegible] تا قمرم

حرام [illegible] شب قدر است [illegible] ستاره روز
تو [illegible] خیال [illegible] نظرم

تو [illegible] کنار [illegible] چمن غنچه
[illegible] بنهند غم نخورم

خوش [illegible] هوای [illegible] در بوستان
اگر [illegible] سحرم

تم

بیرون [illegible] دیده که [illegible] آب [illegible]
در [illegible] باشد [illegible] کنم

[illegible] بر [illegible] بار [illegible] دارت
مرا فراق [illegible] تشنه [illegible]

چو [illegible] ز شوق [illegible]
[illegible] که با تو [illegible] روزی [illegible]

سخن [illegible] بیگانه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] سرم

میان ما [illegible] تا [illegible]
دگر [illegible] نامه [illegible]

بگوی سعدی [illegible] درد [illegible] نخواهد برد
بگو [illegible] که [illegible]

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

الا صبح نشستن با جام لطف [illegible]
از بسکه در نظرم خوش [illegible]

سعدی به روزگاری مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران
تا کی کنم حکایت شرح این قصه کوتاه
باقی نمی‌توان گفت الا به روزگاران

تا کی ای جان اثر وصف تو گفتن دهنت
در هزاران همه سر خانه هجر دهنت
بر سر کی تو کرد حالی غم این خواهم چه
همه بنهادیم به جفا تا به فرا دهنت
عقبی خویشتن از عشق تو دوزخ به چه
خوش نشین سؤال دل ای سر دیبا مانند دهنت
جان بر آرد و صد حال فروخته کرد
گر برگوشه نشینی تو توان دهنت
هر شبی زلف سیاه تو نیاید بخواب
تا چه آید عجب از خواب پریشان دهنت
با به مهر رخ دیدار تو کوته نظریست
در ملکت نشسته دیر جز ایمان دهنت
لب ترا چاه زنخدان تو بر آبی خضر
با خبر آیدی از چشمه حیوان دهنت
هر دلی بوسه کان در خم زلف تو فتاد
که ز انجا به شکفتن در خم چوگان دهنت
انچه از نرگس مخمور تو در چشم نرگست
نرگس باشد که رخ لاله و ریحان دهنت
سعدیا غصه به غصه مخور داغی جنت
چاره کار ز جان ملحق دهان دهنت

چشمت چه سپر سکو زه هر در آرام جسمانی
در خواب آنکه بر تغافل عهد از او بهاران
از صبح کوه پیدا از نو گو آنکه در کس
در سینه از سر گذشت انا در سر لب ساکن ازیاران
از نیست در بستان ار ابسات سر زهر
زو تو بر گردی خوب بر ابت خوران
گرم جمالی به سپرده نمود در نبت از آن
همان به نظر در رخ کشتند باکنه کاران
چه بر بیت الله صبر ز ان هر دو غصه بسیاری
تو نام باغ در شب با بازار عطر ران
تو با این سر دم کرته نظر در چاه کنعانی
مرمصر آنما هر سر آید یوسف از خریداران
الا ای یار شکیب تر کو آه گه حسرت
تو از ادی ضعیف در غم زدی گرفتاران
از غم عیار شهر آشوب دمی حالی سری
بگو خواب شیرین شکیب دیدن از آن عیاران
آن دست با رخ گونه زیباست نظر بر حال تلخ
شنیدارم که هر باشد جوانی خود کرد آزاران
کسی گوید سعدی چنین تفایدی بخواهی
رها کن تا بمیرم در سر فرقی دیدن دوران
در وصف نیاید که چه شیرین دهنست این
این نیست در و لب زد در دهن نیست آن
عارض نه تفحص کشت در دو قرآن این
باله نشود گفت در سر دو چمن است آن

در سر در سیده است و بس نیست بحقیقت
از سر گذشت است همین ... نیز ببین

هر کز بچه چشم ... حسن و لطافت
گویا همه روح است و در ... ببین

حالیست ازین صفحه سیمین بنا گوش
یا نقطه از غالیه بر یاسمن تازه ببین

فی الجمله قیامت متعالی ... در آفاق
در چشم تو ... فتن ... ببین

گفتم که ... از چنبر زلفت بر آیم
زنجیر ... بشکست ببین

هر کس ره ... از ... تو خواهد
دشوار بر ... ببین

آلوده ... جفا ... تا بر
در ... ببین

زخسته دلی ... زیر ... کی
عیبش ... ببین

تونیکی ... در هر ... خطا
از ... حسنت ببین

سعدی سر ... تو ... بر
هر چه ... گفت ببین

... ناز ... میر ... کلاه
... کنند نگاه

... دیده که ... بر ... نهاد
با ماه ... که ... کلاه

گلی ... چو کیا ... از ...
سلطان ... صد هزار ...

گوید ... راه ... بر
... نظاره چاه زنخدان ...

... زنخ ... است ...
... دیده ... خالی ...

حیفست ... دار ...
... ازار ...

شهری ... ذوق
گفتم ... سلطان

هر ... او ... ماه
با او ... سلطان ... سپاه

گویم ... روم ... کلاه
گوی ... او ... بچاه

جان ... بکف ... بخواه
آخر ... دیده ... خاک راه

... دارد ... سیاه
آه ... آه

شب ... صبحگاه
باشد ... گناه

بازم ... گفت
در ... پناه

... تو ... تو ...
... زیر ...

در ... تو ...
... تو ...

ما هیچ نپریم و همه شب نخفتند | فتنه که گفتنی بیدار رسیده
در خواب که دیده لب شیرین دهان رام | از خواب بیا شد عمرت گزیده
بسر در طلبت گوشه چه معافیده گوییم | چنین طفلی دل از [illegible] بریده
مرغ دل صاحب نظران صید کردی | الله که بعنان [illegible] ابروی خمیده
رفتار تو مانند [illegible] میدان طاووس | غمزت شکر لعلی آهوی رمیده
گر باد بر این چنیم از مرز شیراز | رو [illegible] زلف تو زین حلقه کشیده
با دست بر این پنجه شکلف کرد | ز نسیم [illegible] و دشنام شنیده

رفتی تو سپیاه دو که ده سعدی
که دیده بسر زانکه رفتی تو دیده

الحمد خواطرم که تو در خاطر منی | گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
انچشم عقل خیره در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
صفی تیغ غمزه خونخوار و لعب | مجروح مسکین بندگی [illegible]
ما خوشه چین خرمن اصحاب نعمتیم | باری نگه بکن ای خداوند خرمنی

کس رم که [illegible] دست سنگین زهر من | مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم کرست [illegible] بکشی مکنی و لیک | عهد وفای یار نه بر [illegible] بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه | ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
از چشم عاشقان [illegible] | در شق شود جهانی بر شمعی
خواهی در دست [illegible] دیده برده | [illegible] پنجه خراشیدن با [illegible] آهنی
با عجز گو که [illegible] شکسته ام | محتاج پنجه نیست که بادار افکنی

سعدی چو سرو [illegible] گفت
از بیخ [illegible] الضرورت [illegible]

ایجیز خط [illegible] اصلاح تو ناب | شیرین [illegible] اوصاف تو حرفی زکتاب
از [illegible] تو [illegible] سنگین | گر باز کنند از شکن زلف تو تاب
بادیده صاحبنظران خواب | زنسیکه خیال تو بیستند بخواب
از خنده شیرین [illegible] دهانت | [illegible] خورده کباب
تا عذر زلیخا [illegible] عشاق | یوسف صفت از چهره برانداز نقاب

بار دیگر قدم حضرت درویش بجای · کین تشنه ازین خورد همه شرابی

مقصود زاکر بگذار هر دو زخ · با یار تو در هشتن نگنید همه غرابی

بار لطف بیکرم بنده خود تفتی · تا بشنوی از بهر سر موی تو جوابی

در من منگر تا در گاه چشم ارزار · از دست گنهان تو گوشی ثوابی

اب سخن میرود از طبع چو آتش · چشمان تو تیر ده هر کرده بیچکدابی

یاد من همه با یار و جست طلبکار · هر کس به سر آبی و سعدی به سرابی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد · در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را · تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید · مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی · که همچون آفتاب از جام جهان افروز پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی · تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

تم

اگر قدم سرو آزادی ز آزادی ما بمعنی زادی · مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

الا گر منکری بر شاهد غیرم · که گر تحسین بیخدمت عیب ارزا در حضرت فرمایی

کسان آستانه کعبه را عمر تا گر باشد · چو ما با عم [illegible] الکفن بر [illegible] درپایی

تو خود ای سنگدل فصل ... خلقی خشم بر هم · بکس بیچاره تحواهد از دکان حلوایی

ذباب مسلک سعدی بر [illegible] سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

رفت

تو تسبیح عهد بشکست در عاقبت نشکست · مرا در آتش هجران نشاندی و ز من شست

خیال روی تو در دل بهر بار نشست · مرا ببند ببستی و خود ز بند بجست

دلم شکستی و در عهد تو شرط محبت · بیا که حسن تو را رو بگو که تکبیر شکست

چراغ حسن تو تا شعله بر خلق نمود · کسی ازین بر آتش سپند درد ازین جستن

کرم عوض ... بر باغ و هم صبا · شکنجه صبر ندارم بریز خونم درست

چنانکه یار هستی و دلبرا در جست · بزیر پای نهادم چو پای بر سر دست

گرت گشته چشمت نظر برد با من · دلی اگر از درد من افتد سپاه بشکست

هر آن کس که بیند رخ دلبر و گیرد
ور من همه شب بجام بیاید و دارد است

اگر کسی بپرستد صنم من اینم
تو هم در آینه بنگر در خویشتن بپرست

عجب مدار که سعدی بیاد تو بنالد
در عشق موجب قیست و چشم عقل ... است

تو کز این در باری چنین خوب خرامی
همی عشاق صلاح است ای شوخ حرامی

همه آن دم که چو پروانه بسوزم
از لعل شکرین که تو چنین شمع چرا است عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکات و چه مطبوع کلامی

مگر از صحبت شیرین تو میرفت صبوری
نه شکر گفت که بسته ام ای ... بغلامی

کافر از قامت هیچ بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده به بتهای رخامی

نشاید که تکفیر کنی اینسه ... که قیامت
فتنه ایست که بنشیند و نبود در حال قیامی

به تعجب باشد از آن خلق ... تو
سینه ... با هنگ ... هر ... ای

اف ... دل ... در ... گیوی
فتنه خانه و بازار ... بامی

در سر کار تو ... دل ... دیدم ... همه
سرغ ... زیرک بحقیقت ... منم ... ای

۲۵

طاقتم نیست بهر شب که بخون نکنی مست
در نور سینه سعدی چو چراغ است ز جامی

چه رسد به آنکه دیدار کسی ندارد شکیبایی
تو اگر سعید صورت را ملاحت نیز زیبایی

لطف ربنا به شب ... سیحون ... خاتم
که گر شمع آفتاب قند شیرین نمیدانی

دگر ... شکیبایی ... قرارم
ور من در ... خویش ... شکیبایی

دگر ره عیب ... نگاهم ... دهد
در ... شمند ... صبر ... شکیبایی

چه غم ... خاطره ... دردم ... خنج
قرار ... نه ... دیگر ... تازه ... ای

... برای ... که ... جان ... دور
... روز ... تا ... دو ... ای

چار ... لعل شیرین ... کودک ... عرب
... سرای ... تا ... کو ... نیتایی

سخن ... بو سعدی ... تا ... است
باز ... در ... ... بیالی

دانستی ... سر ... جان ... سر
... به ... گذ ... ... کنه ...

معتقد ... است ... منتظر
... بکند ... بنگر ...

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام دوستان آنکه تو بخت زیستم
بنده میان شیفتگان بسته میان به چاکری

روی به خاک می‌نهم گر تو بهر کسی نگری
دست به بنده می‌دهم گر تو امیر کشوری

هر چه کنی تو حاکمی حکم تراست مطلقا
پیش که داوری برم از تو که خصم داوری

بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رود
تا برسد به غایتی در حق بنده پروری

لقمه اگر نه هیچ نیست مهر فرامشم شود
سیر و سنگ وقت با غایت دوری تصوری

جان بر شیرین در نشان زنده شود ز عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک ثنای تو بس است از هنر چو غم خوری

دو چشم مست تو بردند از سرم هشیاری
دگر نه فتنه هر ... به خواب بیداری

نشانه با تو چه دعوی کنند پیر هوری
سپهر با تو چه پهلو زند به جباری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بر دو سینت و خوبیت کرده و خونخواری

چو طفل لطیف و سخن حریف ادا
چو زر عزیز وجود سخن تو بی‌آغازی

رسیده گردن دلها به چنگ دست ...
بجز هر کشتن شهها چه حق دوستداری

دلم

دلم ز صحبت جان می‌رمد هم از لطف بس
دوست زرات اگر پیش در دو پیر سنگباری

گرفته است که رای در چه گشته عشق
سخن به تعجب در دو چشم چه غمزه جان داری

گرت ارادت بسته به تو بود دل خلق
لب تو زر زلف در دو چشم دل داری

چو بت ز کعبه نگون سار روز زلفت افتد
به پیش کعبه رویت بتان فرخاری

دهان پر شکرت را مثال به نقطه زنند
ورای قدرت قمرت شمه ایست پرکاری

بگرد نقطه سرخت عذار سبز نخوان
در نیم دایره گشته زلفکاری

هزار نامه بیا با تو نوشتمت بی جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

رضی گفت سعادت تو قصه امروز
به خوب روئی سعدی به خوب گفتاری

رهی کشیده به صنم حاصل خلق بی بر
چنین سپید به سیمای ... قصه حق بیدار

حور اشت خوبست ماه تو هم گویت
کادمی نزیده ام چنین تو پری بر اری

آینه را تو دهد صورت کف لعبت
در نه چه زهره داشتی ... زاری

نسخه چشم دایره پیش لقا چنین روم
کو مشیر بخشش ... صد ...

چمن تو در خیل ... تا بهار گذشت
حیف بود هر چه به سر ما گذاری

دیده نمی‌کنی ... بر ختم زر و در تو
در خوام ... چشم تو بیگانه‌وار

این نه بخیرم که چشم از تو بر نگیرم
گر تو نظر نمی‌کنی در نگهی بگذاری

چند حکیم بیش ازین ... این گند
لب به ... زری ... فتنه‌داری

عشق هوای ... عاقبت محققند بصرها
هر که صفتی نمی‌کند ... بشکری

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی

به شرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت
کمر ببندم و تو شاه‌وار بنشینی

چو صبر از تو میسر نمی‌شود چه کنم
بحکم آنکه مرا هیچ ... چون تو ...

بخشم رفتم و باز آیم به مسکینی
رنگ دهن بهار ارغوان قانع شو

بنفشه دوتو را از آن هزار گرینی
تقاضا نکند گر ز شرکی ابرو

چو باغبان نگذارد در ... چینی
میان باد و شاخ عشق ... هوا است

هزار تیغ نکند ... شیرینی
هزار سال کلام همان نخستینی

لعام

کام را بر شیرین کند صید عشق
چنان کند که شتر را مهار در بینی

ز رنگ نخجیر بعید بماند زخمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چونکه به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی

ایکه نیاز معجزه صورت حال بیدلان
عشق حقیقت است اگر حمل مجاز می‌کنی

ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز می‌کنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبله اهل دل منم سهو نماز می‌کنی

دی به امید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بگو مکن گر بنیاز می‌کنی

گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر زنم
گفت اگر خوری بدم قصه دراز می‌کنی

سعدی خویش خوانیم پس به حق کلاهم
سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز می‌کنی

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

اینهمه جلوهٔ طاوس خرامیدن کبک
بار دیگر مکن گر تو به رفتار آئی

چند بازی دلت آخر به نصیحت گفتم
دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی

هر چنین خوب نباشد نه مگر حور بهشتی
من چنین بیخبر [illegible] تو مگر [illegible] آئی

گر تو صد بار بیائی به سر کشتهٔ عشق
چشم دارد که به سر قصد دگر بار آئی

سپر از تیغ تو دارد همه [illegible]
من [illegible] گر تو به پیکار آئی

کس [illegible] به جز از تو والله نشود
چمن [illegible] زلف [illegible] آئی

دل کسی با [illegible] نکنم
[illegible] زلف و [illegible] رخسار آئی

حسرت دارم در [illegible] هزار [illegible]
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

سعدیا دختر الفاظ تو [illegible]
بچنین زیور معنی [illegible] آئی

کس در این شهر [illegible] خرید [illegible]
دیگر [illegible] درد چو تو [illegible] مادری

خورشید اگر [illegible] فرود
[illegible] آفتاب [illegible] بگذری

اقلیم [illegible] در همه عالم [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

هرگز نبرده ام [illegible] عشق راه
هر روز [illegible] تو در [illegible]

با تو

با خود [illegible] کس ندیده جهان
یا [illegible] تو [illegible] دیدی

[illegible] دل آرام [illegible]
نشنیده ام [illegible] چنین [illegible]

رو دیگر [illegible] کشیده نقاب
پرتو [illegible] شب تیره [illegible]

همراه [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] مفلس [illegible] گوهری

رودری [illegible] سعدی [illegible]
تا در [illegible]

ای [illegible] بود دادم که دلم [illegible]
با چه کردم که نگه بار [illegible]

[illegible] غم تو [illegible]
تا [illegible] رقیبان [illegible] منظور [illegible]

[illegible] از نظر [illegible]
تو چنان [illegible]

تو [illegible] دل خسته بیچاره [illegible]
[illegible]

بنده [illegible] نکنم
در [illegible]

مرد [illegible]
تا [illegible]

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

تو بر [illegible] صفت [illegible]
با [illegible]

من بر آن شاخ امیدت نتوانم که خوانی
خزان اندر پس بیش... دهر با گلزار

غالب الظن یقینم که در این هجر بمیری
سعدیا حرب [illegible] ز کمان [illegible]

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

کو غم از دل

[illegible]

گفتمش شمع [illegible] تو هم رقیبان
پرتو حسن تو گوید که تو در خانه مایی

سعدیا تیغ هزار [illegible] بر نزند
در برابرت [illegible] تو خوشتر [illegible]

الحق که بنیکو زده‌ای [illegible] داده
گفتم [illegible] در ایام اتابک هوایی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار شهد به تلخی [illegible] به یاد تو
جفای [illegible] تو بر دامن [illegible]

هزار نغمه از آن سرو بایت کدام خوشتر است
چه جای فرقت در جهان فرق نادری

ز فرق

هزار نکهت زیبا ز بستان گوهر
به پای قدر تو دارد و خاک این قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که میکنی ای کافر [illegible]
نگه بکن که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
به حرز نام خدا گو خویشتن بدمی

نگویمت که در ایام بر فراز سرو رفتنی
که آفتاب جهان تاب [illegible]

عمر

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد
که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر صید کرد چه سود
تو در کمند نیائی از همه بتری

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر محبت نزنی بر سر فرقت
لیکن ای دوست نوازش نکنی بجز آنکه نگاری

نی که بهر چه دانی که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که گرفتاری

کس چنان روی ندارد تو مگر حور بهشتی
در کس این لطف نباشد مگر از عالم غیبی

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

آنچه من در طلبش گفتم و چشمم بجا ماند
بجز این کار آخرت نیست مرا دیده نگاری بسیاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم
و گل از خار همی زاید و روز از شب تاری

سعدی اقطیع ندارد در هیچ تو بجز
گل شکر بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه بباری

هم

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر از در دم و بوم در رخ خوب تو مانم
همه آهسته و دو تن همه خسته و دل جانی

تو مگر بهره بجوئی که نبینی بر من
در همین بهره زما بهره خلقی بر آنی

تو نه ما را که کسی از تو چو خیره بمانم
تا کسی همچو تو باشد تو در آن خیره بمانی

نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
سخن تنگ دهنت گفتم و چندان بسخن گمانی

هر کسی را حسنی که به چنانی به تحقیق
عیب آنست که ما را ز تو چنانی

رنگ رفت و سر ما غارت کرد عشقت را
چند مجروح تو نیش دل ابرو تا بر مانی

پیش ازین صبر توانم ورنه هر دم بر تو
بنشینیم و جدا از تو نشانی

ای که سیرت عجب نیست که دل از زره بازم
در زبانی بزبر تو شیرود که بارد بجانی

سعدیا گر قدرت راه بپایان نرسانم
باری از ناطقش عمر بپایان برسانی

هر کسی را تمنای هوسی هست و سری
یار اگر تو منظور بود خاطر تو وصل

یا چشم بمی بیند یا راه بیند تا نیاید
هر کسی بجو جو ... هر رد زنو پروانی

۱۱۰۰

زیبا تنها بر سرد
دلیر عشقت را
امید تو در چمن بود
گو نیز رفیق تنم
زینهار میخواهم
در پای سرو تا بودا
نه زنهار وصف ما نه

لذر نظر عشقش
جای نظر افتادا
از بس همه آشیه
در عشق چه سر دارد
گر کشتن امانم ده
از دو لوله اگر دد
نه معرفت بهم ئی
گو نیز تمنا ئی
خبر دست نخواهم کرد

انکش نظری باشد
کاین تن که از رفت
نهاد سپر چمن کو
گویم دردی دارم
با سیر برت چشم
چمست در خیزد
گردنت دلی باشد
از دولت عمر گریزی
از دولت تمنا ئی

باقامت زیبا ئی
کاندیشه دلها ئی
از بس همه سودا ئی
در باخته در پا ئی
یکلحظه مدارا ئی
از حسن تو غوغا ئی
برد زنده پیغا ئی

مشتاق و صبوری
یار بحشم احسان
سلطان که خشم نبود
من هیچ تو نه کانا

از صبر گذشت یارا
در جای نظر کن
زنهار کان حضرت
هرگز تو نمی بینم

گر تو طلب داری
گر خوان پادشاهان
حکم سر رسید و پیش
کاش بسیار باشد

قاتل نازنینا
راحت دستم کرد
صبری تو جفا
یا دوستان
هر

خیز تن شسته چمن سیمم
یارب تو آشنا را
نه ملک پادشا را
ایا کشتر قلبی

اگر چه سود بود
مهرت که بده
در چشم خوبریان
بر قبح رویی باشد
سعدی تو قلم ببخش
بسیار حسرت آید

آب از چشم مانی
چند که باز چند
دفعی است لبی برادر
تا هجر تنها زی
از رنج تو بخش
لطف نبرد حاصل

برخاکی کیا سلا
دیدار آشنا سلا
نه زهر یار سا سلا
گلگشت چیدا سلا

ما دانایی چکنند دفتر دانایی را
آن قدرت تو با لشکر اگر جمع کنند
دیده راه بره است دلبر چند
عشق زاچه غم از آتش دشمنه داشت
من همان روز زهی و صبر بفرستادم
سرو بگذار در قرار و قوامی دارد
گر برابر تو بگر بر چه بازی لبه

طاقت و عقل نباشد سر سوداها سلا
عقل دراز رنگ عشق و شکیبایی ها سلا
در نه چند چه بود فایده تنهاییها سلا
نه چو دیدار چو بلبل سبزه صحراییها سلا
در مقید نشدم از لبر یغماییها سلا
گو به چمن آمدن و رفتن رعنایی ها سلا
ناگزیر است نگر دکه صحرایی ها سلا

بحریست مرا حسن تو بنگر ابر گهر صد همچو من لعبت سخن داده زیبا شده

سعدیا از پی مرتب دهد هیچ نگوید

یا مگر روز در بیامد شب شبهای ما را

آب حیات منست خاک سر کوی دوست گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکشد لطف اوست ور بزند حکم غضب کشته من و ناگزیر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان یاد نیارد ز هیچ گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غلطم نامه ایست صورت حال ادا نامه نویسان چه گو قصه بگو کوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر نیست

سحر کلام خمر غمزه جادوی دوست

ای که در صحبت همه شیرین ادست از دست سیر نیک بداند لیکن ادب

پنهان شدن که به هیچ زابرو بنظری اگر گدا محک و گر سلطان کسی است

گوشه مشرق و مغرب عزیز است هر چه که میرود همه یک خصلت است

لیس از تو اگر برد برزیاد خلاف بیگانه شد هر چه رسیده است

نک دیدگان همه را جست طلب کننده عارف بهر دو جهت هی دو دو است

عاشق چه پیشه هره دست بافت در هر چه به او از وکیل آرد های است

بگذار هر چه داری و بگذاره هیچ این بحر و زره خمره مرکز افلاکی است

هر لحظه سر گرفته نسیم عشق شده تو غم مخور هر ملک خدای خواهی است

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

اگر جلوه تو هر روز را نگاه ... گفتم بوشیر دگر بار ... نخواهم حرامت

گر قیمت کنی در ... زر ... صدف ... در صدف ... است

عیب ... اگر مبدل شده ضعیف ... باشد ارادت ... است

مرا به هر چه ... نخواهم از زر دان در هر چه ... دیگر ...

اگر علوت و خلوت ... میان یار و گفتن محبت وصفات

هزار دشمنی افتد به قول بدگویان / میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم / که در محبت رویش هزار جامه قباست

نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت / چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم / تفاوتی نکند تا کدام عین رضاست

مرا ز عشق تو اندیشه از ملامت نیست / دگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آنکه سر ز چنین شخص دوستان پیچد / ضرورت است که بر سر رود ز ماهر راست

به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد / خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست

خوش است با غم هجران دوست سعدی را / اگرچه درد به جان می‌رسد امید دواست

بلا و محنت هر روز بر دل درویش
ازین خوشست که امید رحمت فرداست

ای که از سرو روان قد تو چالاک‌تر است / دل به روی تو ز روی تو طربناک‌تر است

دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم / که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباک‌تر است

جنت بوستان مرا گر نبود معنی قد / باز بر قامت زیبای تو چالاک‌تر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند / دامن دوست بحمدالله از آن پاک‌تر است

تا گل

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت / پردهٔ صبر من از دامن گل چاک‌تر است

پای در دامن سعدی نه اگر بگرایی
در لحد تربت از خاک در خاک‌تر است

چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت / دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختی تا کی / سپر انداخت عقل از دست ناوک‌های خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی / فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن / بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی / اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه‌انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری / چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

خسرو آن است که در صحبت او شیرین است / در بهشت است که همخانهٔ حورالعین است

دولت آن است که امکان فراغت باشد / تکیه بر بالش بیهوده نشستن ننگین است

همه عالم صنم چین به حکایت گویند　　صنم است و در هر خم زلفش چین است
رو اگر باز کند حلقه سیمین در گوش　　همه گویند ورنی ماه بناگوش پروین است
از مشرق دولت نوازم همه عالم دارند　　تا چه کس است و به هر کس نظرش را این است
سر برو ما نظر آخر کرم با ما نکنی　　لیکن در همه نوبت تو همی مسکین است
جز به دیدار تو ام دیده نمی‌باشد باز　　گوئی از مهر تو با هر که جهانم کین است
هر که ماه ختن و سرو روانش گوید　　او هنوز از قد و بالای تو تصور بین است
بنده تو بنشستم خوان دست هر رسم　　مگسی را که تو برانی ز سر شهد این است
نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی　　وین نه عیب است که در مذهب ما تحسین است

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی سر خود دینی است

بسته بموی دوست　　حلقه دام بلاست　　هر که درین حلقه نیست　　فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم به تیغ　　در نظرش بی‌دریغ　　دیدن او یک نظر　　صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما　　در طلب وصل یار　　حیف نباشد که دوست　　دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را　　شرع نخواهد بیان　　گونه زردش دلیل　　ناله زارش گواست

ما به

مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل　　عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دل شده پای بند گردن جان در کمند　　زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول　　هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام　　از قبل ما قبول ور ز طرف ما رضاست
گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر　　حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب　　عهد فرامش کند مدعی بی‌وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد　　نقد امید عمر من در طلب وصال شد
از سر اشتیاق او غالب صبر و عقل من　　این بچه زبان گفت است لیک بجای محال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب　　بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را　　بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زهره اگر ز طلعت لیلی عجب مکن مرض دل　　آنکه هزار کوه غم بنده چاه و بال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زدم   کاتش دل چو شعله زد صبر درو محال شد
سعدی اگر نظر کند تا به غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید   راست گویی به تن مرده روان باز آید
بخت پرورده باشم که بمن می‌آید   باهر لحظه در من رقص کنان باز آید
گفت باز آید و دشمن به تعجب بنشست   بار و روز به رغم حسدان باز آید
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان   باز پیرانه سرم بخت جوانی باز آید
تحفه کانرا بره ایزد به تمنی بگذشت   دی که رفتی ز تنم جسم من جان باز آید
باور از بخت ندارم که صبا از در دوست   لب تو مشغول به تلخی سخن باز آید
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب   هر که در سر هوسی داشت از آن باز آید
عیش در تو حرامست بر سعدی را   در سجود تو دهد هر دو جهان باز آید
دوستان عیب مگیرید دلم هم ملامت نکنید
کاین چه شیرین سخنست از من نتوان باز آید

باز آ

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید   در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که بهشتش نکوه داشت   پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نشسته بر طرف ارغوان کنید   عنبر فشانده بر گل و سمن زار بنگرید
گفتار نشنوید و شکر در نظر کنید   با آن سخن نگوید و رفتار بنگرید
آن دم در جعد زلف پریشان در افکنند   صد دل به زیر طرهٔ طرار بنگرید
گنجی است لب در درج عقیقین نهان نگر   بالای آن بر گنج حلقه حلقه ز مار بنگرید
چشمش به تیغ غمزه خونخوار خیره سر
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

مهر لعبت نرخ یاسمن بشکند   چو شمع سوخته رونق در انجمن بشکند
بلطف اگر بخرامد هزار سرو ببرد   بقهر اگر بستیزد هزار تن بشکند
اگرچه لب حیات است در دهان دلبر   مرا عجب نبود کان لب و دهان بشکند
گرستیمه طریق اسیر عشق بهار   دگر کرشمه نمایش به تاختن بشکند
حکایت دوست کاهی نهاده زنهار   بعهد عشق در فرهاد کوه کن بشکند
لب عتاب لبت هم ز ترک عشق گوی   نفقه اگر بشکنند عاشق این سخن بشکند

بر دوستی که دیده ز چشم ز خویشتن کشند | عجب مباش اگر از کشتن تیغ زبان کشند
بیک نفس ره به پیش جهان یار اغیار | بسی نه به در غربت جهان کشند

بتجربه گفت دلم شمع مجلس است سعدی
گو دارد این چه که پروانه چو من کشته کشند

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد | کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر | در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان توست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقت اگر دوا دل ریشم کنی | چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست | گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست

گر کشد

گر چه گلاله هنر زینت بر جمع کم‌بهاست | ور چه کلاه هنر قیمت او از قفاست
برق یمانی گذشت باد بهاری بخاست | طاق جمیل غم از خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست | اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست | در نوع هر قدمی سایه گرت بر سر است
هر چه ملوک سراب غایت مقصود ماست | منت چه دهمند کنند حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست | از در تو چشم من کین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست | با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست | سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست

هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

گر کسی سرو شنیده است که رفته است اینست | یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست به صورت که تو معلوم کنی | که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
همه عالم گرفتند و دیده نگرفت | دگری در نظرت نیست که چشمم رو دین است
جهد کردم که در نظر برنج خیال نگرفت | من از این بار گرانم که درین دین است

وقت آنست که هم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشت است و تو در می‌باید / تا خلایق همه گویند که حور العین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

هر چه گفتیم در اوصاف کمالت آنست / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که در شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا شب عربی آموخت روزگار ولکن / در چشم سحر تعلیم بر ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت

ل

من آدمی بچنین شکل و قد و روی و سر / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر / از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست / ندانمش به قتل که شاطری آموخت

چنان بگریم از این پس که مرد بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

هر چه در وصف تو گویند به زیبایی هست / و آنچه از چشم تو از شوخی و رعنایی هست

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم / قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست بدلارایی

ایکه مانند تو بلبل بسخن آرایی نیست / نتوان گفت که طوطی شکرخایی هست

نه گلاب دهن سنگین نه ز هی خنده گلا / خبر از مشغله بلبل سودایی هست

راست گفتی که فرج یابد اگر صبر کنی / صبر نیک است کسی را که توانایی هست

هرگز از دوست شنیدی که شکیبیدن هست / دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر / هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو دارد انسی / تا نگویی که در آفاق تنهایی هست

همه سلطنت به دست تو است ولیک همه کس را تو بکشی در پنهانست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس

سعدی آن نیست که بیگانه و فرمانست

اگر آن سنگدل سیمین زنخدان چه باشد | تو زنها فارغ و ما در پی ایشان چه باشد
خار در پای کسی نه در نخجیر زنان | تشنه بار زلال از چشمه حیوان چه باشد
کس در کف شیرین تو دارد تا کی | چشم در منظر مطبوع تو حیران چه باشد
چه الفت دمادم که برآرم فریاد | صبر بیداد چه خلقی پنهان چه باشد
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز | ما ز جور تو سر فرو برده گریبان چه باشد
رنگ دارد تو نه خاک ات در حسن است | خواهی خون هر عاشق مستان چه باشد

سعدی از دست تو پای دل از ره دور

طاقت بار ستم تا کی هجران چه باشد

بیار

بهوی آنکه شبی در حرم بیاسایند | هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردن است و جان بازی | دگر چه چاره که با زورمند در نایند
اگر پیام برابر ستاره پیش نمی | چو ماه عید بانگشتها نمایند

دلبر

درازنای شب از بسته ... | گلی ز روضه ... بر باید
زحمتی عزیز ترم نیست تا ... برتن | فریاد دست عزیزان اگر بپا باید
اگر بخیال تو با دوستان نیز پیوندم | مگر شهر تو در عاشقان ... باید
هزار جان تو گر جان من طمع داری | غلام حلقه بگوش تو گر ... باید
هزار سرو خرامان براستی نرسند | قیامت تو که سرو روان ... باید
حدیث عشق تو و داستان عشق مرا | هزار ... و چندین ... باید

تمام سعدی ... تا ... حقیقت

... جماعت از پیش ... نشانه

شوریده طبیعت سوخته آتش عشق | خلقی از ... عزیزند ... نه
نفس ... از ... حسن | ... از ... حسینیه ... نه
که ... رحیف دل ... | تا ... کجا ... نه
هر خم ... زلف پریشان تو زندان دلیست | تا ... که ... نه
حرفهای خطا ... زدن ... | ... ازین ... نه

در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش همه
در الف قامت زیبای تو بچمه

زین میان امیر نه حجت تو چه بر خلق
بر شکایت نتوان کرد فراق ان حکمه

هنرها کو نه که زیب است حکمت نزاید
چه شنیدند از شمع و پروانه صد منه

چو دشمن طعنه که نکشند طالب حجت
گنج دیدار ولی دف زد غم کرد همه

غم دل با تو نگویم و تو داری تقصیر
که شنید و جگر زنخدان ان همه

تو سبکبار قدمی که در پای
در صفت عشق با کشان همه

سعدیا عشق صادق راه نپذیرد
سست مهر این ارادت بلا بر نشنید

بر شنید

لا الکرد در هر نفس تمنا بر سد
یا مدد از پیغمبر عشق ترحم دار سد

غم هجرت نه بسوزد زر زلف تمنا کنی
که همه دل و دین بیان تن شهر رسد

سرو بالا نه منی که چمن میلرزی
سرو بالای تو را سرو نیاید رسد

چنین تو بی پیچ چو نی در نظر ماهتاب
از قیامت رسید این گرسنه عشق بار رسد

هجر چندم از حسرت تو
خار بر دارم از دامن تو چو یار رسد

سعدیا

سعدیا بالنگه ز هر صبح لب ست
تا سر از در غم دست بر پای بنشسته

نفس ز عشقت در دهن بر زبان می‌آید
دل من ز عاشق در معشوق بجان می‌آید

گو بره بر در معشوق سر دست بنشین
الله در دلت ز نفس نعمت فغان می‌آید

گشت هر که در این حجره خوش بخرام رفتار
نشنیدیم دیگر در برین می‌آید

یاد فردوس باد صبا بر کو نشسته
دیگر از جنت خجسته نام و نشان می‌آید

چشم رغبت در هر کس که دل بسپارد
باز به همه گر تیر و سنان می‌آید

عاشقان که در خاکپای ان ساع
پیش شمشیر ز قبض گران می‌آید

حاشالله که من از تو بگویم از دست
گریه دارم در از این دست و کمان می‌آید

گشته چند تن که شنیده گفت
کا نیکو کفت از نظر خلق نهان می‌آید

از فرق تا پا چون شنیده گرفت مرا
در همه عالم ز همه خلق جهان می‌آید

شرط عشق است در ان شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید

سعدیا از همه فریاد تو بیدار دل است
آتش محبت در دل این نمی‌آید

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

چون کوه بود صبرم عشقت چرا دل
بازم بیک شبیخون ره [illegible]

دیدار دلفروزت در پایم [illegible]
گفتار جانفزایت در گوشم [illegible]

دیوانگان [illegible]
در بزم عاشق [illegible]

یارب دل [illegible]
دست محبت [illegible]

سعدی [illegible]
کاتش در سینه [illegible] زد

بخرام بالله تا صحن [illegible] کنند
برقع برافکن تا [illegible]

زان روی و خال [illegible]
تا [illegible] کنند

[illegible] روی تو [illegible]
باز آن [illegible] کنند

از [illegible]
انگشت [illegible] کنند

ما [illegible]
[illegible] کنند

بار [illegible]
[illegible] کنند

سعدی

سعدی چه شد [illegible] بر تو
گو خیمه [illegible]

ناگه ابر [illegible] شد
رسم [illegible] رسوا شد

ای شکیبا [illegible]
عاشق [illegible] شد

سرو [illegible] در چمن
خاک [illegible] پیدا شد

[illegible]
آسمان [illegible] شد

[illegible]
فتنه [illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

سعدیا [illegible] عشق
گرچه [illegible] رسوا شد

حسن [illegible] نازم
[illegible] نازم

[illegible]
خاطر [illegible] نازم

حسن [illegible]
تا قیامت [illegible] نازم

عاقبت از ما غبار ماند و زنهار / تا ز تو بر خاطری غبار نماند

یار گرفتم که آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد ایام و هیچ پایدار نماند

هم به سر آید روزگار مروت / ور نه به سر روزگار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرایی / در پی چیزی که هیچ برقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آمد اختیار نماند

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش / نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش / وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگوییدش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست به در شد مثل کرهٔ توسن / نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش

به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی / عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت / که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت به صبوری به در آیم / باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

زنده نالهٔ سعدی برسید در همه عالم / اثر آن است که در تو نکند هیچ اثرش

گر فقیهی نصیحت کند که عشق مباز / ... پند ...
عاقبت بچه ... اسرارش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتش را هر که فرمایی کمر بندد به طوع / لیکن آن بهتر که فرمایی به بخت کار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو / شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد / از که می‌پرسی دوای خویش جرم از راه خویش

صبر چون پروانه باید کردنش بر داغ عشق / ای که صحبت با کسی داری نه از مقدار خویش

یا چو بیدارم نخفتی حالت نبات رخو / یا نبایستی نمودن قبل‌ها دیدار خویش

قصه زیبا هزار ... ضرار ... حسن / ای رفیقا گر نکردی غمخوار خویش

عاقلان را پند اشتر ... عشق ... / من نخواهم گشت دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق ما گو بگوی
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نخواهم هیچ از کونین جز دیدار یار خویش

سعدیا در کعبهٔ عشق از دیار یاد آمدی
هر متاع غیر آخر بگذرانیدت در بازار خویش

آنسر که از او صبر و ملامت به سکونم
یکذره ز ده آتش فرقت بچکونم

زنگی که ز دل دور تو محراب نظر شد
از دست زبانها به تعجب چو ستونم

هشتم که همه عمر جفا دیده‌ام از کس
جز بر سر کوی تو در دیوار نگونم

همت چو شرح غم عشق تو گویم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم

اما نکه شمرند مرا عاقل هشیار
گفتا بتو بپسند گواهی بجنونم

شمشیر بلا در کف ظلم تو سعید است
در زیر قدم در قدمت عاشق زبونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

جی

جای آن نیست که در حسن تو تشبیه بکار
شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

شاهد آن نیست که منظور بود نزد عوام
بار دیگر ز سر تجربه نکته مگو مرد کریم

بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

همه از خاک لحد رقص کنان برخیزند
گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم

طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر
دیگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

دیگران را غم جان باشد و ما جانانیم
گر نقابی ز تو ما از سر جان برخیزیم

چو عزم از فتنه گریز نو برآشفته ما | تمنای تو در حسرت رستاخیزیم
هست دیوانه بسی گفته و چون بر گفت | ظاهر است در اثر چه نگریزیم
باغ فردوس مبادا که در عاریت ما | سر این هست و در دامن حور آویزیم
در برابر ما بامید تو نه از بیم عذاب | لب آب اگر در آتش دوزخ ریزیم
رنگی زیبا یا در شب تحقیق در عیب | چیست تو امتحنه با تو چه زر آمیزیم

سعدیا عیب مکن صدق نکو با زیند
گنه رفتار به گفتار چنین ستیزیم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم | با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن میبدرم دمبدم از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و حسن ملال | بر کنم دیده که من دیده از او بر نکنم
در ببندم در آتش غم بر جانست | دشمنم جهت بدانند قیاس سخنم
در همه شهر فراهم نشست انجمنی | در نهانم غم عشق تو از این انجمنم
برنگشت از من تو فراغ دلم باک نداشت | من نه آنم که توانم و از او برشکنم

درهمی

زنم

درهمین سوز روم با تو مسکین در گور | خاک اگر باز کشی سوخته بالا کفنم
گر بجنبد نفس تشنه اینک سر و تن با گشت | در بلغزاک تو به رنگه بجد در برم
همچو درآن گر بگیف گفتن من زنجیر زر | گر بگردم ز وفای تو ببر دم که زنم
شور عشقت در هم ترکیز نه تر از اثر | من گر از دست تو باشد شره بنهم
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت | همه آفت در شوری جهان بر فکنم

گر سعدی تو باشد ز کجا تا بکجا
آنقدر بسر در رو تو نام لب پرده هم

روزگاریست که سودازده روی توام | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
بر دو چشم تو که شوریده تر از بخت منست | در بر روی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود | کمتر از هیچ بکاهد ترازوی توام
همه شب نیست دگر گویم سخن جز سخنت | محرمی نیست و دارد سخن موی توام
عاشق از تیر لعب روی نگه دارد من | که نترسم و بدوزم لب از ابروی توام
به جرم ضیق جهانند مرا سختم | که به ریاض گلشن محراب دو ابروی توام

دست مرگم گو منه هیچ از پی عمر
گر سعادت دست گیرد چنبر گیسوی توام

گر برآید که برآیم نه که خواهم برگشت
که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

سعدی از پنجهٔ عشق تو چه کوشش مینالد
ترک من گیر که بازو ز در پنجه قوی توام

رفیقی مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
مرا صدق ارادت والله اعلم

دگر گویی مبین خواهم نبینت
من این دعوی نمیدارم مسلم

صبوری عشق را گر کوه کن هست
گناه آدمی ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوبرویان
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم

جراحت مردان بر سینه از تیر
ببینی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب
بگردان از فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
بسعدی درستان خوش باش و خرم

تمام

غنیمت دان چو میدانی که دوران
ز عمر مانده روزی بیش و کم

منه دل بر بنای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دلفروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

کاشکی سر در پی دلبر که ره رفته ایم
بار دگر به نشستی و گفته زنده ببوییم

رنگ رخ من کوهکنش نرگس تو دانم چو بویم
چشم نیست دیدار چمن دوست ز راه من ورد ویم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
با نفس بانرم اندر عقبش پرسم و پویم

لب او بر دهن آب این چه خیال است و تمنا
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه رمزی چه زبان خم فراق همه خوبان
من شنیده ام اندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دشمنی مصلحت سعدیا غم مخور گو ز
من از آن در نکنم سر که دو دستش نشوم

من نه آنم که جفا دیده ام و دل برکنم از دوری نام
بروار اگر خواهی جفا ز در گه که خاک در نهادیم

عمر در لهو و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی وگر جان می‌دهم در تیغ این سستی قدم کرده‌ام

بیا این لعبت ساقی بگویم چند بیابی اگر چون من به بیابان تو خواهی یار بیابم

مرا در بی تو محرابست در شهرستان وگر چون مغز باشد تو ز جیب نیابم

مرا از دین و عقبی همینم بود و دیگر نه که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم

سراز پیچاره کی گفتم نهم شوریده عالم دگر ره با ز بنیاد و فای عهد اصحابم

تعرض می‌کند بارا که دلدار ای کمین ما را الا گر دست مسکینی بیابی گرد گرداب‌ام

رستمانت را بیک پیمانه دوران چنان بانت دو تا زیک بی نفرین و خوابم

حیات سعدی ار باشد در این ره خاک در میرد
دری دیگر نمی‌دانم که محروم از این بابم

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پیش تو خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ندیدم که دارد سنبله بر آفتاب این همه جز زلف او آیین چین در دین من

گر بهار از لاله و نسرین نه دیر و کو مروی پیچه بهار ای بهار روی لاله و نسرین من

ابوحی

گر بر عشای و دین تا ابد صبر و هنر در شوخی دیده‌ای و رای عقبی دین من

خار زیاد لاله در باغ امیدم نشان زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

از زر و شمشیر روی دشمن در جیب بسیار تلخ گفت لطف گفتو ز شرطی طبع سخن شیرین من

خلق را زین سوز من رحم آید چند بار
آه تو ای چه نالد سعدی غمگین من

دست با سرو روان چون نرسد در گردن چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

ننهد پای توقف چه کند گر نکند شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن

هر که بر خاک در دوست بیارامد چون تواند دگر از شوق به سر آوردن

نیست با چه تو نازی همه صحبت گر بصد جان بدهی جان نتوان زان بردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک نیست که آهوی مشکین تتار شرم دارد ز تو مشکین ختا بو کردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که در مهر دل دادن و بر کردن

روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو باری چو بپا بر [illegible]

عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق چوگان باختن

آتشم در جان گرفت از عشق خوبان سوختن
توبه کارم تو کنی در عشق پنهان باختن

آب در دیده ز رسوایی جهانم مرده دار
پیش از این در خانه شوقش که جان و دل باختن

پاک باز این طریقت را صفت دانی که چیست
بر لب دریای عشق افتادن و جان باختن

زاهدی با الله باشد منصب داد است
عاشقی در شهر در ره کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا چون بیدلان شطرنج و چوگان باختند
رو به شاه کشور [illegible] چو ایشان باختن

دل که جدا نشود نقش تو از جان من
تا چه شود عاقبت در طلب تو جان من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان
بسکه به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من

روز ستاره کان نشسته بهر حرارت تو
در تب و خفقان شده [illegible] چشم [illegible]

بدوی

پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی
میرسد و نمیرسد نوبت التفات من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد دل رسد خاطر پر ملال من

برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

برخ شنیده ناله‌ام کوکب [illegible] سعدیا
گاه تو تیره میکند آینه جمال من

لطافت بعضه از قمر [illegible] روی تو
نادرست ابروی [illegible] دیدار تو

گرچه از انگشت [illegible] چنین نقش
[illegible] انگشت نهد بر نقش [illegible] روی تو

از گل و ماه و پری در چشم ما بالاتری
گل [illegible] پایه پری [illegible] روی تو

دختران مصر را [illegible] بازار حسن
گرچه یوسف [illegible] روی تو

ماه و پروین از خجالت رو فرو بستند اگر
آفتاب [illegible] کند از شرم خجالت روی تو

چشم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو
عقلم از شور [illegible] چو مجنون [illegible] روی تو

گفتم چشم تو [illegible] عجب [illegible] شوق
گرد [illegible] در خیال چشم [illegible] روی تو

در هر [illegible] را [illegible] خوانم
گر نخیزد ماه [illegible] روی تو

صحیح ناخیست عسکر

صحیح [illegible] است عسکر
چون [illegible] کسی صحیح کرده است
عسکر

غلط صحیح است عسکر

چنین که هر دو جهان بخواهد افکند دست ما | خوش‌تر در جهان بیا بیا قیمت او کی تو
رسم تقوی بنهد در عشق ... | که مشغول عزت ... بتقوی ... تو

خصه ربعه عمر این کار ...
سوختن در عشق دگر ساختن ... تو

خوشست انکه تا سخن دلبند سرشته | با حسن ... در بند کشته
من لوح ... لطف ... | این صورت ... صنعت تو در ... سرشته
وین طرفه ... در ... | حاضر ... و غایب ... کشته
ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم | تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب و فریب ... | حور ... لعلم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر ... است | آهوی مشکبوی ... سرشته
من ... صفت ... | حدیث ... تو ... سرشته

سر ... خلعت ... یار ...
جز ... سعدی سرشته

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه | ز عشرت می‌پرستان را منور دیدم کاشانه
ز خلوتگاه ربانی ... در ... | در آن قصر دماغ ... زاد از ملک یانه
چو ساقی در شراب آمد ... | بیا فرزانگی گفتند ... فرزانه
به شاهی گفت آن ... | که ما پیران ... شمعیم ... پروانه
دلا از عالم صورت ... | مکن همت دگر ... سعدی ... نه
طلوع صبح ... | که ای پیر ... داد مردانه
کسی کاو را ... | چه پیر عابد ... دیوانه

کسی ... سعدی
چو ... صبح ... دیوانه

امید دارم اگر ... | در بار ... لطف ...
چو روز کار ... | ... در بار ... کار ...
جفای عشق ... | در سر ... غمزه ...
دریغ باری تقوی ... | نقشت ... انگشت ... بار ...

بس مطالعه که کردیم نقش عالم را
زهی که در نظر یار بحسن چه ماری

هزار چمن بزن اگر گرفت و بهار پسند
که از من چه که در چمن بغیرت و باری

صدای عشق تو پیدا نگردی بر حق
گر آب دیده نگردی بگریه عماری

زهی نیاز که صدای نغمه ببری
هزار صحبت لیله تا صحن سینه ازای

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقدر کلاه بلطف بنوازی
ورنه ز هجر ارچه بار یکباری

جواب میرود با یاری بغوبت طبع
نه مرکبی است در ادهم سبق برد باری

اگر پا منه رضا رضت که در بوستانست
رهی را از لطافت شرف بر سر است

چو سرو بوستانی دجو جسم در است
اگر در جهانت بسی سخن گهر در دامنست

نگارین رخی و عنبرین زلف و سیمین تن
چه خس نصیب در عشقم کرم باز است

تو گوئی در عرم میسر کعبه ازین در است
هر کام از عمر بگیرم دگر چه هیچ است

چرا زین عیب بینم در عشق سنگین دل
دلدار امیر بیرون خبر با دریغ در است

شرا

شکر دهان مجنب بیاد آن شب تیر
دگر صوابه برین مانند که زهی شیر در بستر

دمی در صحبت یاری ... نقش و روی بچه
گر آینه ... بهشت ... گستر

نه تا جان در بدن دارم دفی دارم کشم با تو
که تا تنم در لحد باشد و گر ... گستر

چنین گوینده سعدی را در الوهیت نهانی
خبر در مشرق و مغرب نظیر کر نهان گستر

... سایه الله ... ... روضه

یکی از ماندنه که در در جهانست

خرد لطف بار کن قدر و روحمگزاری
یا گر منفعت می کنند که در بستان اداری

شنیده ام لاله صفت پر ... چند ... فی
هرگز نباشد در چمن ... چشم منظری

صورت کر زیبا چنین کو صورت ... بهن
یا صورت آتش چنین یا ترک گشن ... ری

ز زبد ... ... عین
تا ... باشد ... ... مشتری

بالای سرو بوستان ... ... بستان
خورشید با ... جان ... عنبری

تا نقش ... فلک ... ...
تا ... ... یا ... ... پری

تا ... ... ام
چنین در ... ... ام کیا محراب ... ... ی

قضب بیدست یا نگاریست که بر جوی بار
با عارض شاهد که ز نگار چمن بیدار

دگر منشین ای طرب از دست غم عشق غریق
اینک لب چشمه عشقی که ز دیده جوی بجوی

چمن رفته باشم ز جهان باز رهم رفته روان
گر همچنان دامن کشان بالای خاکم بگذری

ز لعلت شکر میچیده نفعم در آتش میزند
گر دلی بردی جان میدهد سعدی به جان بر میبری

بخت آیینه ندارم که در او مینگری
خاک بازار نیرزد که در او میگذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری

به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را که به دیدار تو دل مینرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم
نتوانم که به هر جا بروم در نظری

به فلک میرود آه سحر از سینه ما
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هرچه

هرچه در وصف تو گویند به زیبایی هست
عیب آنست که هر روز به طبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و در رخ بنمایی
پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

عمر سعدی نتوان هر که تکلف نشناسد
حالی دیوانه نتوانند که از زنجیر ببری

بیا گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
گر اینم کمترست این بگو در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
که از لطف بازآیی به جای کشته بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد چه پایانی
درخت ار خشک شد روزی به جای سبز شد ...

مگر لیلی همی‌دانم در پای دیدار مجنون شد
فرض است جان ملک ترک گنج ...

در این وجه آشنا در سفر آتش ...
چرا قرار وصل آنکه در ... بجانی

نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم
در ... به هر مویی پریشانی

چه فتنه است آنکه در چشم تو میبرد دلها
تو آیی در همه عالم که هست ... افتانی

نشاید چنین سعدی را که ... بحق
بیا سعدی ... ز ... بخط ...

تا کی آتش سودا بسرم برخیزد | تا کی ناله زار از جگرم برخیزد
تا کی چشمه سیلاب ز چشم منی | از غم هجر تو ز جوش دلم برخیزد
بگرفتن دیده من راه همی خواب بزد | انجیل از شب [illegible] آتش برخیزد
ایدل از هر چه خونابه شدی از بر من | زهو باشد که تو نیز از نظرم برخیزد
بچه دانش [illegible] مرغ سحر [illegible] | گر ز هر صبح باده سحرم برخیزد

الغم از صحبت [illegible] برخاست
همچو فتنه [illegible] از سرم برخیزی

تو پریزاده ندانم ز کجایی ای | کادمیزاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی [illegible] | منشی [illegible] رعنایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ | نتواند [illegible] بالایی
بخدا بر تو که [illegible] ره مرید | در من [illegible] تنهایی
بجز از چشم ندارم [illegible] | هر دو چشم [illegible] بینایی
بمن از ذات تو چندانکه [illegible] می آید | خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی

دلدار [illegible]

دیگر [illegible] | چه ره [illegible] تو [illegible] شبهای
ور بخواری [illegible] | همچنان شکر نعمت [illegible] عزیز مای
[illegible] | گر ببندی [illegible] مای
چگونه بنده [illegible] | ما [illegible] مای
سعدیا [illegible] | همچنین [illegible] آرای

باد نوروز که [illegible] سنبل دارد
لطف [illegible] تو [illegible]

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری | [illegible] در جهان داری
ترا که زلف [illegible] | مرو بباغ که [illegible] داری
جمال عارض [illegible] | ترا رسد [illegible] جان داری
ندانم [illegible] | [illegible] داری
[illegible] | [illegible] داری
[illegible] | فراتر [illegible] داری

بدین روش که تویی همچو جلوه طاوس
نه رنج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزت نه
که آب دیده سعدی در آستان داری

رفتی و همچنان به خیال من اندری
گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد
کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری چهره برنداشت
تا ظن برم که در تو بمانند یا پری

تو خود فرشته‌ای نه از این گل سرشته‌ای
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست
کز تو به هیچ کس نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر گنج و توانگری

تا دوست در کنار نباشد به کام دل
از هیچ نعمتی نتوان خورد برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندان که جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی به وصل دوست چو دستت نمی‌رسد
باری به یاد دوست زمانی به سر بری

زنده

زنده بی دوست خفته در وطنی
مثل مرده‌ایست در کفنی

تا صبا می‌رود به بستانش
چمن چون تو قدی ندیده در چمنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت
چه بود بی وجود روح تنی

آشنا با خلاف ممکن نیست
در نیاید ز جیب پیرهنی

زلف شکنج قبای زلفت
دل به هر بیت زیر هر شکنی

جای آن است اگر ببخشایی
که نبینی فقیرتر ز منی

هفت کشور نمی‌کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه با دل سنگینت
یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

سرم نداشت [illegible] که بگذارید آفتابا
چه خیزد [illegible] دگر بگو خوابا

بچه [illegible] صبح چو من بر بام
[illegible] ثوابا

نقش [illegible] نبرد که بنوش تر بخواند
همه [illegible] غرابا

نقشی صبح دلا بچه [illegible] دارم
[illegible] نقابا

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد / که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

هر [illegible] عمر او [illegible] عاشق بیاید / مسکین که [illegible] در [illegible] عقابی

نه چنان گناه کارم که به دشمنم سپاری / تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی / عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت / همه کس سری به هوی و تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا قمرا بتا بهارا / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی / نه عجب که تیغ [illegible] در نیام داری

صفت رخام دارد تن نازنین [illegible] / دل سخت سنگ بادا که نه کم ز رخام داری

همه دیده‌ها به رویت نگران [illegible] / [illegible] سر دوام داری

چه حکایت است سعدی [illegible] لطف [illegible] / مگر آنکه ما اسیریم و تو احتشام داری

به جز این گنه ندارم که محب و مهربانم / به چه جرم دیگر از من سر انتقام داری

که نه از تو خوشتر افتد [illegible] / مگر از فراق [illegible] بدام داری

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجل است از این لطافت که تو در کلام داری

گر دو سه روز سوخته با تو [illegible] نفسی / چه تفاوت کند از لذت شکرستان مگسی

ای که انصاف [illegible] ز دو چشمان [illegible] / خود چنین [illegible] رعایت نکنی [illegible] کسی

روز [illegible] افتم و گر [illegible] / نه از آن در [illegible] فتنه [illegible]

دامن [illegible] / حیف باشد [illegible]

تا [illegible] مراد سخن این [illegible] / در گرفت [illegible] تمنا [illegible] هوسی

چمن [illegible] در باغ / لیکن این [illegible] قفسی

سعدیا گر [illegible] آتش [illegible] در دلی
پس چرا [illegible] نفسی

گر بگویند که اگر شب برود دوشانی | دیگر آمد نفس صبح بیاد آر که بشانی
آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان | یا به هر گوشه که باشد که در او بنشانی
بار گشتیم به هجران نفسی خوش بنشین | تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گرد فاق بگردی بنجی آینه کار | صورتی کس نتواند که بدین زیبائی
هیچ در رای تو فتنه نگونید ارجو | تو بدین حسن که فتنه این دورانی
کرم از هیچ بیان تو نبودی خرم زدم | عفو فرمای که در عجز است نادانی
زین سخنهای دلاویز که در شرح غمت | خرمنی دارم و در چشم نچو بستانی
تو که بیچاره دلی پراکنده به غصه است | صورت حالت پراکنده دلان کی دانی
نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز | چاره صبر است درهم دردی و هم درمانی
این قوافی که بیابان برد سعدی باز | لیک بیچاره نشد از نظر او توانی

سحر زنده دلان همچو گل است از نفسش خوشبوتر
چنین دلم زنده نباشد ور تو در قرب ولی

مشتاق قلم با همه حیرانی و خفائی | محبوب منی با همه جرمی و خطائی

فی حلیم

صاحب نظران لذت حسنت نپسندند | دیگر نه سپر از غم از تیر جدائی
من بنده بیچاره ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که بود نام گدائی
باید و سر از لذت عشق هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
پهلوی تو عزیز است و حقیر است کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
جز عهد وفای تو در آغوش نگیرم | هر عهد که بستم به بوی تو هوائی
از دست دهم دامن [illegible] در سر شوریده | در پای سمند تو کنم لعبت بهائی
شب [illegible] که بچنین [illegible] بپسندد | لیکن چه کنم با دل بی‌مهر و وفائی
گفتن در همی بیچاره نهان چند بیایم | شک نیست که [illegible] نکند این همه جائی

شرط کرم آنست [illegible] باری
سعدی [illegible] ز در خلق [illegible]

نزاعم از آن خسته جگر چه میخواهی | دلم به غمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر سر آشفتگان بنجنگی | زرد ز کار من آشفته‌تر چه میخواهی
به بوده عمر من اندر سر هوای تو شد | جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

غزل

شنیده‌ام که ترا التماس شعر تر است
تو کان قند و نباتی شکر چه می‌خواهی

بغیر از رخ خوب تو دیده‌ام نظری
لطیف‌تر ز غزلت نکته‌تر چه می‌خواهی

دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را
هر آنکه گنج کنید از تو کی و هر چه می‌خواهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جمالی هرگز رود به راهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر روز و شبی از گریبان بر زند ماهی

از من مخواه تا گویم در حسن اعتدالت
بالات سخت نیکو بر زین روانت کوتاهی

روزی چو بختشان خواهم در برت نشستن
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با شکرت چه حاجت فتنه نگار گفتم
تو خود به چشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

چندین نیازمندان در راهت ایستاده
از بیکسی رحمت بر کشتگان نگاهی

ایمن مشو که روزی آیینه است روشن
تا آه چنین بیابد هر کس ز ره آهی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

بزاری

شیری در این قضیت کمتر شود ز موری
کوهی در این بنالد کمتر شود ز کاهی

رحمی بر آر گردی از در گرفته باشم
در آتشت نه پختی بر کرده‌ای کباهی

سعدی بهرچه آید لطفی بنه و بشاید
پیش کسی که دارد خواهی ازو ندارد تا همت الهی

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
که چو قبله‌ات بباشد به از آنکه خودپرستی

چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

که از فراق یاران و جفای روزگاران / نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید / چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی سفینه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش / وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
[illegible] / [illegible] اعتدالی
سالی وصال با او یک روز بود گویی / روزی که رویش نبینم باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد / وین ماه دلستان را هر ابرویی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

هر چه خواهی کن و ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست

بر لب خاموش همی بستن از دل گر ... نکنم | چون تو در عالم نباشد در عالم آمیختن
شاهد پیمانه هر چشم چنان چنبر که هست | صنع را انگشت باید کردن از رنگ آمیختن
گر ترا کامی برآید دیده رخساره یار | صبر از این نامی نیاید با رخ انگیختن
باز نیاید دیگر این در برهنه دم میدهی | کاین چنین نام گفتن از چنگ بی‌رنگ آویختن
ست پیمانه چو گلهای صدف عقیق ورای | صلح با دشمن اگر با دوستان خواهی گریختن
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | در سنان از خنجر و تیغ آهنگ آویختن
در شب از صحبت نشینم بی کلاه عاقبت | هم دلت بر من بخشاید که آهنگ آمیختن

سعدیا نامت نه بر نرد جهان افشانده‌ای
از چه میترسی در این بازی که بی رنگ ریختن

بازت نه آنم از سر پیمان ما که برد | یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین دعا که گو که من از هوای تو | دیگر ز دست هجر تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من | چون آه من بگوش تو این ماجرا که برد
گفتم لب تو از دهن تو بجه | گفتا کدام دهن چه نشان آن کجا که برد

ردقی

توفیق عشق در تو نجست تا که یافت | باز اتفاق وصل تو کو تا که بجو
جز چشم تو در فتنه و قتال عالم است | صد شیخ زاهد از سر سجاده خدا که بجو

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست
دستی به کام دل نرسید و دغا که بجو

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر | به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته‌ست | از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتم نتوانم همه عمر | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه از خیل تو بسیار به ما باز آید | ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید | چه جوانی که تو از دست ببردی دل پیر
من از این هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم | بر نگیرم و گرم دیده بدوزند به تیر

عجب غفلت که ما را هر چه دادند — بدو اکنون چه از عشقش نهادند

سخن با دیگر مرصع بر لب نظرت — اگر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر

هر که با یار آشنا شد گو ز خویش بیگانه باش
تکیه بر جا نکن بر مسندی چون شانه باش

تا بود جای ملک در خانه صورت نیست — رو چه صورت گر کعبه پاک همی خانه باش

پاک بینا گر در ره جانان منع نیست — سجده گاه سبز در راه کو سجده که بتخانه باش

گر سر هر صورتی در صومعه زنار بند — در گدائی نیست در میکده فرزانه باش

خانه ای از این درون باید نه بیرون ز زنار — محو عارف [illegible] اگر فرقی دیوانه باش

عاشقی بر دل رسیدن چون سپید گو [illegible] — ورنه بر خود عاشقی جانا ز خویش بیگانه باش

شعرا قدری ندارد طمطراق خاک گل
چنین که [illegible] از چمن [illegible] کنج در آبادی

سخن نه در بیت از وصف خاک در دلم — اینجا [illegible] از آن سر از آن حیرانم

همه بینند نه این صنع از آن بینم — همه خوانند نه این نقش از آن میخوانم

نعوذ

نی عجب بیت در گشت به جو طاعت — عجب آن است از آن صحبت [illegible] کرده ام

سرو در باغ نشانند و تو را بر چشم — گر آب زر بدهی به سیر در دو چشم [illegible]

عشق می گلی بر رخ تو [illegible] — در سیاست از آن عیب [illegible]

بسر رت گز سر پیر عجب زدم — گر بفغان رفتن بسر پیچانم

باشی تا جان بود در طلب جانانم — که بکار است [illegible] بازی به جانم

هر نصیحت در سخن شنوم لب یار عزیز — صبرم ز آن است سفر [illegible]

عجب از طبع تو سخن من بیماید — من عجب از آن طبع عجب می‌دانم

گفته بودی در بود همه عالم سعدی — من نگویم هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

گر شریف قبیلم بزاری عالم
در جا زانه جوهرم [illegible]

ما در کس نرفتیم بجایی تو بریم — لله لله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر کس از دایره جمع بجایی رفتند — ما بر آنیم که در خیال تو بیجایی مقیم

با غبان گر [illegible] — آخر از [illegible] بیا [illegible] نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

قبر مجنون که برخاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

انجمن تو صنم چشم فلک نا دیده
فی زمانی تو دلبر نادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه
جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم

ایکه دلداری اگر جان طلبت میباید
چاره من نیست درین مسئله الا تسلیم

عشق بازی نه طریق حکما بود ولیک
چشم بیمار تو دست میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از راز نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حال
باز گویم که عیانست چه حاجت بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر
در هوای تو ز شغلست و فراغ از دو جهانم

دیدار

گر چنانست که روی من مسکین گدا را
به در غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را بکشم یا برهانم

گر تو شیرین زمانی نه عجب لطف ز شیرین سخنانم
دردمند از عشق تو ام آید چو فرهاد زبانم

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دست بنهادم بصبوری که در خویش بسوزانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجان آمده ام تا برسد کار بجانم

دم بدم از دیده چکانست سیلاب لعبت
نظری باز بمن کن که ز سر دور بگردانم

سخن از نیمه بریدیم که نه گفتم و دیدم
گر بپایان رسد عمر چه پایان زبانم

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

گلاب در قدحی ریزد میان انجمنی
هزار بیست صد لک الکی بیزد چمن

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه
سر هلاک نداری مگرد پیرامون

بوقت گفتنم از عشق صورت لیلی
عجب مدار ابلیس را ز عشق مجنون

همین تعبیر بود لیکن عشق نیست — ور در حدیث آمد مرا اشتیاق دیدن
اگر کس لطف زد زبان صحبت جست — بعهد وفا زبان میدهد ز من بگفتن
سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست — حدیث دلبر فتان و دلبر سفتن

جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمی‌کند بیرون

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته — دشمنی دوستی از دشمنی آن ساخته
من بفکر تو بجز هیچ نمی‌پردازم — تا ز غیبا تو همی ز دل نکنم پرداخته
گفته بودم [illegible] در دست بچه [illegible] — باز دیدم در قفس بچه در انداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم — که تو بگذر ز پی سینه دشمن آخته
تا اسیری ز کمند سر زلفت بجهد — ز ابروی نو و مژه با تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دل در همه آفاق نماند — که نه با تیر و کمان پی او تاخته
ماه در خورشید و پری دادی آن لطافت — همه هیچند و سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک — عیبت آنست که با هر که بر افراخته
هر که می‌بینم از حسرت میگوید — سعدیا بار تو چه رنج است که برخاسته
همچنانست در این بزم بچه مهرا — چکنم دست تو بر دل من غم [illegible] ساخته

ما گر روم از عشق تو شوریده بهار بگیری — تا کی روم از شوق تو دیوانه بهاری
صد نوبت سیل آمدم از سر نمی‌رود — خود هیچ سکین تو نگرفت نفسی
بر یار با کشتن تو بیاد هم جان — تا بار مکر پیش تو بر خاک نهادی
سر کشته چو چوگان همه بر بار بسیند — می‌رفتم و میخیزم چون گوی به پیچ
خو کشته ازین قدر قلم نی بتحقیقت — گر کشته‌ایم باز بلطف ما بسپار
اما که بگیری عشق را بغارت — از دست تو با یاری قافله چو کنی
تا یار دل ده و پیش تو هم از آن نوری شد — سر پیش نکر فتم و فات تو زر زانی
پیش تو هر عشق تو آن مکنوز است — کانه را از الم حرز تو سبب شد جهانی

عشق از این سعدی بلا دید مختلفی بر
گر دیگر تقلید تو با آب ز بار لاله منیر

خلاف سرو روان در خلاف گلستان آی — دهان غنچه بخندد چو صبح در گلستان آی
دل ما همچو درین از ضعیف زبان سفر شسته — بسی خرامی و روی صحرای در باغ و عمران آی
گرت از آن شبه مثل شد زیر گو بازی بهم تغ — ز نقش مصحف بر سینه چمن از پیش شبهان آی
دلم گو ز لعبت شکند در دامیکرد — شکوه آخر تن سکین قرار جهان آی
چو عقرب دشمنان از رنج با تو چون نمانم — برای دشمنان با عقرب کسی مهربان آی

جز بها عشق بار آمد در عهد ازلفت | رها کنیم ای پسر عهدی و فا را عهد یاری
خوشتر از دست سعدی در زمانم جهانی
اگر تو یکدم با او چو او در عالم جانی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری | مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا | عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی | گو غنیمت دان و زنهار از کمینه شکاری
هر که منظوری ندارد عیش ضایع میگذارد | اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا | ور نبودی نقش [illegible] خستاری
بارها [illegible] دارم [illegible] ز کوی عشقت | آخر ای بی رحم یاری بر دلم بردار باری
در رهت با خاکساری سر بصحبت بر نیاید | بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
رنگهای صرف گفتی در طلبت حیف نباشد | گر دری خواهم گشودن بسته شد [illegible]
دوستان معذور دارید ار ز جانان [illegible] | گر بنالد دردمندی در بر [illegible] بیقراری
رفتن دل بر بایه گفتش جان بیفزایم | عشق با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری
عمر سعدی گر سر آید در حدیث [illegible]
گو نخواهد ماند بی نقش [illegible] یادگاری

زینهار از دهان خندانش | و آتش لعل و آب دندانش
گر چنین دایه کس صنم پرورد | شهد نعمت شیر پستانش
آفرین خدای بر پدری | که توئی نازپرور جانش
باغبان گر ببیند این رفتار | سرو در پا فکند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید | همه غلام شوند و غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الله چه زنخدانش
چند خواهی چه پیش سر چاه | تشنگانش ز آب حیوانش
شاید ار زنده را اگر سبب کند | به تماشا کنان حیرانش
سر ز پا نشان کعبه کجاست | و بسر دم در آن بیابانش
ناگزیرست یار عاشق را | در ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزم است غریق | چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

رخ چو ماه و ... محصور است

روی تو ... است

دلایل

سد سکندر ... حایل

عشق بچربید ... فضایل

چشم بد دور ز رویی که بدیع شمایل | یار من آن شمع جمع و میر قبایل
جلوه کنان می‌روی و باز نیایی | سرو نبینیم بدین صفت و شمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی تو بر قدرت خداست دلایل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
بجهد نباشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند | هر دو به رقص آمدند سامع و قایل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند | دست در آغوش یار کرده حمایل
در به آخر رسید عمر به پایان | شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل
با که بگویم حکایت غم عشقت | این همه گفتیم و هیچ گشت مسایل

سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

گرم باز آری محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآری و خار از پا و پا از گل

۱۵۵

الا ای سرو بالایی که گر در شب برون آیی | ز رشک خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق شهر بیازارد | هزار آتش ببین ... آید ... مستعجل
گر ای هشیار ... جمع ... عقل ... | گرفته آستین من ... از دامن ...
سعادت ... عاشق ... دلا | که حال غرقه در دریا چه داند خفته در ساحل
بخواهم گر بیاید ... ریش ... | ... ز دست ... قاتل
اگر عاشق ... داد ... صبر ... | ... جدایی ... بیمار ...
ز عقلت ... زاید ... | کرت ... عاشق ... العاقل
سرا ... سعدی ... | ... سعدی ... حاصل
عجب ... | اگر با درست ... غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیارآید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم به روی تو روز است و دیده‌ام به تو روشن | وان هجرت سواء عشیتی و غداتی

اگر چه دیر بماندم امید برنگرفتم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

من آدمی بجمالت نه دیدم و نشنیدم
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
لقد تفتش عین الحیاة فی الظلمات

فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست از آن لبان نباتی

نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را
وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی

وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی
محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو
که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

تعالی الله چه رویست آنکه گویی آفتابستی
اگر مه را حجابستی ز شرمش در نقابستی

لک الکمال ناظر خوبی چه گر نیز جهان بیند
ز شرمش رنگ رخسارش چو بیند خود در آبستی

شبان خلق بگیرد ز در شام دایم شش
ز چشم مست میگونش چه بیند از بی خوابستی

رباعی

گر ز بس سعدی ... بیگانه ... ز مستان
بیک تیر عجب گر نشد اگر افراسیابستی

چه داری لعبت ساقی اگر شمع آن شب تاریکستی
که از دست تو شکر نیشد وگر چو درآبستی

کمال حسن رویت را ... حجابستی
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که به هشتم لطیفی با تو چون هستم
پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه ... را ... آب حیاتستی
اگر چند آنکه از چشمم سرشک ... سرابستی

ز مشکم زلف جانانه ... برادر ...
وه سعدی زلف کیست فرهاد بیرون آبستی

لطیف باشد گر تیغ کین از دست یار باشد
تا کام دل بر ستیزه ... یار باشد

هسجرنا ... دایم درد بی عشق زار
کاشکی هرگز نبینی دیده ... یار باشد

کی ... در چاه ... آسان
گر بگفتی شیئه رخسار ... یار باشد

قبول ... بر ... دیده ...
... شد ... دیده ... یار باشد

بیا سعدی ... جفا ... ز مهر ...
... تا ... یار باشد

تا جمال عاشقان را زرد و بی [illegible] | جانب [illegible] ده [illegible] زلف [illegible]

آنچه جان عاشقان از دست هجرش می‌کشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما کو [illegible] جان | ترک مستی [illegible] ادا

بزم عیش و نوش شاهی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر [illegible] شاه [illegible]

[illegible] در هر دو عالم [illegible]

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من | بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

کم نوشتم نامه‌ای از شرح حال خود ولی | دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان | نیم‌شب مست به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

بس که انگشت نمائی به کرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در جلوه گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد ازینم نبود شبهه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

در دیر مغ

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

چون شمع نکورویان شب تا سحر افروزد — میسوخت چو پروانه تا روز در آن آتش

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ — هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل به عشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان　　چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است　　ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل لب و چشم مست میگونت　　ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو　　اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است　　شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجو است　　سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی　　که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز　　کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم　　به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت　　گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم　　یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس　　گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا　　سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست　　کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی　　جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم　　جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم　　یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود　　از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود　　زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست　　منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم عشق تو برخاست / خفته بر بستر تو کو لب عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

همه مطرب و کباب جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

بیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین‌لبان / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین‌ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش / خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل / در پیش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار سلطان / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
گوشهٔ ابروی توست منظر چشمم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

آینه خانه عشاق نظری کن   هیچ شیخی هیچ سجاده پناه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت   کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت   چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی   هر که در این آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من   آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک   طاقت فریاد دادخواه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب   باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل   در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت   چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت   قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری   حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست   دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند   پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند   ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند   ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند   نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند   که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند   رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس

هیچکس نیست که در کوی تواش حاجت نیست / هرکس آنجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان بنه با چنگ سر در بم / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شب مهجوری حافظ کی مجروح بلا / ترا عاشق شود بیدار مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در صفای راز دهر بنمایم
به کار عشق ارزانی ز قسمت افزون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

دل بن

اگرت سیر

از لب جانان چو یابم نشان زندگی
پس مرا ای جان ز جان با جانان چه کار

کشته عشقم مرا با نسخه درمان چه غم
مفلس عورم مرا با زمره دیوان چه کار

قبله محراب من ابروی دلدار است و بس
این همه شور و بلا با این چه و آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار بس باشد مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و درد و خوشی چه آگاهی و با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت ایشان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت انسان چه کار

حافظا گر عاشقی دستی دگر زن ره یار
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

مرا با نسخه درمان چه غم

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

تقوی ٢

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
بار گندم گفت با گرمیان گهی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمی‌ارزد یک عدس
بر سر جمع چو شمع از پیش میت دوان — نی غلط گفتم نباشد شمع را چندین نفس
غافلست از ما که شمشیر از تو می‌پیچد عنان — فتنه‌ها انگیز نگو نمیدانند هوس
خاطرم دی همرهی کردی بنیم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مهمانرا ز عشقش گر خیالی در سرست — من چنانم کز خیالم بار نستاند عسس
لوبت از ماشکم چو پیکان تیر سیم پرواز — بر سر آیند این پریشان سبکبار از حرس

حافظا این بیت‌ها پا دارشه کلک تو نیست
جمله از این هستی که گردی بتخیر دار عرس

کرنیمر

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی — بی شک ره ببری در حرم دیدارش
ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری — با خبر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گر چه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد | و گرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

لب بچه دلم را تو بلبل شکار دوشان | پروا نکنی نی و جهانی بحو ماب
که آه کنم زانکه تیز تر از جان | پیش تو چگویم که چه ماهیست لبش از
وصف لب لعل تو چه گویم بر مستان | نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر ذره در چه هست زد کز او در گرد | مه را نتوان گفت که در پیش تو عتاب
در بعیدی و جان نبید هست غم چه چکار | چون نیک چه نفیم چه حجاب محقق

حافظ چو تو با در حرم عشق نهانی
در دامن دولت زن و بگذر همه عتاب

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

در چنین جلوه‌ها بر خط نگارت رفت — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی برست من و یکسر باد است — سالها بر سر این گنج کشاکش دارم

حافظا چون غم شادی جهان در گذر است
بهتر آنست من خاطر خود خوش دارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — چهره را تاب مده تا ندهی بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سرم از دست بشد در طلب تو همه وقت — دست گیرم که درین هجر تو از پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

صنما در غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

رند و یکرنگم و با شاهد و می هم صحبت — نتوانم که دگر حیله و تدبیر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ‌ ‌ ‌ بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق ‌ ‌ ‌ که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود ‌ ‌ ‌ آدم آورد درین دیر خراب آبادم
خراب
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض ‌ ‌ ‌ بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار ‌ ‌ ‌ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ‌ ‌ ‌ یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق ‌ ‌ ‌ هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
می خورد خون دلم مردمک دیده رواست ‌ ‌ ‌ که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم ‌ ‌ ‌ که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم ‌ ‌ ‌ روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من ‌ ‌ ‌ سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم
مگرش

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت ‌ ‌ ‌ ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری ‌ ‌ ‌ سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن ‌ ‌ ‌ درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ‌ ‌ ‌ که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا ‌ ‌ ‌ ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ‌ ‌ ‌ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل ‌ ‌ ‌ ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم ‌ ‌ ‌ از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ‌ ‌ ‌ تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ‌ ‌ ‌ بطلبکاری این مهرگیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین ‌ ‌ ‌ بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه و بماند بخجالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن باغ زمانی
بخرام درین بزم و در جلوه قبا کن

شمع گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا کی آخر
آهنگ وفا کن که جفا بهر خدا کن

[illegible]
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان
و بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

دامن

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین‌ذقنان

ای لب آب حیات و قدت سرو چمن
وی رخ خورشید خاور فرخ خط مشک ختن

همچو ابروی تو بی‌چشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده همی گل در باغ ای سرو روان
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشته لعلت ز آتش با سبزه مهر تابان
ذره خورشید با درج در لب یا دهن

هر شب بخواهم ز لبت ابر شکری		میکشی جام که لعلت ز دگر جانی

عاشق هر قلم اشباه خوبان جهان		آنجه تیر ابر به انکار آمد در

محو فقط در غمت دگر کهنی

مادر بسته نراز تو روز محشر آمین

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده		مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت		گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر لاله که دیدی با قوت سرشت		سجاده کل باده پیاله در کشیده

در قصه جان عاشق ابرو و چشم تو خشت		کاین کیش کشاله که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل		باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از لعل سینه هر دم لطفش بسر آمد		چون عود چند باشم در آتش آرمیده

کوهست فرنگی با خلاصه کریم

گر عشوه های زلفش بداد بدید

ایکه با سلسله زلف دراز آمدهٔ		فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

آب و آتش

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعلت		چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت		چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب		کشته غمزه خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم		مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ		چون بهر حال برازنده ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است

مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

ماه من پرده برانداخته یعنی چه		مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ		قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب		اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی		بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان		وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول		عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در مکتب فقر و نیاز آر
خانه از غیر بپرداز که شاهی چه

سر در کشش ما هیچ پروا نکنیم — شعله و سرمایه سوز دل و ما نکنیم
در دم دل غم زهر هلاک دارد — قصه این قوم خطر باشد اینجا نکنیم
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنیم
دیده ما چو به امید تو دریاست چرا — به تفرج گذری بر لب دریا نکنیم
نقش هر جور که از خلق کریم است کشند — قول صاحب غرضان است تو آنها نکنیم
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای ساقی — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنیم

حافظا سجده به محراب دو ابروش کن
در دعا از سر صدق جز آنجا نکنیم

چون در بهشت خوبی امروز کامکاری — شاید به روز عاشقان کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بینم — کرشمه‌ای برانی دانم که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم — تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر ما نمانده فهمم با صبا رسانید — از بوستان وصلت جز بوی امید داری
ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجه و قادر — گر میکشی بزودی ور میکشی بزاری
دکان عاشقی را اسباب مایه هر — دلهای همچو آذر چشمی چو ابر باری
گرچه نصیب وصلت در حشر تو کنیم — سر بر نیارم از خاک از فرط شرمساری

خوش قصه کن بحال زار از فغان
تا چند نهیبی تا چند خاکساری

به فراغ دل زمانی نظری به ماهرویی — به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی
به خدا که رشکم آید به دو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد به چنین لطیف رویی
دل من شده نزارم چه شد ای نگار ما را — بگذشت عمر ما را خبری نه هیچ سویی
نفسم به آخر آید نظرم به زیر برب — بگذر این نه ما را همی داد آرزویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریرا — که هزار جان حافظ فدای تار مویی

بسم الله الرحمن الرحیم

خواهم از فیض رسانم لعل لب جانها را | تا لبش ساغر بی آرام جبین آرام جانها را
خواستم تا گشتم رنج شب هجرانها را | از در رحمت تو یاری تو سپردم جانها را
من که در حکم توام از چه کنی آزادم | خانه آزاد کند بسته [illegible] تا شد ما را
طره صحبت از آزار دلم چه شکسته | چند یک گره حقه لطف صد چوگان را
تحفه کم زدی درد جان بیمارم خسته | اگر از سینه من بکشی پیکان را
تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان | همه اندر اگر آب دهی پیکان را
عهد کردم دگر باز نبندم پیمان | بسکه بی عهد شکستی پیمان را
من چه دانم که دهم بسته پیمانم | تو شکستی در پیمان شکنی پیمان را
زینت کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی | دین کهنه همی تازه کند ایمان را
کفر زلف تو گر این گونه شود رهزن دین | عاقبت از کف زاهد ببرد ایمان را
ملک دیدن دلم از سینه غیرت ساز | در شمار زند شهان ملک ویران را
ستم از سلطنت آید که گدا در شهر | زانکه این مرتبه بزرگ نبود سلطان را

گوشتم

گوشتم زان پس دیر دانا را
ساختم نیمه خود شیوه رسوائی را

کر

بر کشم دیده اگر غیر تو سلامی بینم | گر چه در چشم نبود فائده بینائی را
سر کوی تو مرا از دو جهان بس که هر | هر دو عالم بدهند دگه صحرائی را
این چو شن کو چو انم زلب جان پرور | تا به پیری نکشم حسرت برنائی را
کشته ام بسکه ز بیداد بری در لب تنگ | می کشم آرزوی گفته شهلائی را
آه و زاری که ز جان بشکیبائی دل | رفت و یکبار ز سر برد شکیبائی را
بنده همت این [illegible] که مهم | گر ازل پیشه خود ساخته دانائی را

هیچ در زر [illegible] سو لب نبود ره عشق
پیکدار ده مرا [illegible] زر گر سودائی را

با سر زلف تب تا سرو کاری است مرا | دل آشفته و جان فگاری است مرا
تا سر آید و سر بر سر خیبر فکنم | چشم حسرت به ره شاه سواری است مرا
کنار رم نشین نازکم [illegible] | گر تو در [illegible] کناری است مرا

بجز تکم زد و گهرش و گفتار غرور
اینکه فتح حجت انشای مرا

منتهی از چه سبب پای نگاهش نه ما	کمتر از خانه مردم نبود خانه ما
چشمه آب حیات از بود پیش ز چه رود	بهش مجه دهد از لب جانانه ما
گیرم ای دوست در خانه تو از ناز گرد	جستجو کرده همه گوشه ویرانه ما
زاهد صومعه از میکده پیر مغان رفت	گر بگوشش برسد نعره مستانه ما
نیست در حلقه چه لاله رکشان ما را از آن
زرگر از باده نمی باشد دیوانه ما

سکنه ناله ما بسته در صحبت دل ما	تا چه صاحب شود از ناله بی حاصل ما
گشت پیدا اگر کتاب ای سخن	بگشا لب سخن تا بگشا پیری ما
تن ما پیراهن جانت تو صحبت هرم	تا نشد نیست پیرهن حایل ما
عالمی را از ستم کشته اثر سنگدلی	چه دل از اندیشه محشر نکند قاتل ما
گل ما را به سر شسته اگر از مهر بتان	از چه جز عود گناهی نبرد از گل ما

سازد

این غزل مستفاد باز رفت از هوا	همه داننده بر آن است شکفتن ما
ز آتش شوق چه پروانه نسوزم زرگر
گر شبی روشن از این شمع شود کاشانه ما

مهر و ماه اوست چراغ شبانه ما	خنده آشکاره بپا بر شبی سکانه ما
گلستان نبود ذوق پر فشانی آدم	خوشتر از گلشن دهر شود دام آشیانه ما
خزانه سینه ما و محبت تو گوهر	تهی مباد دهر ز نقش گوهر خزانه ما
کناره کو نباشد که هجران چند آری	نبود دیگ سر گو در پیمانه ما
اگر نخورد فریب فسونی دل رعیان	نمیشد به هر رنجه بس نگشت فسانه ما
غمی بس اینکه چه در پیش رسد آستان زرگر
نگفت کو به کسی در بین آشیانه ما

گلاب بیهوده تاب ماه گریبانها	طناب کعبه مقصد چه کمند گریبانها
مگر ز تیر مژه قصه کشتن دارد	در تا بگوش کشیده کمان ابروها
بنجم زده و شرمنده ام از او ما	در به گوشش من رنجه گو باز دستها

بغیر آهوی چشمش در همه شهر نگار / نه دیده است کسی شیر گیر آهو را
بغمزه رونق بازار ساحری شکند / بهم چو بر زند آن شوخ چشم جادو را
بکنج لعل لبش خال دیده‌ام گفتم / در پاسبان شکر گفته است هندو را

ز دیده سیم سرشکم چکد به چهره زرد
مگر ز دیده زر کرده نعمت او را

گشته تا من رخ چو لعل رنگین از شراب / زعفرانی گشت شد زین شرم آفتاب
بچه چه سحر کاری برورد / زاهد از بسند خشم زاهد حجاب
تا بهم بردم چشم خواب آلود او / نابرد از چشم من یک لحظه خواب
گر تو میخواهی ثواب لب بگیر / این کنه کار است یکش پر ثواب
رفت از چشمم روان ساقی بیار / آن روان پرور لعل شراب
آتش هجر است هر دم در دلم / وصل کو تا زیندم بر آتش آب
از سپاه نازش سلطان حسن / ملک دیر است همه بارا خراب
گر بهزیزی لبش چون گشت کام / عیش کن زر کر درباز آید شباب

گر بریزد قطره از جام ساقی در آب / میتوان نوشین دهن آب از زبان کافی در آب
گرنه شد دامن لیلیم ز اشک لاله‌گون (اشک لاله‌گون) / بارها کم گشته بود از اشک مجنون در آب
سارها ماند بما محالات جانان بیند / کان قدر گریم که مانند ناوک در آب
در میان آتش و آبم ز اشک و لالا / چند بنشینم در آتش سر کنم تا کی در آب
می‌نشستم شمع هجر شیر دیده‌ام (حیف) / سینه‌ام از اشک [illegible] در آب
گر برآیم ناله از سینه تن چون نی / سوزد از سوز دردم هر نیستان نی در آب

آب را پرسیدم از زر گر در آتش بحق
گفت آری گر بیفتد عکس روی در آب

هجو از گریه خوابم تا ترا دیدم بخواب است / [illegible]
حساب دلبر میکشم از کس سخن جانا / [illegible]
تو در خاطر من خاطر من ... / در میخور دی تو با غیار کشتم کباب است

خدایا ساقی هجران غم ...
... در صحبت ... کباب

بر سرم باغ کهن یار ستمگر آمده است | ده که یار امروز پی قتل من زار آمده است

تا همین قفس از لب ... خرید ایم بجان | همچو من بسیار از هر ... آمده است

در همه ... زلف همچو شب ... | گر ... زلف در رخ ... تار آمده است

... کز ... دلبر ... | که پری با آدمی هرگز بگفتار آمده است

گل شکفته از عشق ... آمده ... | تا نبینی ... روی گلزار آمده

... زر گر ... عشق ...
... عشق ... شکر ... آمده

جا به ... با غم دلبر کرده‌ش | ... نیز هم ز آتش غم در گرده‌ش

... تو از رنگ ... | رنگ ... غنبر کرده‌ش

از رخ زیبای تو ... رده روی | بزم جهان زینت دیگر کرده‌ش

شهد لب لعل شکر بار تو | تاج ز شیرین شکر کرده‌ش

سینه ... چشم ... | از ره کین بار چو خنجر کرده‌ش

تا ... هر که ... بار ... | ... ز همه عشق جهان بر کرده‌ش

...

مرا پروانه ... آتش ... است | ... یار شمع بزم دیگر است

چه خواهی گفت ... ایول | ... از دیده ام امشب ... است

چرا با ... مشاطه سازد | نگار ... گل ... باغبان است

... غنچه لب ... | ... افغان در ... بلبلان است

... شراب ارغوانی | ... از دیده ام امشب ... است

دم ... چه ... زر گر
... داد ... است

اگر ... لب ... است | مرا در سینه مرغ ... است

... در روزم ... | ... دست ... زر ...

... نشین ... | ز غم ... هم ... است

... قیامت ... شب ... | کسی کز ... عشق ... است

چو ... شیرین زبان ... | ز گفتار ... است

... تو ... | ... از ... است

یار با ما همه در عشرت و طرب است	صحبت آن کسی که بوده چنین عجب است

سر زلف دراز تو که پر زلف و حش	شام من تیره‌تر از زلف تو در دو هم چه شب است

زهره و تن خرم لب لعلش پر طلب	این حلاوت که لب زانکه لبها رطب است

هی من از آتش هجران تو در سوز و گداز	آنچنانست که در آتش سوزان حطب است

زیستم آخر سپردم جان و هر صبح ستم	در سرا لیک ندیدان هر چه با مطلب است

گفته جان بار ز جبر تو [illegible]
ره برو دل غم [illegible] لطف است

زلف تو که هر تار او رشته جان است	جانیکه چنان زانکه همه سینه براست

در وصف میانش سخن می نگنجد	صد نکته باریکتر از موی میانست

این عارض نیکوی تو یا ماه منیر است	این قامت دلجوی تو یا سرو روانست

چشم تو که بنگر زدی هر زاده و گهان	ترکی است چنان مست که با تیر و کمانست

کفر و قدشان تو لعل لبم چیست	اینجا دهان است چه جای بیانست

روز کرده تو نقش من است آنکه نهانی	در شهر چنین غم دلدارانست

مقصود ز شوق به لطیف تن تو جانست
گوییا روح روان است در این تن جانست

رستم شکفت از زلف شکن در شکنت	در بیابان دلم از هر شکن صد رسن است

خبر از یار ندارم ز که جویم که زیار	هر که دارد خبری با خبر از خویشتن است

جان ز دست غم لعل تو بر لب آمدش	آفت پرده جان راهزن ایمان است

گفتم عاقبت این درد چه انجامم شد	چشم لطفش سخن غیر است دگر مهر است

نه وفا دارد نه دل رحم و نه در عهد درست	سخت دل سست وفا آن پیمان شکنست

هر جدا از سر زلف تو ندارد آرام	بیقرار است غریبی که به یاد وطن است

نه بر چه رخ زتو ماه فلکست	نه بر غنچه بالای تو سرو چمن است

بس بکنم وصف لبت هر طرف بشکرم
همه گویند که این را [illegible]

هر که خرم به جهان نیست جهان خرم از اوست	هر که کمتر ز عالم همه عالم از اوست

لولوی راست شادیش زنکهت شرطی	این شکوفه نو نیست همه لعل از اوست

کس نشنید درین شهر که خوبان لب من — هر که را در نظر آرم ز نگین کم ارزانست
خنجری زد بدلم خنجر دیگر از نیشتر — هم مرا از غم دل خسته بهم بر ارزانست
گشته‌ام گر غم دلدار زنم لعل عذار — تا نگر آگاه که هر دو مرا این غم ارزانست
هر که ره یافت بمیخانه و پیمانه گرفت — همچو من ملکت اسکندر و جام جم ارزانست

گو تا زلف پریشان سمن بر ز رخ
رزگر از کار من و خلق جهان درهم ارزانست

مکرر

مرا به بوی تو تا روز عید پیوستست — ز رحمتی در برم حیات من بسته است
برت چو خار شده غم زرد و کارم — چرا که عزت هر بنده از خدا دادست
لبم بجیب بر شاه گر تو خواهیم گریان — دگر به ام همه با لال لب شکر چه دادست
طمع از لب شیرین تنبیه دلم — دگر گفته آن نگه ناگزیر از خداست
اگر نیاز کشی دور از لطف نوازی — هر آنچه بیگنهی لبی بار نیکی خشم بیدادست
نه سپهر در باشد در حسن بی بها — کجا بعارض نیکوی یار مانندست
زده بملک سخن گفت سلطنت رزگر — از آنکه بنده درگاه لطف خداوندست

همه گر

همه گر چه گم گشته نخست نه بستانست
شکر آمیز تو بلا بسکه لب شیرین است

تا قیامت زند آیا تو در خط طرفی — همه جا با مدد قرعه ما و غم تو پیرین است
مهر با ماه رخت لاف نکند که زند — صبح را قدرت بدوانه رخشانی است
با خیال رخش از دیده فرو دریم — در شب هجر تو کارم همه با پروین است
باز با عاشق یکرنگ دو رنگی دارد — آنکه سر پنجه آتش رخ تقشی دلم رنگین است
که کفر سر زلف تو مرا رخنه بدین — زانکه کفر سر زلف تو به دین است

رزگر ابد به پیغام مدد دین ارکف
لک … باشد که من بشر شیرین است

مکرر

دلبرم بهر سفر بار نهاد محمل از دوست — آنکه بار بستم … از دوست
تا نفس بستیم از نقش … از کف ملکان — محمل … از دوست
کار دل من … گو آهنگ سفر — … از دوست

تا نیارم دست و بازو زیر تیغ همراه او | دست و بازم محکم آن سرو قامت دوست

تا نمی‌دیوانه‌ام دیوانگی کمتر کنند | آه و از زلف پریشانش پریشانی دوست

با هزاران تحفگی [illegible]

بار دگر [illegible]

کعبه مقصود ما هست سر کوی دوست | قبله حاجات ما هست خم ابروی دوست

زندگی ما بود از لب جان‌بخش یار | خرمی ما بود از رخ نیکوی دوست

با همه افسون‌گری [illegible] | بیند اگر ساحری نرگس جادوی دوست

چشم ما را بود تیرگی از زلف یار | چهره ما را بود روشنی از روی دوست

هر [illegible] زخمی و من می‌زنم | از پی زخم دگر [illegible] دوست

جا به پهلوی [illegible]

گر نه [illegible] به پهلو [illegible]

سرو با بالای [illegible] در دل است | سرو [illegible] قامتش پا در گل است

[illegible] آنکه [illegible] عشق [illegible] | طالب معنی ز صورت [illegible] است

[illegible]

هست [illegible] دلبری [illegible] | شیشه بر طاق [illegible]

[illegible] آشنایی [illegible] | [illegible] آرام [illegible]

ای کمان ابرو [illegible] غمزه [illegible] | [illegible]

هر که ابروی تو [illegible] محراب [illegible] | هر چه طاعت [illegible]

شعر [illegible] | چمن [illegible] امیر [illegible]

شیر [illegible] حیدر [illegible] سوار | [illegible]

روز [illegible] رستم [illegible] | گاه [illegible]

گر [illegible] نظر [illegible]

[illegible]

[illegible] | در [illegible]

چمن [illegible] | از [illegible]

سر [illegible] عشق [illegible] | راز [illegible]

[illegible] عاشق | ما را [illegible] عشقش [illegible]

اگر بینم جانب چو نهالی بینم لب   لعل را بر سینه لب را حاجت نکند

صد چشمه خون ز رنگ رخ چشم بتیغ   از دیده روان بر رخ من سرو روان گرد

جان از تن رفته ز آواز نفسی آید

از تن نفسی هم بنفس کس نیاید

خبر از مرغ دلم نیست درین شهرم   ناله با اثر ای کاش نفسی آید

یارب این ناله جان سوز من از کیست   با ازین قافله بانگ جرسی آید

هر کسی در ره عشق تو بمن باشد یار   کار عاشق نه ز هر بوالهوسی آید

شد لبی قافله سالار مرا محملها   ره بمنزل تو امروز کسی آید

ز رنگ ز رزدست غمش اینهمه فریاد مکن   کی قفس دارد و فریاد رسی آید

جان من حجت آنکه در پی حیات دارد گیرد

جان را بگیرد جوانی را ز سر گیرد

گر نو از سر این زینهاری که هر راهرو   منزلها ز ماهیم بر سر منزل پی گیرد

ز مرورت بر سلام مانده شهر عاشق   در کو یار شیرین ناصحان بار دگر گیرد

من این کتاب را روزی که تمام شد درد دل   دهم اکنون ز حکایت شکر شاید بر یکی

ز شبهای جدائی در غم یار انجمن نالم   ه از این ناله نه شد درد دلم مرغ سحر یکی

می خواهد کشد به پر شکر در حلقه دوست   گلام مرغ دل بیتاب دو زنجیر بآب در یکی

گرفتم سیرت [illegible] گرفتش کام از لب شیرین   نخواهم کام ز زاد و یکی زر که نباید در یکی

بسر چشمه ی ادهم برو از چشم بر آید

سنگ از شرم بر هم زدم ناگه برآید

جان ناله و دلم رفت چو آید خبر خویش   لبی کاش ره تحفه چند قدم پیش تر آید

تا به سر بردم زلف به سر هم نبرد کاش   میرد چو بر آتش تا ببرد زلف به سر آید

گر عشق نشد لاله در آتش جگر من   از دیده چرا این همه خون جگر آید

گر رفت نمردم ز فراقش عجبی نیست   هستم بهمین زنده که یار دگر آید

در حسرت ره عیشی سفر کرده بیا باز   با همسفری کاش ره زنده ز سفر آید

شد پا خبر از حقه رخ او [illegible] خبر است   لبی کاش ره از خود [illegible] خبر آید

در وصف لب جانم [illegible] شهد ست   آری [illegible] این رسم ره [illegible] شکر آید

زلف کج چون تاب پیچ و تاب یار
نیز ز زرد و سیمبر ... آید

تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود — صبح بود و غم هجران تو در هوشم بود
این چه بی بوده در ارغنون ساقی ریخت — کاف عشق من و از هجران هوشم بود
سر فکندم به ره عشق سبکبار شدم — زانکه این بار گران بوده به دوشم بود
من خاموش زبان بسته ام از عجز — غیر ذکر تو که در دل خاموشم بود
منم آن عاشق دیرینه که از روز ازل — حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود
آنکه در تیر نگه [illegible] زر کرد — ترک زرین کمر و سیم بناگوشم بود

ماهم بیا ... چو آهنگ بام کرد
ماه تمام ... تمام کرد

از چشم خاص و عام [illegible] — ماهم از آنکه جلوه بر خاص و عام کرد
تا چند میکنی [illegible] جفا — [illegible] با غلامم کرد
ساقی در آر جام [illegible] — از فکر زلف [illegible] جام کرد

۲۱۷

ای دل مباش این همه در فکر ننگ و نام — در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
بر خوانی ز رفتار سهی قامت ترا — هر کس بدید گفت قیامت قیام کرد
طاوس مست را ز رفتار شرمسار — [illegible] کبک [illegible] خرام [illegible] کرد
وحشی غزال من بنظر [illegible] — [illegible] بازرام کرد
[illegible] که زلف [illegible]
[illegible] شکرلب شیرین کلام کرد

نمیمیرد دلم تا بر سر کوش مکان دارد — [illegible] که [illegible] در جان دارد
سخنهای [illegible] شیرین [illegible] — نمک در پسته خندان شکر در دهان دارد
ولی با غیر [illegible] — نمیدانم دگر با هیچ [illegible] در میان دارد
نباشد گر نهانی با رقیب او [illegible] — چرا [illegible] نهان دارد
[illegible] — ز مژگان [illegible] ابرو کمان دارد
ببین [illegible] مهربان [illegible]
[illegible] مهربان دارد

[illegible]

اگه پای گریز مستش خرامم می‌کند | میخورد می با رقیبان و کبابم می‌کند
آب چشمم با رخ همچون آفتابم عاقبت | غرق دریای خجالت چشم پر آبم می‌کند
پنجه از تیغ دلم دارد خضاب و هر زمان | قصه جان پنجه در خون خضابم می‌کند
گریه دارم با حساب و رشک بیرون از حساب | با همه این دوستی دشمن حسابم می‌کند
منتها بر چهره و اسلام و بر هوشم می‌برد | می‌کشد بر طره و با صبر تابم می‌کند
اضطراب از بسکه دارم در ره عشق بتان | عاقبت رسوای عالم اضطرابم می‌کند

نعمت عمری که شب آید ولی ما بی‌جواب
زور گرا پیدا از خجالت خرابم می‌کند

دلم ز بوالهوسی یکدمی فسرده از شهر | تا فسرده از شهر دیار نشد
جدا جدا و دلم را ز اشتها ره او | که بشر ز دامن مستی تا [illegible] نشد
کو چه گذرد نگار ز عشق تو | کسی که در غم یار است نگار نشد
ز حرف من نکند ترک دشمنا چکنم | در حرف [illegible] به [illegible] عشق [illegible] نشد
[illegible] بنده دلم ز خم [illegible] لب شیرین خان | در خبر [illegible] که شهریار نشد

باستان

برج قاب دل من برد بتی از لب زرد | در سلسله بند تو زلف تابدار نشد
اگر نه عاشق سیمین بری بسوی ز چه زرد | بجز رخ چو زر و چشم اشکبار نشد

چه خوش بود که شبی در کنارم آید
کنار که کو ز غیر و نغمه از در آید

ندیده ام لب شیرین را چنین تو جلوه گرا | شکر چو حور بهشتی [illegible] شکر آید
چگونه در دل سختش ز ناله رخنه کنم | در ضعف نگه [illegible] ز ناله ام [illegible] آید
نگاه [illegible] نخواهم نهد به بستر من پا | از آنکه [illegible] آزرده کمر [illegible] آید
ز نیش [illegible] که شیرین سنگدل افتاده | [illegible] سیاه [illegible] آید
بر هر فن [illegible] به درخت [illegible] | [illegible] در دم [illegible] خوش بهشت در آید

ز روی بهتر که [illegible] تن من
در باره جان به تن آید چو زر که [illegible] آید

ز هر جاب لب یاقوت لعلش از آب [illegible] شد | ز خشم [illegible] پیدا [illegible] شد
چو فتان [illegible] بر چهره زلف عنبر فشان را | هزاران [illegible] فتنه [illegible] شد

شدم در بحر غصه غوطه در از آتش عشقش
کند غواص چشمم عزم گوهر کام نهان شد

بجان و تن ز تو بار دگر جان بخشیدم
اگر دل از من سلطنت نجانم بجنگ شد

چو زرگر تو ام استاد شود در سلک عشاقت
اگر چشم سیه نان بر بود لنگ شد

در هر کس دهان خنده انگشتش
خنده فشاد در گریبانش

مثل یوسف تو در قصه چاه
دل من در چه زنخدانش

زنده کس ره مسلمانانست
بجز از زلف نامسلمانش

کعبه عشق را بود راهی
در خطرهاست در بیابانش

کو قصد هلاک من [illegible]
نکند عیب پشیمانش

روز و شب خاطر پریشانی
دارم از طره پریشانش

هر کرا زرگری بری بارات
نبود از بهی غلامانش

چو گفتم غمش در کوی از این داغش
کفت پرهیز کن ز ندارم قدم از خانه چو بیرونش

هستم از کس چو از رقه آیم بسکه
هستم از زلف پریشان تو چو سینه بریشش

خود از شب کند بر هر دو جا ره عشق
عشق را چاره چه دانم چون بکنگ [illegible]

بدا

بسکه بیگانه از خودم و ز رشک دردم
چشم بیگانه ببینم ز بیگانه دیدنش

حال من را زبس خوش [illegible] همه کس
محرم تو شیر نکنم فرق ز بیگانه دیدنش

یار بامن شو باری کجا ساز آید
صحبت پیر و جوان الفت با بیگانه دیدنش

زرگر در بلا بیرزم تو سلطنت عجب
یار در بارگه شاه سلطنت دیدنش

بار

هر طرف قبای کشته بیار قاتلش
شور فکنده در جهان قامت چون قیامتش

شکوه ز دست جور او پیش کسی نمیبرم
تا بر نخیزد [illegible] کسی نمیکند ملامتش

از سر مهر و رسم کین [illegible] روز و شب
او ز [illegible] من [illegible] [illegible]

[illegible] شد از غم تو گفتم [illegible]
شرح [illegible] من نکر خواهی اگر علامتش

از [illegible] سخنیم [illegible]
هر بخشش دلبر معجزه و کرامتش

آنچه تو نیکی بدل از تو بروز دادی
کافر عشق لب صنم خواهم اگر غرامتش

روز وصال زرگر کی [illegible]
تا ز نعمت لب صنم [illegible]

از لطافت گر زلال گل شود پیراهنش   بار بر تن می‌کند پیراهن از آزار تنش
رخ بپوشد از من و چه کم شود از حسن خوبی   گر بچیند خوشه‌ای خوشه‌چینی از خرمنش
شعله در شد سینه‌ام چون گریه آتش زنی   نرم شد از آتش آهم دل چون آهنش
می‌رهد دامن‌کشان از من به صد ناز و   آه از دستم نمی‌آید که گیرم دامنش

روزگار آورد دانه غم رید و رود جان ما
سیر گردد آتش از دانه شیرین خرمنش

قیمتی را دید قطعه بیجاده رنگش   مشتری کالا رسید تحفه از پیراهنش
مژده را جان بتن آید چو در آید سخن   می‌کند معجزه عیسی و مریم دامنش
نکته رحم بلا بر دلم پیدا ازی   همچو روز و شب ادا گر از خال تنش

روزگار غمزه در راه رخ لیلی تو
رفته صبر از دلم و هوش از سر دل خالی تنش

تا نبودی لب پر رنج رخ من دو زلف   گویم دیوانه گویم در زنجیر زلف
خانه آتش گر پریشانی دلها زده قسم   گو این زر دل از پریشانی دل پریشان تحریر زلف

زلف

همچو بنفشه گر خواهم عبیر عنبرینش   بس چه با هر کس گر خواهم کرد تعبیر زلف
صد هزار از من جگر گشته دیار از غبار خیزند   ما ندارم اگر خواهم کشید تصویر زلف
بسته پای دلم از آن مرغ صید بستر   کی توانم داد به این چاره جز زنجیر زلف
عارضش کوی جانان زاران هندوستان   کردم از این غم بسیار جان فدای تقصیر زلف
ز دو شب همچون مصحف خیز زار   شرط دین دارم بشد گر کنم تفسیر زلف

خلاف دیدم زلف یار روشن شد تحقیق هم
گو بیا زر کن پریشانی تو تعبیر زلف

عنبر از لطفش بیارد گر کنم تعبیر زلف   لاف از کلکم برید گر کنم تحریر زلف
نغمه‌ای دارد لبش و اللیل اذا ... حیث   آتش تو نادری دلش بود تقصیر زلف
در زره سازی که پیچان کند گاهی کمند   از پی تسخیر هر جمع دهی تغییر زلف ۲/۱
هر شب دیدم حلقه پر چین زلفش را بخواب   بس نرم شد پر ز عود و عنبر آید بوی زلف

میکشد در راه هر که پریشانی درمانش
عاقبت از ساده روحی روزگار از دیده زلف

با یاد تو هرگز نکند یاد کسی دل / غیر از تو نخواهد نفسی همنفسی دل
گر نیست درین قافله آن قافله سالار / بیتاب چرا ماند ز بانگ جرسی دل
در سینهٔ با تو چنان ناله درکی / مرغیست گرفتار بکنج قفسی دل
دارد همی هر که بر سینه بنالد / خبر از من جان درین جای همی دل

وله

کیست درین شهر کسی رنج کشش / آنکه نباشد چو من زبون خرابی
های روزست چه چیز و چه معشم / ساکن کربت چه جنت و چه ثوابی
رفتی و دل از سر زلف عشق تو پر خون / گفتم از ز دست مهر تو تابی
ز در وصال تو قصبی بیره بزدم / زانکه حیا شد میان ما و تو حجابی
حسن قیامت گشتی تو با نو / گر بخرامی چنین میان قبایی
چشم تو ترکان مست زاده گمان شان / ذره پا افتم مفصه شیخ جنابی

لبس بچگان این فصیلتم و چه زرگ
موج کلام کلیم جان ز جنابی

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم / دل از مراد همه دیوانه گرفتم

سرتا بقدم

سرتا بقدم سوختم از شعلهٔ شمعی / این قاعده ز پروانه گرفتم
هر فن که زدم غیر ... رازم دگری / عمریست که در مجلس پیمانه گرفتم
در سینه دلم تنگ شد از زهر بناگاه / امروز ره مسجد ره میخانه گرفتم
تسبیح دلم بشکستم و انگور شدم / سجاده گرو کردم و پیمانه گرفتم
لب کو سراسر ز یار ز محبت / جان ساغرم و کام از لب جانانه گرفتم

جز وصف رخ سیم تنان شعر ساحر
زرگر چه نشینیم همه فنا گردیم

چو کوبت لعبت ترک چه بستم / بر بخت حسن جوانی بهانه بستم
پیش شیخ میکده‌ام توبه ز پیر مغان هم / زبسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
هزار بار بهر گام حسرت ز سر کوی / اگر ز شوق بپا خواستم ز ضعف نشستم
بعهد سست نگاران ز شکسته کسی دل / پیاله ... دل بعهد تو بستم
بزلف یار گفتم که کافر که چه دینی / جواب داد مسلمانم ... زنار بستم
دراز بسکه نگنجد دل ... / ز بحر ... خرقه ... ببستم

سبز زده شاه ولایت قصر عزت تکیه‌گاه   کلاه جسم به قدم سرفراز بشکستم

چو زرگر از فلک کیمیاگری آمدم

ده در پناه امیر سپهر مرتبه جستم

اگر بخوانی از خود و اگر برانی از کینستم   به هر چه حکم کنم از تن و جان خریده ازایم

قصر شیرین و من فرهاد در کوهی که آخر   بار در تیشه جور رقیبان زار شیرین بجهم

اگر مسکین شوم با دولت وصلت تو دارم   اگر قارون شوم با درد فراقت ریشکنم

بگفت آیم بیابیت جان ای دلستانم   دیری آید عجب جان و دیری آید بیابانم

زیکی حال همه دیر بیاتش بسوزد جانم   زیکی کفر کیش وصال تو بجا سینم

من کوینده بارش تاکی ای عشق کنی   کی آمن گشته ام درب او دم بدایتم

بسر از خرمی اگر خوانم بساط پای حسنم

فلک گوید چنین زرگر از غم خبیر خشتیم

بجبور نخو از صنم بیشدم   در بجه دید شر رخ از نخو بیشدم

ایدل خبر نداشتم از زهر تیر عشق   دیر خبر شدم در نخو بیخبر شدم

دو نفس

روز ازل که عکس عشق دلبران   من عاشقم و نیز به پیاله شدم

نشاط چشم چار بسر و جنون تو   در عاشقی به پای سر پا مشهور شدم

قسم تو کو هر چه چو زر است که رنجیم

لیک بنام زرگر خوبی جلد شدم

اشک حسرت ریخت لبش تو قم   آب از عشق تو بگذشت از سرم

هر چه خواهم کم شود افزون شود   بار رخت غم ز دست غم پرورم

آتشم شب تا کام من گذشت   یارب از گردش خاطر اخترم

گفت می آیم بیابانت شب   این سخن هرگز نیاید باورم

گفتمش گفتی که می‌نوازم ترا   گفت گفتم لیک رفت از خاطرم

زآن دو چشم مست و زان مژگان ناز   تیر در سینه رسید و خنجرم

دوش بردم گذشت گفت کیستی   گفتمش زر زرگر عشقت زرگرم

که هر حلقه زلفش را زری قرنی کنم

من از چمن رنجه پیچم جوش زراندرم کنم

مستی آرد همه گلگشت بستان یغلان … مست کردم چمن خیال آن لب میگون کنیم

قامت موزون که بالا آورم از نظر … یا مهرویان جهان آئین صبح ماه روشن کنیم

مهمان گر رسید با من زنگ از رخ من … گر نهایم تنگ با رخ همه یار رب چمن کنیم

چاره غیر از چمن نیست جفا عشق … زانکه نتوانم تسلی دل محزون کنیم

در سخن دارم نیست هرچه چشم زار من … گفت از هجر شیرین لبی که غصه صحبتیم کنیم

هرچه خواهم امروز گرم کنم از هجر یار … چمن کنیم یاد وصل شیرین لب مه را روشن کنیم

ماه بگویم جواب … روی تو دارد الس غلام

کاهم ماه تمام … پیش رخت نا تمام

دست کشیدن درست … هرچه توانائی من … دست تنها که … گر ز کشند مقام

چشم الست لبان … خنده پنهان کنم … تیغ جواب حیات … در طلب شام

بهر چه چو بر دل آن … گشت فرو نگار … قدح بر افراشتی … کو قیامت قیام

سرو تو بالا نکوشتر … گر تو دراز باغ … کبک نیاید خرام … گر تو نیائی خرام

معشوق عشرت دارد … کعبه روی شراب … تا گلچهره ریزه … همه گلگشت سیام

رزاگرم

رزاگر شیرین سخن … وصف لبت میکند

تا در شکر ریز … لطعه لقند از کلام

تا رفتی بی قرار دلم از کنار من … از جان کناره کو دل بیقرار من

آمد بهار عشق و مرا نیست جز تو … بی روی چمن بهار توئی نو بهار من

هستی بود کار جز این شبان … بی زلف یار کرد تیره روزگار من

میآیم از لقای تو هر جا پری … در دست اختیار نباشد عنان من

رفتی و جان رسید به لب بیا … بگذشته یار هجر تو از کار کار من

مجنون صفت که و بیابان نهاده … رزاگر ز عشق لیلی سیمین عذار من

آنکه هست چشم دل مایل آن

شد مرغ جان در آتش حسرت کباب آن

محو جمال آنکه گشتیم ز دیدار آن … منقش سطره برپیچ و تاب آن

خشم نگه شوخ حسن … کیرم عتاب بعجز دیده چشم رکاب آن

یا نکه بسته اند بتان خواب چشم را … دارم امید آنکه ببینم بخواب آن

آنکه می‌کشند ببرند … آیا چه بهتر بحشر جواب آن

انکار عشق یار اگر عاشقان کنند … بر عاشقان گواه بود اضطراب آن

چو برهن شد از خم حقیقت سنانها   کجا در نیست هم زر و زر حساب سنان

همین شان در راه کم آب زنگ
زرگر همه راه خوار زر تاب آتش

لبی در خنده ام   چو در نور آتش سیاه   از خنجر حقیقت   چاک در من ظلمت سینه من
با ما نشین و بنشین   با هر دو جهان حقیقت   از دشت ریسمان   در شمس از سینه من
بکجا ای زین هش   با ما نه کس حقیقت   هو به هشت نا ای   از آشنا بر زمین
گر نشسته ام دم کرک   باز ایم من جان   آدمی حیات بخشد   دیدار یار دمن
شام بحر از من   گوید اگر هم شمع   شمع از دهان شیرین   شیرین و خوش شیدان

بر خیزد و بر آسمان   زرگر حقیقت شد
در عهد پیر و از من   در کنج غم عزیزان

ریزد از نار نیز رنگ حقیقت زخمن   میزند موج زهر بوسه زرگری زخمن
چاک چاک از نه   از خنجر یار لبش سیاه   میزند چشمش چرا از من پری زخمن
گر چه تیغت بهر طلب خون ریزی   ریزد از نار چرا اینهمه ابروی زخمن
گر چمن از نور شد نکهتی الطره یار   مشک از نافه آهو گشود ابروی تو زخمن

از زلف

[illegible]

زرگر اچشم زرگر چشمه حسن تو
میرود موج نهان از چه از پری زخمن

گفت چو گفتگو گر بلا ای سینه از تیر ای من   گفتمش صد سینه و کشتش کار بر خنجر ای من
شیر مست آهوی چشمش کرد هنگام زنگار   صد سینه بود ز خم کشته از سینه بر شیر ای من
طره خم در چشمش دل از من برد و گفت   چاره دیوانگان عشق زنجیر ای من
تا بند پری بر ایم غیر از کی یار   صبح تا شب همه شب صبح تیر ای من
من خط نیز که نه بهر جادوگری فکنده   تا قیامت چشم از غم در دل تیر ای من
ناله ام چون آتش گیر آتش فزون گفت   که نه سوز آنم چاره آه آتشگیر ای من
از سر کوی شیر غبار عرش خستم گفت خیز   آنچه از بهر گل آب است اسیر ای من

زرگر آتش تو نسکوهم از رحمت یار
هر چه جهان جسم زین جگر ای من

معدن گشته منوچهر که هر گوهر وقت   بنده فرمان او به رشته تقدیر شدم
غنا را از عرش راه آن نگهت سینه من   چه گم کرده در الفت رشته الفت برایم

گرفت زلفتم باز نمی‌دانم چه باعث شد | گفته‌اند دیده‌ام دیگر نمی‌دانم چه دید از من

همین دیدن ادا دانم یک بیت بلا | همان تا رفته بی‌من جنبه کار سنجیده از من

بگفتم در تمنا زود دارم همه چیزی | بگفتا بیش تا رو رقیبان باشد از من

به زلف که ... گفتم چرا گفت

تو ... از من ... نگاه ... از من

ز بار لطفش نه ما هست یارا | ز ... ما هست از ... نامه

کسی کو ... یار ... | کسی که قصه جان ... تیغ ابرو

نخواهم دم زد از ... | به بیش چشم ... نهاده

به ... | هر جا ... چند

نخواهی گر گرفتار ... | به دوش ... بر ... گیسو

... | شکسته که ... زاده

... | ... بسته ...

... | ... که ... تو آید

ترجیع

ز غم تو چشم طوفان ریز گرگرد

تو سینه ... سخن ... زهر ...

زاهد ... دلم ... گفته | قصه این چاره ... خنجر گفته

از لب شیرین ... | بارها ... گفته

این ... در ... آلوده | با ... در ... گفته

... نهاده | ... گفته

... | از نگاه ... دلها را ... گفته

تا ... عنبر ... | دامن ... عنبر گفته

امشب از هجر ... | در ... دامن ... گفته

... دل ... داشت ...

... زر گفته

چشم ... | ... طرف تیغ کشیده

آیینه ... | از چشم تو آرخته ... رسیده

هیچ بیجه بولمسی یار مراد بن ویر بار | هر دم سر زلف تو چین یار گزیده
خر جالک گریبان تو دوشنه زیدم | بک جالک گریبان دو دستم بریده
هرگز دمی دل نظرم زانکه تو داری | چون مردمک دیده مرا می بزیده
دلبر هم زدم رفت هم غم جمع باز | دارم سر باز اولدن یار رسیده

روزگر زلف دو سر باز راحت
خر جنس عنبر بار رشته عجیبده

ای صبا بو زنجیر زلف یار لغزنده | زحط یا ناف آهی تا تار لغزنده
وعده بوس اله لبی جان شیرین اولسن لبم | جان شیرین را ایجب در شط ر لغزنده
زلف سنبل چشم نرگس رخ گل | بک گلستان کمی رازی چمن زار لغزنده

گفتم روزگار کو رخ شیر ردی گل بهشت
نی بهشتی دمی رتا دکنار لغزنده

هر نگه اردت یادم لبی رنجباب گهری | منکر دلی اگر آزرده خاطر بار گهری
نگام غیر بسکر دلی نگام | اگر خواهی چنین گوش کنی لب جاغ گهری

زادی

روزگار شیر در هر گهی مرا لبی تیغ جفا | تو الم جنبش زنگی اوا آهی در هر گهی
زانکه نزانم تا چه اهل اعتقاب | ود دهی هر چه گهی بیش خرابم پر گهی
پر لبی دهی مقبلی بیشتر عشوه خوبان | منیخواهی اگر تیر دوست راسی گهی
زر سوالا نیله شیر ایدل و ترک عشق | دگر نه عاقبت چنین رسوای گهی
منیخواهم شعری اگه ز احوالم دو سر سر | شعر آشفته خاطر گرز احوالم خبر گهی

ترا تا نسیم دو زرها نشئه گهی بار روزگر
سر زودی در چنین روزگر تو هم بنا تسیم کردی

من دو بینم آهی | حسن بنجه دلبری | ازچه نزانت مکی | در تنجه شری
زلف برخ فکنده | تنچه بادزده | در سر تنچه دهان | این همه تنچه سبدی
دهن بوش از ایمن | گر نظر شاه ایمن | جای لطف ره چمن شود | بسکه لطیف منظری
معظم دهنه سی | لعل تبسم فرزن | معظم دهنه گرنه | ازچه تبسم انوری
دهن تو دو جسنه | لبی تو برخ منکسا | این شمه شرم قباب | [illegible]
لب رخ بار دلربا | رنگ یاسمن حسین | هر لعل دو لشاش | عنبر آب کرشی

خوبان همه بستهٔ زر از این در آمدند
کمتر بود از زر چه کنم زرپرستی

بشنو که زبان از ستم پرده دارد — تا کوه هنوز بار ستمگر دارد

قدت علم فتنه بحر چابکیت عجب — ترکی مستی و خونریزی و خنجر دارد

لبت بهشت و دهانت اگر دری تو بینی — در چه در لعلت چشمهٔ کوثر دارد

سخن تلخ تو نقش باد و دیگر فن — زانکه در تنگی شکر شهد مکرر دارد

بشنوم سیر از خنجر تو در دل تو — زانکه در هر نظرم جلوه دیگر دارد

رزبکرا گر زغم سیم برت هست چرا
اشکم چو سیم خوب رخ چهره زر دارد

لب بگشایم از غم عشق زاری تا بکی — گفته ربوای خستهٔ بیقراری تا بکی

از لبی تیر نگاه ناوک چشم مست یار — سینه را بر سینه من زخم کاری تا بکی

دور فرقت شاد دیدن زرده عاشق — از لبی گرشته طالع بی قراری تا بکی

با هنت شد جفا و یار تو سنش وفا — لبی ستمگر یار با جفا باری تا بکی

میکنی با زرکاری تنگ ختن در دلم — با من لبی از آهم جان با سازکاری تا بکی

قمر

خبر عمر است زرگر کار ره که کنی
عشقباز زر تا بچند و می کساری تا بکی

تو باین ملاحت ای پرده رخ لب علم داری — همه نام تمام کنی به نام دارد

تو اگر کنی تکلم شکنی بهای شکر — در هزار سر سخن با لب کلام دارد

بپیر تو سرو قامت شکند فوق قیامت — همه لبی تو قیامت در تو در قیام دارد

تو گرفته چه تو ز شراب صبح جنگ — بهمه حلال دانی در بر حرام دارد

شب در درون ای امل چنان قصد دلبر — تو شکر هنوز هی زر خیال خام دارد

تو که لعل بر از دیدن کشیده بر لم — در زیر غمزه تو کم قامت قیامت دارد

شد از زبان یک ذات بجهان چند زرگر
در کار عشقباز زر تنگ خام داری

دی دیوانه ام از بسته لب زلف زنجیری — یا دلیل الفکار زاهیت جور زنجیر بر تیری

چو دیدم چشم شوخ دلبر بسته ابرش گفتم — کشیده ترکی مستی بر قیامت عاشق کشیری

خطا شیر نشسته هرکجا پیشتر زاری — بنال ای دل نشانه او واله تا بکی

سینه کعبه زدن از تکیه است — گره فتاد در کار من از زلف گره گیری

تا هم به یار

زنبور جسمی نکند زین پس آرام منی
لب شکر این چه لابه جان بر ترحم آوری

بحسرت لکه دیدم ماه بدین آشیان زنگر
بر این عمر دراز لب تلخ ادبی بر لوله ار تصویری

فرامم بسر زخشم می ریزی
مرا هم نسخه بی کینه هستی

نشستی در دریا	از بر غنچه	نگو بر جوانی	نبیرایی نشستی
کشیدی باری	از لب غنچه	به یک پیمانه	بهاور دادی شکستی
لب شکر این ریزه	دستی ور داری	زخشم کین کمال	زیر دستی
زبر مرغ دلم چینی	پر و بال	خدنگ خلعه	پیدا ازاری نشستی
سر زلف سنگ دل	آمد و بر آمد	نگوشم از دل	از دو ازار شکستی
چنان از خارش	رفتی تو در زنگر	در اگه بیت	مصیب باده هستی

همه از قصه سید کیز بر بندی و کمندی
عالم ز قصه سید تو بنیم کمین بر دو بندی

سرو قدی و قد داری رخ چمن بیزی
ماه رخی و تو داری قد چمن سرو بلندی

[illegible]

گر بسوزم سپندی چو رخ چهره گری
در میان لاله چشمه زرین ولوی گری

نگه چو زرینه زخشم مو سپند رخ پر
تا من از آتش لاله سوزم چو سپندی

سخن قند و نبات است بر لب تو بجا
هر که لبت تو آنجا چه نبایی و چه قندی

بخت ما را چه حاجت همه قند ز کان
شهسوارا چو تا من جلوه شیرین سمندی

قبه ازل حالی بخشش بنخشید جهانی
زر گرانقیمت به کعبه سر زمین بخشیدی

من که در خرمن تو دانه ز خرمن
شرط انصاف نباشد در برادم بزنی

مباکشم تا شیرین ز رخ لبه عشق
ز آنکه در مملکت عشق نباشد عسسی

در زلف تو خسته ز رخ تو در سینه دلم
طوطی ب پر و بال است که کنج قفسی

زر گرانی دانه خال است که کنج لب یار
نا شسته زنگار ز سکر شاه عسی

کش تا چند سر حلقه کشیدن داری
کمتر آی تو بد گمان این سر شکسته داری

زیر زلف ابروی رخ دلدار کنی جلوه گر
در سر کعبه سر کعبه در بر این داری

گشته آزار ز تحریف صفیان ز غوغا   گر لب خواجه سر بنده خریدن داری
خنجر بکش و مجلس آراسته بزم قبیلان ز چین   لب فلک بر سر چیدن و چیدن داری

گمشده سیفعلی در سنه رفت

۲۴۳۲   ۱۳۰۸

که ز ذکر تو کی طاقت دیدن داری

ضحاک وار گشته لب بچگانه را   بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصه دهن نموده ز زلف غنچه   چشم نمیده در شب تاریک چاه را
هوش از سرم بیچاره تا آن شوخ کج کلاه   برد آنچنانکه دزد شب از سر کلاه را
حیران زاهدم که برآید جز بهشت   از بهر گناه شود نگاه را
می خورده ام بمجلس جانان که جنت   آنکه در بهشت چه داند گناه را
صوفی فشرد ریاضت چه ساله دمند   گیرم چه دستگیرم کن نگاه را
که بچه در سالی ده ماه در هفته   تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو   نظاره می کنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چه شیر گشته   گم کرده اند در شب تاریک راه را

دارم دلی گرفته و بشکفته ز شاه عشق   در این قفس تنگ ز هر بار گاه ساله
دست گر نظاره بخشم قصه خیز   الکه کنیم لشکر عباس شاه ساله
شاهی ز خاک درگه گردون اساس او   تاج سرات تارک خورشید و ماه ساله

لب بوسه دهیت بکجا کی نشنیدست
[illegible]

شاد آنکه غم جهت شاد نیست   سالهاست حاصل از همه دلم غمگین است
هر آنچه در لب نیست گریه در   تحفه آه ز سینه بسته لب است
عاشقان خسته نگاهان در چشم سیه‌اند   زخم القوم نه از تیغ و نه از تیر داست
چنین خرامی تو خلق همه گویند هم   لب بهشتی چه سلسله موی است
بت ماه چین بچین دلها چه حیرانم این   در بعد چین صنم با که صنم در چین است
حور گویند ترا بچه باور نکنم   کیست آنکه نه اگر بچه حورالعین است
آنکه گل دیرا دیده آن است   عاشق ... و دو چشمان آیین است
گفتم اول بچه بکنم زلف شکار   دیدم جز که بتر منم او شاهین است

ایکه گفتی ز چه را دین بنگاران دادی
لطف این تحفه عشاق نگارین دین است

دل دیوانه ز من سلسله بر زلف تو بسته
کس برد دست نیابد که بر آن زلف شکست است

چکند طالب حشمت ز رخ چون قمرت شیرین
لب شیرین لب او راست شکر شیرین است

با امید که شبی بر سر بالینم من آئی
چشم شهلا و سخن زیر لب و جان بکف است

من و وصل تو خیالیست که صورت نبندد
که ترا پایه چنین به ز مه مطلع رفعت است

گفتم از دست تو روزی بخرم سر بپایان
دست بر زلف زدی گفت که پابند است

حاشر لله ز رهائی دلم از زلف تو چند
در دلم ماهی بسیمای تو در زلف تو شبست

که آنزمانه خال در سینه محنی تو دام است
دل رسیده ز تیر ابروی نرگس ز خیلم تخت است

دل قاآنی از آنسان که بزلف تو گریزد
چنین بر پشه که ز رهی هنده دیر است

اگر از خلعت لعل تو لب رنگین است
لب بر لب چیست که بر رخ دلبر است

حور در سایه طوبی اگر ش جا است چرا
طوبی با قد تو در سایه حور العین است

چهره من ز پیش سر است چرا هچو سپهر
هر شب از اشک و لعل جلوه که پروین است

دیده تا دیدن گفت زیر سر و بلند
راستی گور به لب دیده گریه بلبن است

سبزه گرسنه با تو بیا این سعه
سرو با لوحه ساده که بسر بالین است

رندان

این مر اسیر که رحمت صنعی الله عزا
شب و روز و به سالم همه در دعا است

هرکجا قامت او تا نگرد شمشاد است
هرکجا طلعت او تا نگرد نسرین است

هجر شمشاد شیرین نظر ز دل بهار است
وصل نسرین شیرین سکین دل مسکین است

وصف عمر گرین بابه همین بسر مرا
مدح دارای جهان آرزو جان آیین است

وصف قاآنی همین بسر و مول قیمت شیر
لب صفت چنین لعل جان مسکین است

دل شکسته فزون حشر را آرد گردد
دعا کنم ز خدا این شکسته تر گردد

ز نسیم اشک در چهره الم خسته دل است
ز شور عشق کریمان معتبر گردد

هر آنست غمزه بپایان دل خون دریا
ز عشق هر دو پر ز ابر بحر و بر گردد

دلم ز زلف تو آهی کشیده جانم سوخت
در آتش لب آب حرارت اثر گردد

بچشم سر کشیده یار لب چه رخ سیاه
ز بهر محرم مسکین چه در نظر گردد

بر آن امید دلم در دست تیغ افتاد
به خم شود سر زلفت ز خاک بر گردد

چنین ز زلف تو آنانکه گشته بیشتر
محقق است سر فتنه زیر سر گردد

سحر [illegible] قاآنی / در زلف و چشم تابان حالتی دگر بود

شب چنین در سر [illegible] بود

شب دراز عمر شمردیم [illegible] بود

گاه لب بر لب [illegible] / تا دم صبح [illegible] این بود

نوعروسیت [illegible] / دختر رز [illegible] بود

شوق [illegible] / کار چشم همه شب [illegible] بود

[illegible] / [illegible] شاهین بود

گاه در دامن و آغوش [illegible] گل / گاه در گرد [illegible] بود

ریخت [illegible] یار و جوشم قاآنی

[illegible] اگر بود بعالم این بود

ای حسن تو چون فتنه و چشم تو جهانگیر / صد [illegible] در خم زلف تو زنجیر

عشق من و رخسار تو این هر دو جهانگیر / حسن تو و [illegible] این هر دو جهانگیر

قدم چه کمان [illegible] تیر ازین رو / شد از بر من [illegible] زلفان تیر

هر آینه رخ [illegible] / هست [illegible] تقصیر

از حسرت خورشید جمال تو [illegible] / از خاک [illegible] تکبیر

از ناله من [illegible] / الحق [illegible] از آه [illegible] شبگیر

ریزد ز زبانم شکر [illegible] / هر که که کنم وصف لب [illegible] تقریر

در آتش [illegible] / [illegible] که تحریر

با قامت [illegible] همه کشمیر / با چهره نگاری چو تو عالم همه [illegible]

وصل تو [illegible] / گر هجر تو [illegible]

دیدم [illegible] / امروز [illegible] بزلف تو [illegible]

ابروی تو [illegible] / گاه [illegible] همه [illegible]

برادر

دلدار [illegible] قرار

[illegible] چهار

آزرده

[illegible] صبر کن [illegible] / [illegible] صبر [illegible]

جائیکه یار نیست دلم را قرار نیست / من [illegible] مرده ام [illegible]

وحشی

عاقبت به جست سیاه زلف تو چه رنگ گشت
چیزی از او که من بکنم رفت اختیار

تا بار رحمت از پی کاری نمی‌بردم
دل داده را چگونه ره از عشق رهی بار

شوریده‌ای که گشت بسودای زلف تو
دیوانگی سرشت بهانه چشم یار

آخر نمود سخت مرا زلف یار من
چون من کشید سر که من در پریشان بیقرار

غم صد هزار بار که در جهان گشت
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از خطاب جهان هیچ غم مخور
می خور بیاد لعل لب دلبر آن نگار

از زلف تو چنین خاطر عشاق مشوش
بر صفحه رویت ز خط خال منقش

گفتی تو دهن تو عنبر سیب بحجر
خال تو به چهره تو سپید بر آتش

دهن تو صدقه گشت اما که بیجار
لعل تو همچنین نبی اما نه غش

بگو که شد عقلم و کیسه دگر عشقم
با این دو من مسکین دایم بکشاکش

خورده است چه خونم از نرگس فتح جگر
بنگر است چه هوشم از شوخ پریوش

شوخی ده بر بزم تو در راه تیر زره بکش
تنها که بزم تو در سر رفت گلگشت

دیگر بحر

در تعجب ماهی بتا به چه چنین عجب
دیدم سر زلفی نه به دنیا چنین مشوش

هر جا خط او فتنه هر جا لب او شکر
هر جا قد او سرو هر جا رخ او دلکش

پیر مغان جام سیم باده خوش
از دور چو جان بانگ برآورد که خوش

سیر هی رو از عقب میروم
جان و تن در پی عقبی دارد همرهشی

رفتی و بر خاک تعالم زنی
آمدی از بلا نشستم مهوشی

بر من زدی باران شب چرا گشت
لبکه از زلف تو سنجم ز آتشی

آب دو چشم همه عالم گرفت
در آتش جانم نشنید ز جوششی

کاش شراب از تو زخم گم سیر
بو که حریفان بکشند هم همشی

سرد شد از حکمت ناصح دلم
کاش نصیحت نه بینند و گویمی مجوشی

تا بجمال تو گشودیم چشم
از نتیجه عشق بستیم کمشی

تا صبح از چهره نبرشتیم چشم
گر تو دو لعلی نظر ازما هیچشی

رعد بنالد ز تکاپوی برق
از تو گفتن جلوه و از ما خروشی

پنجه در عجب می‌برد   دست غیب   کز نمود قضای صبا عیب پوش

ناله قاآنی اگر بشنود
در جگر سنگ برآید خروش

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم   پنجه اندر پنجه در پنجهٔ شاهین دارم
اینهمه چین که تو بر چهرهٔ من می‌بینی   یادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین بی‌خبرم نیست عجب   سر جانم همه دانی خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه خوانند ز ریش   چشم بر دور نگه کن که چه تمکین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان   من اندر دل خود جام جهان‌بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام ز ملکش نقد   من ز جم بیشتر از جام سفالین دارم
نیست شمع و چراغ از چه شب تار   من در خلوت خاطر مه و پروین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و دادم بسر سنگ   آخر ای قوم بپرسید چه آیین دارم
در هوای قد او دام و خط و عارض یار   عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لبم آهسته سحر گفت   تو مخور غصه که من همه خونین دارم

تکیه بر زلف و رخ یار زدم قاآنی   شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم

گاه شب یاد کند گه سیهٔ بختم گویند
من هم آنگاه چه حق ضد شب و دین دارم

بگشا از کشش تیغ بر آن ار پی بیرم   مکن آنچه مسلمان نه کند از تو که گریزم
همه شرط عاشق است که کام و تو چه خواهد   مکن از کرم قبولم ببر از بر اسیرم
سر من فرو نیاید به کمند پهلوانان   تو بکش به تار زلفت همه روزه دستگیرم
نظر از درت بپوشم اگر از رخ تو چشم   بچه قند ار بگویم در آن شکر ار ضمیرم
ز جهان کناره کردم در تو در کنارم   مگر انچه لب رهائی ز غم جهان بمیرم
تو به راه اگر کیاسر زلف چو گشودی   در مغز جان غالیه همه مشک و عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم از نیائی   تو بیا بری و بر سم در رهٔ طلب بمیرم
نگرم نظر به دوری بچه رنگی چو ز در نه   همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم

بهوای مهر معشوق چو ذره در نشاطم
در چراغ آفتاب روز بی نقطه ای اسیرم

ز ملک از این غم جان شود فدای تو   در خلعه آب زندگانی ز لعلت نظاره‌ای تو

اگر رضا نکنی بس بسوزم فراق لبت / رضا بمرگ محمّر بسر من در رضای تو

سر بچشم ما نهی وگرنه بر کجا نهی / و هر کجا که پا نهی سر بیت زیر پای تو

شد نسیم چشم زد زخم فتنه خوف / ده ده ره چشم بد زخم فتنه زای تو

به جوت از چه آب دیگری نشسته کاتی اینه / ده صید هزار دلها شده هدف در هوای تو

نرات بر کف جهان ز نازکی مرا تاشت / مرا است کف آستان نازکم … ای تو

مرا زنانه بتیغ و هم بگو به جان و تن / زبان کشیده در سخن بگو مرحبای تو

دلم ز خلق پنهان بگنج نشسته نهان
نیافت عاقبت الآن ز خاک ره … بای تو

قاصدی کجا فرستم سوی تو / غیرتم آید رسیده در هوای تو

مرده بعد ز تن گشتم باد / کاهرار با اسپ که هوای تو

کاش بمردم نه دیدم بچشم / این دل افتاده در اذای تو

درشدم ز خشت افراق / زلف پریشان گشته چو … تو

عاقبت کشی بلب رحم کن / آفرین بر قوت بازوی تو

گر کشد پرسته برون تو تیغ / سخت با شرم است پای ابروی تو

قبله جان من بس کافرم / گر برآیم دین … خود رهی تو

عهد کردم تا بر خیزستم ز تنبه / گر کشد تا زدم کمند موی تو

من اگر نیستم ز چشمت باک تاب / شیرزه میرسد از آهوی تو

گر برآیم در بستم بس نز / کافرم گر پا کشم از کوی تو

من چه حدّ دارم … علا زاز خند / میفرستند گر … جا روی تو

پای تا تا رسد بساق عرش / گر نهد سر بر سر زانوی تو

ای رخ تو فرخنده ترین صبح الهی
در ملک حسن ز او دعوی شاهی

خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست / گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی

خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو / بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی

خالیست ز خیر رخ چون سرو دلکش چشم / روشن کن چشم چه عین … سیاهی

زما هر دو دلها عزیز است … / بر خاک طپیده از غم عشق تو چو ماهی

خورشید وصفت بماهی نپذیرد | هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی
خرخال تو بینه‌ای سیاهی شنیدم | حسن ار بزد و ستم بنشیند چو زنگار سیاهی
همنام ذبیحی وجهت زرت آمراست | در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی | صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
در قامت فرخنده بجلوت ده سرو | در طلعت فرخنده رسد کاهی ماهی
ما پیرو حکیمیم رضا تا تو چه گوئی | ما تابع تسلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر دار بتو جرم است من دو هو جرایم | سیاب از تو بهی است فرشتهٔ تو تباهی
هر چیز که جویند بجز وصف تو باطل | هر حرف که گوئید بجز وصف تو واهی
فا آیت من یکنید هیچ نکرد | کار من تو فرخنده ترین صنع الهی

بسر چه وصف کلام ترا زیبائی
جمیله تر ز جمالت چه در بیخوائی

صفت کنند نکویان شور انجیل | تو با جمال چنین وصف می آئی
بنا قوای من بود تو تجلی قسا | درست بار تو مرا چه تو آئی
کمر معنیات بنگرند و بشنیند | در چمن رخ چشم رهی در صفت نمی آئی

بجد حسن تو زیور نیر ز سرشتیم | در زلف تو زخمی از زلف پیش پار آئی
تفاوت شب و روز از بری شستیم | از آن سبب که تو خورشید عالم آرائی
شب وصال تو دو اشتم از چه گاه است | تو خود ستاره رو زی چو چهره بگشائی
بگسر ز ستر نه شود عشق شیرینی | با روئی ور تو شش کعبه است حلوائی
ز خاک پای عزیز تو بر نشاندم | درست از تو مرا طاقت شکیبائی
بعقاب بر عیان از تو برخواهم دست | دگر ز عشق تو کارم کشید برسوائی
مگر تو با رخ خود بعد از این بزار عشق | از آنکه هم کلب هم غنچه لب شیدائی

بسر و ماه از این عاشق است شیدائی
در ماه سرو قد و سرو ماه سیمائی

آه ای حسن رو دلم تنگ شد ز تنهائی | چه شد که دلم امروز گره بگشائی
در تو آئی شوهر چه ز ره شهبائی | درون از حسن روم چنین تو ز دریا زائی
کاشش ز بار انشوخ بپرسند و ز تو | گرنه از پریان از چه پری سیمائی
شاه بیا بر مزاج شکر از لب گر | در دکان شسته زشرم لب لولوائی

تو بهر غالیه بوی تو خود را بسائی — تو بر غالیه تقدیر چرا می‌سائی
چه عذر خواهم و پیمان شکست — کانچه به عمر قرائیم تو بیکبار فزائی
جز ازین در صفت حسن تو فکر شتم — زانکه در وصف تو گشتم عجب از گیائی

درفشانی تو فانیم از دست ببرد
لعل دُرفشان تو گر دریائی

تو در حسن و زیبائی چو ... هر دو یکتائی — در خورشید از انجم نه بی زیبائی
حدیث روز محشر هر کسی در گفته میگوید — شکو با چه از روزی در بی از چه بپائی
چه نسبت با شکر داری دهن با ناب شیرین — چه خورشیدی با قمر داری دو بای قرین زیبائی
مگر همسایه نوری در دو چشم من گنجی — مگر همشیره حوری در چشم منائی
بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری — بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی
چنین روشن نمیدیم رخ دارم در دور نقاش شهر نیدی — همین زیبی نقش تن گلون دارم در دستائی
جمال خوب دلبرا ز دور رخت فزاید — تو گر زیور بخود بندی بخود با زیور فزائی
رسد در حسن مشهور کس او فشاند — در ناظر هر کجا بنشنده حس خورشید پیدائی

[illegible]

چنان شیرین ادا انی ز گفتار که در عالم — خریداری بهانه چو شکر دکان حلوائی
اگر قصد لب کنم بوار از لطف معذورم — رسن شیرین از با غضب گا کنم در حلوائی
اگر خواهد خدا روزی در بستر را بیارائی — تر اگو بر سخن گفتن بستر را بیارائی
که گفتن هر چه مخلص دار تحشر مکن پروا — دو با این چهره در رخ داری سر بکشائی
بره دشنام و جنجر کشی در آن رخ تنک — دو با این حسن معذوری بهر جوری فرمائی
به رقیبا جنجر کشی هلاک شو بنشر گش — که این خسنت در سیم گل بهاری توانائی
ضیا دو کرم جان مسکینی با به بخشائی — بمسکینی در عالم در جهان بیخشائی
ز خشم هر چه چشم آرد ز بیداد بیش — نهیب صبح دلدارا چه داند سرو صحرائی
نسان عشق چه پوشیت چه پوسد که شیرین بیابانی — کمال وصف خواهیت ختم کشیر ایکه کجائی
نگه اسد درازیجان نگاری زرد در محرم — در بر کتاب قدر شیرین با او بلطف رضائی
مگر هند دست زلف او در بخود غم الخی — مگر از این زلف ضیائی مذاق جان گنجم بیکتائی

[illegible]

[illegible]

زبان برمنیر [illegible] شیرین زهد دری
رسولا شده در [illegible] را با مدارا شکر گشائی

برآنم است اگر قرب بیایی — نخستین مهر و آخر بی‌وفایی

در رخت میسنایی دانه خال — در آخر دام گیسو بی‌کشایی

چو گویم می‌نفشی زلف گفتم — یقین گویم شوی شام جدایی

نه بستم کمند طلعت من — ز بام وصل یار بر ناز رسایی

برین نیم و آهن را کمم — نه بستم ره تو آهن ربایی

من اندر زاری جفا کشیدم — در با عشق نو گفتم آشنایی

پسندیدم ای شاه با دم مرگ — گرفتار محبت را بهایی

مرا شاهی جهان لذت نبخشد — دلا در کسی زیان گدایی

سحر جان برابر بارو لب — گلاب نیم تو از درد دوایی

چو دیدم جان محزون نمو گفتم — برو داغم در باجانان بیایی

رخم زین هوا چمن گو به گل — در چمن گلگونه بر عارب بیایی

تو در سینه گستر این در نسیم — نه چین گیسو عنبر از ختن آیی

خط کبر فرو آهو گر کنم جفت — در چشمت را آهوی خطایی

زر قابی مجر آتش نقدی — گر از عشق نیاری پارسایی

خوش

کر

شکر ریزی چو غنچه خندانی — در فرق تا قدم غرق در لطف و دلبری

مرا تو موم و جسم جان در عیان بری — خنجر عیان چه حاجت ...

گلوی بر نه خیمه نقش در عرصه تراید — خون ف من و لعل دانت چه چه دری

چو عاکس ماه در آینه در خیمه ازدمی — بچشم من همه تو دیگر در چه دری

بلطف ات حبیبا تا بطیب ای بهار — همی خاک بهشت بنور آتش جلوه‌ری

چو عشق رهزن عشاق چو عقل زند رو چی — چو دوح زیور عمر حور عمر مایه سوری

نه زلیعت چمنی نی نه بچه بهار — گل نه باغ بهشت هوی چمن قصه داری

ز شرم روی تو رشک بر در آفتاب جگرد — کهی عنبر سار راد نسبت کاری ... ری

بعشق در ات گنم تا ز رو بات ... — در عشق را شو من گو چاره ... صبوری

بیک در جام و فا آیینا زد دیگر قشی

چو جام هر که سرا پا همه لبش طاسرد ری

گرم ز لطف نجوانا در رم بقهر برانی — تو قهر مانی و فادوهمی هر چه توانی

گرم بهر ره زنی تیر اگر سینه تا لم — در گرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی

تمت

بسم سینه

نیم سینه و لختی ز آتش تفتیم | هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی
من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم | بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی
نظر بغیر تو بر هیچ فرد [illegible] نکردم | گناه من بجز این نیست گر ندامت [illegible] مانی
دلا مگیر ز جانان [illegible] | گر آستان [illegible] گرد صد آستان [illegible]
اگرچه عمر عزیز است جان نکوست ولیکن | تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی

بکاه حشمت قاآنی از دو فا نظر لیکن
هزار حرمت بیفزا بشکر آنکه جوانی

جان بلب آمد و بوسه لب جانانه را | طلب بوسه جانانه جان آورد جان را
سرکه و انگبین بسیار رنجاند [illegible] | وه از این خال که فلفل [illegible] را
صد هزاران دل گم گشته ز زلفش پیدا | گر شبی شانه کند موی عبیر افشان را
زد ره عقل مرا حور بهشتی رویی | در یک عشوه زند راه دو صد شیطان را
سست عهدی [illegible] عهد مودت بسته | ز نسیم [illegible] شکند پیمان را
ابر دریای عطش [illegible] | یا رب از گشتن [illegible] نظر قاآنی را

رحن

حیف و صد حیف دل از دست [illegible] | این قدر نیست که [illegible] غلطان را
بادم [illegible] دلدار [illegible] دلم | خسته [illegible] پیکان را
عین مقصود [illegible] چشم تو [illegible] | [illegible] بهم زنند مژگان را
از سیه چشم تو یک شهر [illegible] | لعل جان بخش تو [illegible] را
[illegible] | [illegible] سلطان را

آقا [illegible] فتح ملک [illegible]
[illegible]

یار با چه [illegible] | [illegible] ما
قامت او [illegible] | [illegible] ما
او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال | خوش [illegible] ما
فتنه [illegible] | [illegible] ما
جان [illegible] | [illegible] ما
[illegible] کیفیت عشق | بس [illegible] تا چه رسد [illegible] ما

هر کجا جام می انگور کند خسرو بخشد / بی‌که کو پاک شود دفتر دانائی ما

نقد دنیا به بهای لب ساقی دیدیم / تا کی صرف شود مایه عقبائی ما دادیم

شب ما تا بقیامت نشود روز رهست / بسکه در روز قیامت شب شبهائی ما

کر شکن زلف تو زنجیر نیابد در شهر / در همه شهر نگنجید می صحرائی ما

مه ز رو صحبت تو من کند بهائی تا نکند / سببی بهتر از تو تنهائی شکیبائی ما

تا قلم چشم تو بر رخ تو رقم زد
ورنه کی خواسته بجز املای ما

دادیم بیک جلوه روی تو دین را / تسلیم نکردیم اگر آن راه به هم دین رسد

من سیر نخواهم شدن از وصل تو دادی / لب تشنه قناعت نکند ما معین رسد

میدهد اگر لعل تو ز چشم سیه من / میداد ز دست نظر از دست نگین رسد

بر خاک رهت تا نشینیم همه عمر / واقف نشوی حال من خاک نشین رسد

بر زخم دلم تازه فشانی نمک عشق / وقتیکه که آن لعل نمکین رسد

گر چین سر زلف تو نشسته بگشاید / عطار ریک جو نخرد نافه چین رسد

هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت / الکا شر بر در تو خنجر کین رسد

در دایره تا جور لیست را مثالی / هر سر بدر پای تو نشید جبین رسد

چمن باز شود پنجه شاهین این مرتب / بر هم شکند شهپر جبریل امین رسد

روزی که کند قصد قتلم لعل تو / از دور لکم خلق که دهی زبان رسد

کر ساکن انگوری شود جان فزوغی
هر فن کند از اهل سخن غنچه بر لب رسد

آنکه نهاد بر دلم حسرت نکته زه رسد / پیش قیامت [illegible] از قفس مشتاق رسد

رشته عمر پاره شد بسکه ز رشک خون او / در خنده یکدگر سینه پاره پاره رسد

تشنه عشق را لبش مایه حیات تازه / در کشتی بیاقتی زنده کی دوباره رسد

با همه با رحمی باز رحمت آمدی / لطف اگر شمر دهی زحمت بیشماره رسد

نه نگه چشم او همه فتنه شرر رسد / لسته سپاه عشق او برهمه بیچاره رسد

زآه شررفشان من نرم نشود دلش / آتش من نشکند چه ره سنگ خاره رسد

تا نتوان صحبت تو / خلعه ما نخرد بنده هیچ کاره رسد

خنجر مژگان ترکش آنکه بشمار کین — از دو پا قتل من بی‌باک خونها خشمی رسید

چند زنجوا آه من تب شبها فروغیا

تیره گشتم زیرخ فلک خیره گشتم [illegible] رسید

دی ز هجر فکنده‌ام [illegible] دیده را — در کف دایه داده‌ام کودک نورسیده را

بخت رمیده رام شد جست [illegible] — کان سر زلف دام شد بلبل رمیده را

از لب شکرین او قند به جان خریده‌ام — [illegible] خسرو گران خریده را

گر به زمین [illegible] — بر سر [illegible] دیده را

پیچه ز رخ گشاده [illegible] کرشمه [illegible] — داغ دگر نهاده‌ام لاله داغ دیده را

[illegible] — زخم دگر چه میزند صید [illegible] طپیده را

چشم سیه [illegible] هیچ [illegible] — مست کمین گشاده را ترک [illegible] رسیده را

زهر [illegible] چشیده‌ام [illegible] مرگ دیده را — تا ز لب شنیده‌ام قصه ناشنیده را

هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا

چون مذاق [illegible] شربت ناچشیده را

[illegible]

ای دل را [illegible] دل [illegible] میبها — آخر [illegible] از حسرت [illegible] میبها

تو در [illegible] — من و فلک [illegible] میبها

چشم [illegible] — [illegible] میبها

قدمی [illegible] — [illegible] میبها

[illegible] — غم [illegible] و حسرت [illegible] میبها

عاقبت چشم من [illegible] — چشم [illegible] میبها

سر پا [illegible] از عشق [illegible]

[illegible] میبها

چنان [illegible] دل [illegible] — [illegible] رسید

[illegible] — [illegible] رسید

گر از [illegible] — [illegible] رسید

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] رسید

گذشتم [illegible] — [illegible] رسید

بشکر اینکه [illegible] خط آورد | فدای [illegible] صبح [illegible] را

دلم همچو [illegible] لعل او در عالم مستی | به بهر [illegible] آفرین لعل [illegible] را

[illegible] شنیدم که [illegible] رساله [illegible] | [illegible] آرام گریبان را

گرش شیرین دهن [illegible] شکر خنده [illegible] | [illegible] خسرو [illegible] شیرین را

دهان شاه [illegible] پر از گوهر کند خازن | [illegible] صدف [illegible] را

شهنشاه [illegible] فلک [illegible] منظر | [illegible] خاک [illegible] سلاطین را

[illegible] قطره [illegible] آورد
[illegible] کند [illegible] مسکین را

آشنا خواهی گر ای دل با خودی بیگانه را | [illegible] بیگانه [illegible] گرد خانه را

آشنا [illegible] بیگانه [illegible] | میخورم [illegible] آشنا [illegible] بیگانه را

چشم [illegible] چشم [illegible] | واعظ کوته نظر کوته کن این افسانه را

گر گریزد عاشق از زاهد عجب [illegible] | الفتی با یکدگر [illegible] دیوانه را

کاش [illegible] شبی شمع در کاشانه ام | تا بسوزانم ز غیرت شمع کاشانه را

۱۲۰

نسیم [illegible] آب و دانه صیاد [illegible] | شادمان [illegible] آب و دانه را

تا در [illegible] آمد عشق [illegible] سینه [illegible] | تا ز هم [illegible] صاحب خانه را

[illegible] اشکم را عجب [illegible] | جوهری داند بهای گوهر یکدانه را

بسکه دارد [illegible]
زلف [illegible] دارد گردش پیمانه را

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما | [illegible] پرستاری ما

تا ز بند تو شدم آزاد گرفتار شدم | سخت از آزادی ما بند گرفتاری ما

سرها باد فدای قدم عشق [illegible] | با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما

بسکه [illegible] خسته و دل شد [illegible] | [illegible] زاری ما

صبح ما شام شد از تیره [illegible] | آه اگر شب رود [illegible] زلف نگه‌داری ما

[illegible] خواب [illegible] | خواب ما [illegible] عالم بیداری ما

[illegible] فراق | هیچکس غیر غم [illegible] تو غمخواری ما

[illegible] | [illegible] داری ما

گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر / زیر لب گفت که از دست دل آزار ما
هوشم افزود فروغی کرم باده فروش / مستی ما چه بود مایهٔ هشیاری ما

یک پیاله با تو تا چنان مستیم [illegible] را
هر چه هستیم از شکست شیشه ذوق کافر مستان را

نگهی [illegible] با هر دو لب غنچه صبح / و چو شنیده است کیش عیب هر آنچه دلها را
نگیر [illegible] در [illegible] کن / که اینجا مور به هم بیزد تخت سلیمان را
تو هم [illegible] چاک زد [illegible] / اگر چون صبح صادق چیز [illegible] گریبان را
نخواهم شمع [illegible] پریشان [illegible] / سر وقتی [illegible] جمع از زلف پریشان را
[illegible] نظر [illegible] / نهد چون [illegible] ابروی [illegible] مژگان را
کی خواهد [illegible] / کسی کز سرکشی بر خاک ریزد تخم [illegible] را
گرفتن [illegible] / سخت [illegible] ازین سرکشان [illegible] را
من از محبوب [illegible] / که از کفر محبت [illegible] ایمان را
دمی [illegible] لعل [illegible] / که خضر از بیخودی بر خاک ریزد آب حیوان را

دیگر

فروغی زین دلم در تنگنای سینه تنگ آمد
چو آن دانست بر کنج قفس مرغ گلستان را

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما / برنیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیری است که ما غلغله ایم از کف او / عقل طفلیست که در ولوله شد در مکتب ما
توبه از شرب مدام تو نخواهیم نمود / وه چه خوش آن شیوهٔ شیرین خوش مشرب ما
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را / هیچ کیشی نشود جز حسب مطلب ما
یارب ما اثری در تو نکرده است ولی / لرزه در عرش فتاد از اثر یارب ما
کس مبادا به سیه روزی ما در ره عشق / که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحرگاه به وعدهٔ دیدار ولی / [illegible] سیه روز نگردد شب ما
تا زد عشق به سر خط سعادت ما / خدمت حضرت معشوق بود منصب ما
گر ره وادی مقصود فروغی این است / لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا در شمار؟
[illegible] محشر هر کسی گیرد گریبان ترا

گر کسی مصرت بدیدی حسن زلیخا [illegible] / زندان یوسف کرد بیچاره زنخدان ترا

سراپا به جان با چشم تن را ز [illegible] چشم / آخر ببردی دل سر چشم تو بهر هجران ترا

هرچند بشکستی دلم از حسن بهانه / اما نه پیمان شکسته ام نشکسته پیمان ترا

هر که در پیش کشتم از غمزه فتان / تو بسیم و بر سر زدم شاها فرمان ترا

گر حسن با کم را فلک بر خاک خواهد ریختن / حاشا که در چشم کشد پاکیزه دامان ترا

گر بخت در عشقت بمن فرمان سلطانی دهد / سالها ره بر شکر کنم گشته چوگان ترا

اشک شب و آه سحر داغ درون [illegible] / بر تنم بر ساز زد آشکار اسرار پنهان ترا

آشفته خاطر گشته ام جمعیت عشق ترا / هر شب بیاد آورده ام زلف پریشان ترا

دانا کرا این [illegible] را بر لب [illegible] / مستی [illegible] دم [illegible] دلها [illegible] ترا

زلفت ز رو فروغی سیه هر چشم چون [illegible] / گرد دل پر تشویش کنه خورشید تابان ترا

هرچه گفتم به عشق [illegible] بود

و آنچه دیدم [illegible] بود

شربت من زکف [illegible] الم بود الم / قسمت من ز [illegible] بود

سکه عشق نقش محض غلط بود غلط / عاشق ترک شدن غیرت خط بود خط

یار خوانستم پیشه گلشن بود گلشن / کار عاشق چه کرد خسته دعا بود دعا

همه شب صبح جانان نفس بود فغان / همه جا شاه [illegible] ضیا بود ضیا

اشک ما نسخه صد رشته گهر بود گهر / درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا

فقر ما از ره عشق قوی بود قوی / سر ما در ره معشوق فدا بود فدا

دعوی پیر خرابات بحق بود بحق / عمل شیخ مناجات ریا بود ریا

هر که جز مهر تو از دهر [illegible] بود / آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا

هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم / هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا

زخم کاری ز فراق تو [illegible] بود / جان [illegible] وصال تو بجا بود بجا

در همه عمر فروغی طلب بود طلب

در همه حال [illegible] رجا بود رجا

همه [illegible] تو دم [illegible] را / لب فرهاد [illegible] لب شیرین را

صد [illegible] دیوانه بزنجیر کشید / گر بجنگ آورم آن سلسله پرچین را

از شب حلقهٔ زلف طرهٔ مشکین گیرم　　مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین ترا
سیم اگر بر زر بستانی بزنی هرگز　　بنگر آن سینهٔ سیمین و دل سنگین ترا
پای بر چشمهٔ خورشید حقیقت بروم　　تا کشیدم ز رخ چشم حقیقت بین را
کس ز خاک سر کوی تو بستر سازد　　در سرش هیچ نیاید سر بالین را
گر رخ اشک مرا در شب راه دهی　　بشکنی رونق بازار مه و پروین را
گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار　　بشکنی ریشهٔ سرو و سمن و نسرین را
گر تو در بتکده با زلف چه زنار آئی　　بت پرستان بپرستند تن سیمین را
کفر زلف تو چنان زد ره دین تو من　　و مسلمان شوی کیش من بی دین را
رستم زد تیر که بنجش فردوسی آخر　　گو خورشید کشی دایره مشکین را

درفتور عشق آخر با چشم بدبین ترا
واز دم دین بازی عقل مصحف آیین ترا

فصل نوبهار آمد جام جم چه پیچوا　　از کهن کهن کاسه سفالین ترا
اگه در نظر بازی عیب کوه کن گوی　　کاش نیکنظر بازی عشوهای شیرین ترا

و دیگر

العفو

باد غیرت آتش زد در لبی عطار لبن　　تا بچهره افشانده چین زلف مشکین ترا
گر ز قد و رخسارت قصه بباغ آرند　　باغبان لب سوزانند شاخ سرو نسرین را
چمن ز تاب می رویت از عرق تابانده　　آسمان بپوشاند مهر و ماه و پروین را
در معانی حورنشینی خیش غم تو　　گر بخنده بگشائی آن دو لعل نوشین را
گر تو چه از صورت یکبار نگاه داری　　از میانه برچینی نقش چین با چین را

دفتر فردوسی پر ز عنبر سارا
تا رخ رقم کشی خط عنبر آگین را

پایه عمر گرانمایه بر آبست بر آب　　همه جا شاهد این نکته حبابست حباب
همه خورد همه بابانگ می و قول حکیم　　زانکه می سوزانا چاره شرابست شراب
بر سر کوی خرابات کسی آباد است　　که مدام از می دیرینه خرابست خراب
گر به یک غم نتوان محض گناهش کند　　در بخوم نکشد عین ثوابست ثواب
رسم عشق جگر خسته را سبب نیاز　　نه خیال از ستم تو عتابست عتاب
اگه عشق تو نزدیک جانست جلاد　　وانکه می با تو نشسته دو لبست قراب

تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند / خم بخم زلف تو بر چهره نقاب

در سفالین قدح از باده مکن میر رقیب / در سلام خزف سفله شتابست شتاب

گر فروغی زند از سر لب کند

در مقالات رقیب تو عذاب از عذاب

لاله در تشنه دلاله کاشانه ام امشب / مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

صد شکر صنم در اثر نشسته است بشادی / گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب

من از نگه شمع رخت دیده نه دوزم / تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب

بگشای لب ای خسرو گر آن اشعه وی پیچید / تا شیخ بداند ز رقیبانه ام امشب

رسم دل کهی زاسیب نکرده / لب بجز از گریه مستانه ام امشب

بگذر عه لبش مست کند هر دو جو را / چیزی ز دو لب ریخت به پیمانه ام امشب

شد پیرو شکار رم شود این مرغ بهشتی / گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب

تا بر سر من نگذرد این بار قدم نیر / خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب

امید که به جنبش عنبر دست یابد / آه سحر و طاقت مردانه ام امشب

از من بگریزید که در خلعه ام امروز / با من منشینید که دیوانه ام امشب

پیچ چشم از عمر گرانمایه فروغی

گر جان ز هد در پی جانانه ام امشب

پیام باد بهار از رضای جانانست / بیار جام که هنگام مستی مستانست

قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی / در عقب پس بازار عشق حیرانست

نه جولادی از عشق سر بسر بکمال / گر این کمال بیابی کمال نقصانست

لقای عاشق صادق زلعل معشوقست / حیات خضر همیشه ز آب حیوانست

براستی همه کس قدر صبر کی داند / مگر کسی که محبت سرای هجرانست

پسند خاطر مشکل پسند جانانست / وگرنه جان گرانمایه هم آسانست

عجب هزاره دل عاشق درد خاموشم / که درد یار پریچهره محض درمانست

چراغ چشم من آن زلف همچون عنبر دور است / طناب عمر من آن موی عنبر افشانست

سیاه کاکل تاب در زلف چون چنبر / بلند هست که در هم جمع دلم پریشانست

مهر و روی من از پرده شکاف راکد / هنوز صورت او زیر پرده پنهانست

طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است — لب دو جهان بهارم نشاط و در است

فروغ غیبا زد و صالش منار شالکن

در زلف کمان عاشق ز ضعیف تابانست

دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است — چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است

من به بین طالع برگشته چه خواهم گفتن — در زلف کمان سیاه تو نگونسارتر است

گر تو آتش دهد عزه دیدار نه ادیب — پس چرا دیده من از همه بیدارتر است

طوطی از پسته خندان تو شیرین گوید — در زلف شکرین پسته شکربارتر است

هر گرفتار رهد از بند تو بیننده زار — سپر و حسن تو رسید به گرفتارتر است

به هوای تو عزیزان همه خوار و زار اما — کس زرد ای دل ز غم از همه کس خوارتر است

کرشمه بند میان همه طرار لبش — طره پرشکنت از همه طرارتر است

کرشمه بند میان دایره عیار لبش — چشم نیم ... از همه عیارتر است

کرشمه بند تبان دفتر مکار ریا — لب جیبت کرم از همه مکارتر است

عقد پر سیه و سوار ز برازن جبینت — عشق فرهاد فرزان از همه اسرارتر است

تیشه

تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید — کوهکن بر در عشق از همه پادارتر است

در همه شهر نه بیره است کسی مستی من — زانکه مست می عشق از همه هشیارتر است

قمشه آلصفت زده مژگان تو بر خون کرمش

در دم خنجر یار از همه کس خوارتر است

یکقدم جگر چند لعل می آلودست — یکجمع پریشانست از زلف پریشانست

هم چاره هر غمیست از خنده تو شیرینست — هم راحت هر جانی از تحفه ...ست

هم آتش هر جانی از چشم خمارینست — هم شکر هر کامی از پسته خندانست

لبریز هر مستی از نرگس مخمورت — پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانست

فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت — تابیدن هر نوری از اختر تابانست

سرمایه هر تیغی از خم شده ابروست — برگشتن هر بختی از ضعف زده مژگانست

نطق همه گویا شد از غنچه خاموشت — راز همه پیدا شد از عشوه پنهانست

تا طره طرارت زد دست به طراری — درست همه بستی فتنه فتنه‌ست

تا تیر ترا خاطر پرنده شدم آری — پر دارد قلمی کز ناوک پرانست

سهلست گر از دست نیاید خاک گریبانم / رشتهٔ سر رشتهٔ دستم بر چاک گریبانست

آهی ره دوری ستمکم از سینه کشیده شب / آه از آنکه شد فغان در حضرت سلطانست

تا چند فروغی را چندین زده میخواهی

ایماه فروغ افکن ماهت ز رخ خوبت

بر سر پای تو قامت سروی نیست چو تو نیست / چمن عشق تو در رهگذری بیش نیست

غیرت عشق عیان حسن مرا خواهد ریخت / ورنه نهان باد کسی را نظری بیش نیست

من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس / شور لیلی همه در هیچ سری بیش نیست

نه همین لاله به دل داغ تو دارد که نکهی / داغ سودای رخت بر جگری بیش نیست

اثر آه سحر در تو ندارد هرگز / ورنه آه سحری را اثری بیش نیست

سیل اشکی که کند قطره عجب / گر نه غم گریه کنان چشم تری بیش نیست

جز شب تیره ما را ز پی روز نیست / با هر شام سیاهی سحری بیش نیست

چمن فرمای لطف از ده رحمت بنگر / گر نبینی دیده حسن نگری بیش نیست

با خبر شو اگر از دوست خبر میخواهی / زانکه در بی‌خبری هیچ خبری بیش نیست

گلگون سر انگشتی با پنجه ورد عشق / ور دین دل دوری چنین خطری بیش نیست

من مسکین نه همان خاک در پیش شمیم / فلک هر سر در آن تا جوری بیش نیست

فایده نیست اگر خواجه بگوید افسوس

ورنه در طبع فروغی هنری بیش نیست

تو و آن قامتی که در فرقت است / من و این طالعی که در فرقت است

تو و آن طرهٔ که در ظلمات است / من و این دیدهٔ که در ظلمت است

تو و آن پیکری که مطبوع است / من و این خاطری که مجروح است

تو و آن پنجه که رنگین است / من و این سینه که کافر است

تو و آن خندهٔ که در شکر است / من و این گریهٔ که در فریاد است

تو و آن نکتهٔ که در پیچ است / من و این حسرتی که در فریاد است

تو و روئی که در لمعهٔ نور است / من و چشمی که چشمهٔ خون است

تو و زلفی که عنبر سار است / من و اشکی که در نگون است

من و جنبش دلی که در غم است / تو و لعل لبی که میگون است

من خوانم غم فرد غمی حبیب	تو بپرسی ز دل خسته ام چیست

گر نه زلفش پاشیده است

پس چرا حال دل دیگر گون است

گر زلفش ره زن دین است که نه تنها همین است	کافر سیه پوشش این است که نه تنها همین است

تا چه گلشن سنبل سرشته در گلزار حسن	کشش قدم ز برق نسیم است که نه تنها همین است

تا هلال عنبرین زلفش سرا بر سر فلا	مو بموم عنبر آگین است که نه تنها همین است

شد تا ز چین زلفش را بهمراه صبا	کار دلش نافه چین است که نه تنها همین است

با صف مژگان نعت چشم حبیب نظر	چشم ستمگر مصحف این است که نه تنها همین است

با لطف بازی هر کز ترک چو او نگرد	ترک چشمش پر کین است که نه تنها همین است

تا ز دستم سر کشیده لب لعلش تا ز مراد	دیده ام اشک رنگین است که نه تنها همین است

وصف حال قسمت آن سر گشته لب دریغ	کار دل سیب لعل چین است که نه تنها همین است

هر که کز عشق او عاشق ذکری سر کند	الحق الحق جای تحسین است که نه تنها همین است

از مهر خوش خیم ازلف سلسله مسیح	ز نکهت او نافه خونین است که نه تنها همین است

گفت و گفت من عاشق هم یار من

گر کنم راه شور شیرین است که نه تنها همین است

تا حلقه زنجیر سر زلف دراز است	دل های حزین بسته آن دام ما را است

شور سر دلدار و شکر خنده شیرین	تاج سر محمود کف پای ایاز است

چشمی ز تو ام شد هر او محو تماشا	جایی که تو ای قبله او کرم نماز است

زلفی عنبر دلربا ز نگاه و نقاب است	ز نگاه که هر ورطه نشیب و فراز است

مسجد همه کنجک ز نفعت دو چه آه	حال دل الضعیف چو در حکمت راز است

از خشم کند لعبت منظور و گر ناز	صاحب نظران را در عین نیاز است

سوز عشق زر ولانه پر سینه	از شمع تغافل مه تابان گداز است

از شیر چلا همه تقصیر ملازم	چون خواجه بخشنده ما بنده نواز است

تا زمزمه در لاله زار لب شوخ فرخی	هنگام رطب مستانه ما را است

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست

با صد هزار جام نیارد کسی بدست

فرخی

یک چشم زدن نظر بسالار دو جهانت | یک صید نیم چون کمند نگاه او بگسیخت
گو تن دیار گشت قربان او بنبرد | گو سینه در خنجر مژگان او بگسیخت
جز باد او سید بهیم ز هر چه بود | جز رهی او کناره کرد همچو گریخت
از من دو ها مجموعه ریگ هیچم از آن | و زین لعب بحوالا و سیم از آن گسیخت
منت خدا را او زیر گلبن | ابا رشته زلف او زلف ...
با من که ده بر چه دیلا گشته | با من پی کوی در زنجیر گسیخت
پهلو زنم لشکر چیر شاید نادم | از شب او در هاش جان من گسیخت
زلف گره کش سر تو بوی من چه | چشم در دست کار تو ...
از جعد سر بند تو دیگ قدم دستگیر | در عنبرین کمند تو مجمع پا بست
سرو بلند من تنها فروغ | بر فرق دیگه که خرم ...

شب ز زر هر دو مهی در گلاب ماست
گر زمین فلک شش سر به زیر پای ماست

لب عشق با نبارک جمشید کرده ایم | تا سایه تو بر سر خورشید سای ماست

ما را ز ازل

ما را ز ازل رضا بقضا بچه آمده ایم | زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
عهدی ز رشته ایم به در هم زلف ... | سختی و هیچ سست که کفر و فای ماست
منت خدا را او زغم زلف ... | بیگانه از رسوات ولی آشنای ماست
جان ... بهم ما ... | زیرا که ... تخفیف دوای ماست
تا ریخت ... | ... هوای ماست
باده زنم با سکندر بحکم ... | آیینه ... نمای ماست
گیتی ... طبیعت ... | تا بنگری صفای فلک از صفای ماست
گفتم ... | گفتا ... جان فزای ماست

گفتم هنوز با تو دو ... است
گفت بقای زنده ... بقای ماست

زلف ... سیاه ... | ... نگاه تو
هر روز ... | ... تو
بر چهره آتش فرشته کشد ... | ... تو

پای غرور بر سر خورشید هم نهد — هر آنکه او به قاب تجبر نگاه تست
بس دل اسیر زلف در بند زنجیر — بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
شاهان پیچ حلقه سنجر کمند او — ملکی که در تصرف خیل سیاه تست
روزیکه صف کشند خلایق پی حساب — جرم حساب بنا بر گناه تست
مستان زنجه های دمادم [illegible] — کیفیتی که در نگه گاه گاه تست

رخشنده شب فروغ فروغ [illegible]
هر جا که جلوه رخ تابنده ماه تست

دی در میان مجلس خنجر کشیده برخواست — در ما بخبر محبت خبری بود برخواست
چشم سیاه مستش آنچه دیده باشند — گر کس تیر نگه [illegible] جنبیده برخواست
هم [illegible] مستش رخ برده بخشت — هم [illegible] در پیش صید رسیده برخواست
هستی از اول خوش نسیمی گذشت [illegible] — گاهی از فراز گلشن برقع دریده برخواست
هر یک خبر چه خنده بر حسرت زلیخا — آخر ز بزم یوسف کف را بریده برخواست
صبح دمی چو صبح از شرق تیر [illegible] — از صید گاه خوبان زخمی طپیده برخواست

[illegible]

هشتیه ماه نورا دیدم بر ماهی — گر بهر یا بسی تو شپرچم خمیده برخواست
هر نیم شب که عمل آن [illegible] — از شرق دیدم صبح دمیده برخواست

[illegible] فروغ آفاق رازهرم
بر خاست تا ز چشم دیدم ز دیده برخواست

ما در همه شاهد [illegible] نقش [illegible] — گر خوشتر از این در همه عالم [illegible]
الحال هر [illegible] — گر [illegible] با هزاره تنوش عشق [illegible]
گر [illegible] خبر از ناله دل [illegible] — زیرا که بهر قافله بانگ جرس [illegible]
با قافله سالار ره کعبه [illegible] — با که به صحرای طلب بار [illegible]
شهها [illegible] — کافله در این بادیه [illegible]
خواهی [illegible] دل [illegible] — [illegible]
از دیده [illegible] چهره [illegible] — ای [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
سرخ [illegible] از باغ [illegible] — تا حلقه دامی و [illegible]

خانهٔ تقدیر به طرحی از است

نشنیده کسی از زدو دم سخنی بجز راست

هر جا نگری ای گشته شمع جبه پیدا / هر سو نگری روی دهی از همه پیدا است

ما هم وجها نه هم است و هم سیه / ما هم ولکاری نه نه ز است و هم بالا است

ما هم است طلیکه نه پیدا و نه پنهان / ما هم و ب طلیکه نه جام است و هم میناست

در بحر تحقیق نه نور است و نه ظلمت / در عالم توحید نه امروز و نه فرداست

در دیر و حرم نور رخش جلوه کنان است / نازم صنمی را که هم اینجا و هم آنجاست

چشم من دلسوخته سرچشمهٔ خون شد / کاشش لب رخ رخشنده ... و هم جواست

هم با همه کس رشتهٔ ما را دل الفت / هم با خم همی تو جهان را سر سوداست

هم شیفتهٔ حسن تو صد واله بیدل / هم تو چه عشق تو صد عاشق شیداست

هر نسخهٔ حسن از تو ... سیمای تو ظاهر / هم آینه ... جور از دل سنگین تو پیداست

الحمد لله که ز همه بزم فروغی

... بستند ... آدم ... است

هم بجرم

هم بجرم هم بریه ... درحب دیده است / ما نظر هم بار نشسته ... دیده است

سینه بیا ... چشم خانه ... در چشم / دیده ... در چشم عکس ... دیده است

... چو ... عنبر ... / خوب چو گل فهم ... دوا دیده است

ز آتش لب ... / خضر مسیحا نفس ... دیده است

از خط عنبر ... / ... دیده است

نبره ... منم ... شفق ... / رنگ ... خط کرم عطا دیده است

چشم فروغی ... غزال ...

هم ... هم بخط دیده است

این ... زلف تو ... / سروم ... تازه چشم ... است

باز ... / کمند ... تازه کرده ...

تا ... تاج ... سنبلها زد / هرکه ز لعل ... خاتم ... است

هر کس ... دولت ... / هرکه را ... دیده بیدار است

دامن ... سخنش نغمه ÷ / هر کرا در دل ... چشم گوهر ... است

قدر یک نفس از عمر نیست میان کمرت
لیکن از ضعف مرا قوت رفتن نیست

آنکه گفتی غم دل را به دلدار بگو
تحفه چه گویم چو مرا قدرت گفتن نیست

کاش بار غم عشق بر کوه نهند
تا بدانند که بر سنگ بر آن ... نیست

گاهی از حسرت معشوق نگاهی بکند
خوشتر از شعله عشق دگری کاری نیست

یار از چهره چو پیدا شد و باز نهان
یوسفی هست ولی ... خریداری نیست

اثری از نفس پیر مغان است درین
سبحه شیخ کم از حلقه زناری نیست

زاهد لب ساقی بنیوش فروغی بادا
نشئه‌ای هست درین خانه که خماری نیست

طوطی از قصه خوان لب شیرین خنده است
شکر قدر و شیرین دهنه خریدار هست

در رخ کافر زلف تو دل سوزناک من
جنت نگاهی ز رخ دل بپسندد ...

بگشا چشم و از کرم تو حور جنان
تا قیامت به تحفه مشکین کمند است

طوبی سر از خجلت قد خوش تو فکنده بزیر
هر جا حدیث جلوه سرو بلند است

رخ بر فروز و از نظر مه ... مکن
زیرا که خاک بر سر خورشید نیست

از بسکه در قلمرو خوبان تسلطت
چشم زمانه در پی دفع گزند تست

هر سر که هست در ره میدان عشق تست
الا سری که بر سم رخش سمند تست

گفتی ببند به نهد چه تا لم هزار مرده
هر مرغ کز سر زلفت ... در بند تست

دانم چگونه جان فروغی بلب رسید
هر کس که در طریق طلب دردمند تست

تو ای که حسن دلاویز ... بیش نیست
من در این عشق ... بیش نیست

زلفت ز زلف سر آشفته ... شد
من ز لعل خواب ... بیش نیست

در دل ... دل ما هست ... شد
آهی ز لعل لب ما هست ... بیش نیست

... حدیث ... زره ... شد
گره‌ای هست در زلف ... بیش نیست

لشکری هست ... شد
کشوری هست در قبضه ... بیش نیست

سوادی ... در غم ... شد
سنگ ... در این ... بیش نیست

هیچ سری نیست ... شد
هیچ دل نیست ... بیش نیست

تا ... زلف ... من
سینه نیست ... آنکه ... بیش نیست

خم ابروی کسی چون محراب نکاه کن / در سر ما چو [illegible] شمشیر شکست
آنجا که کعبه دل اهل صفا در [illegible] / کس از [illegible] از پای [illegible] شکست
شیخ گر شد به زهد چنین [illegible] / کس [illegible] و زنار [illegible] شکست

کامی از آن [illegible] فردوس برین
هر که درد محبت [illegible] شکست

همه جا چون [illegible] عجب و [illegible] است / [illegible] از [illegible] در [illegible] است
رخ [illegible] آتش [illegible] از [illegible] است / [illegible] غیرت [illegible] است
بهر [illegible] باید ریخت / [illegible] است
[illegible] نظر [illegible] عجب / [illegible] سلیمان [illegible] است
[illegible] / [illegible] کشته [illegible] است
تا رقیب [illegible] کام [illegible] / خاتم [illegible] سلیمان [illegible] است
نه از این [illegible] / نه مرا [illegible] جان [illegible] است
خسرو [illegible] / تا خبر [illegible] نظر کرده [illegible] است

چشم [illegible] واقعه [illegible] / لب [illegible] است
گوشه چشم [illegible] / تا [illegible] است
در همه شهر شدم شهره [illegible] / تا [illegible] خسرو [illegible] است

[illegible] همه [illegible] فردا [illegible] است
[illegible] شمع [illegible]

مرا [illegible] دلم [illegible] است / چنین مقام [illegible] است
[illegible] / در این [illegible] است
[illegible] / در [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / طبیب عشق [illegible] است
[illegible] / مرا [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است

فروش سینه چاک من فروش [illegible] | ز آتش خط سر آتش چهره را صفا پیداست

حکایت من و پرسش سینه زار از زلف | جلای دیده [illegible] فزا پیداست

چهرت [illegible] فروغی رسد

در شب فروز [illegible] صبا [illegible]

حبیب [illegible] تو [illegible] زار است | دلم که درد [illegible] بیمار است

لطف [illegible] هشیار | [illegible] خواب چشم بیمار است

چگونه دم از عهد وفا نکنم | [illegible] خونبار است

هنوز تاب [illegible] در عشق | وگرنه [illegible] قلم [illegible] راست

پا [illegible] به گزیده ام صنمی | در زلف [illegible] حلقه [illegible] زنار است

بگیرم از [illegible] چه کنم | [illegible] روز کار [illegible] دشوار است

بهیچ [illegible] نشان [illegible] نشد | [illegible] حرم و دیر [illegible] بیزار است

لبش [illegible] گرانمایه [illegible] | [illegible] بازار است

ز سوز ناله مرغ چمن [illegible] | [illegible] محبت [illegible] گرفتار است

فروغی از رخ رخشنده زیر زلف سیاه

تجلیست تابنده در شب تار است

راه نیست

من کیم پروانه شمعی در کاشانه‌ای | خانه‌ام را از خرابی‌ها [illegible] نیست

دست حق [illegible] کشیدم [illegible] | هر کسی را در طلب [illegible] نیست

از سر [illegible] آخر مرا | دامن کنج [illegible] در ویرانه نیست

میکشد [illegible] در زبان | کس حریف [illegible] نیست

سبحه صد دانه از بهر حساب عاشقست | [illegible] در سبحه صد دانه نیست

گریه مستانه [illegible] عقده ام از دل گشوده | خنده شادی بغیر از گریه مستانه نیست

نقد را [illegible] | [illegible] از خود جانانه نیست

تا غم دلبر [illegible] از دل رفت | [illegible] منزل بیگانه نیست

در غم [illegible] عالم شدم | [illegible] افسانه نیست

گفتم [illegible] زلف بگیرم [illegible] | [illegible] این حلقه زنجیر [illegible] دیوانه نیست

تا فروغی [illegible] شمع [illegible] | هیچ کس [illegible] پروانه نیست

وصف رخ تو صبا به صد حسن نظری نیست
یاقوت لبت قیمت خون جگری نیست

الحمد لله که به عهد رخ و زلفت | بر کفر من مست شام و سحری نیست
پیداست ز ساییدن سر عاشق کامت | کآشفته‌تر از کوی غمت هیچ دری نیست
فریاد و خبر از نکهت شب و آه سحرگاه | امروز سفر عشق مرا همسفری نیست
در سلک خطر پاک طلب کم شدم آخر | زیرا که در این ره ... به ره ... نیست
تا من شنیدم آه ببرد از نظر فلک گفت | الحق که در این بحر چنین نغمه دری نیست
گفتی که چه داری تو به آن لعل شکر | جز آنکه ... به ستم ... نیست
تا خون نشدی شاید به تفت ... | انگشت کسی کار کش ... نیست
در کهنه خرابات شدیم و به مقامی | کانجا ز کرامات فرشتان اثری نیست
خورد و سر از ادب ... هیچ نبردم | افسوس که در بیخبری هم خبری نیست

شرمنده شد آخر ز دل ... فروغی
پیداست ز ... شکر ... نیست

هیچ سر نیست صبا زلف تو در سودا نیست | هیچ ... از این ... نیست
چمن سر زخاک باز مر شهیدان ز حشر | بر سر ... نیست ... تنها نیست
بس ... نیز ... | در نگاه تو ... نیست
تو ندانم ز کدامین گل ای مایه ناز | زانکه در خاک ... استغنا نیست
دیده مستی ... دولت نشود | خنده ... جهان آرا نیست
پس چرا سرو چمن ... آزاد است | گر ... آشنا ... بالا نیست
گفتمش ... | گفت ... نیست
... تحقیق ... چنین ... دیدم | ... دلم ... نیست
گاه ... گاه ... | عشق ... نیست
... | در ... نیست

... آشوب آمد
... فروغی ...

... | ... چه بلا نیست

دو رسنده نگاری ز بسی کم‌نظیر — فتان صنمی که دربا شد ز کاست

تا آینه از حیا به حیرت کرده — [illegible] نگرانی و همه جا نگراست

مانند تو در همه زمان نادره نیست — زلفش که گره فکنده دور زمانست

[illegible] رشته جانست — در شیوه دلبری بجز [illegible] است

ما بهم [illegible] محبت — انهم ز فدای قدم نامه رسانست

گویند [illegible] جانست — بر جان و تنم [illegible] جانست

آنجا [illegible] سخن لب اوست

طوطی ز چه [illegible] شرم لبانست

[illegible] از لب که گیر افتاد — عاقبت [illegible] دیوانه به زنجیر افتاد

خامه [illegible] ز آنچه [illegible] — چکند بنده دریچه تقدیر افتاد

داشتم راز [illegible] شکوه گرفتم [illegible] — در زبان از سخن [illegible] تقریر افتاد

گفتم از رشته عشق [illegible] — هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

دیگر آید [illegible] تعمیر [illegible] ویرانم — لیک [illegible] از [illegible] خانه تعمیر افتاد

هی

ای ز جلوه خورشید جهان آراست — گویا [illegible] افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد — قمر از رشک تو [illegible] افتاد

ای ز گیسوی تو [illegible] — کار زنجیری عشق [illegible]

بسکه ناله [illegible] — هم [illegible] ناله و هم ناله ز [illegible]

گفت [illegible]

تا چه گفتم که چنین کار بنا چیر افتاد

هرکه در عشق چو من عاجز و مضطر باشد — [illegible] باید که همه کافر باشد

فاتح [illegible] — [illegible] دیگر باشد

[illegible] — با [illegible] طره معطر باشد

من [illegible] وصف [illegible] — سخن قند [illegible] باشد

[illegible] — وعده [illegible] محشر باشد

برکند [illegible] — گر میان من و [illegible] سکندر باشد

[illegible] — [illegible] باشد

واقف از حال برکنده دامن دلها گشت | دل جمعی بود از آن جعد معنبر باشد
کر تو ده جمعی زد و سر بناشی ساقی | سر نوشتم از آن چشمه کوثر باشد

در ره عشق اگر بخت فروغی اینست
یار با ما به جفا کار و ستمگر باشد

میفروشان آنچه از صهبا گلگلی کرده اند | شاهدان شهرها از لعلت مسکین کرده اند
سر پرستان تا چرا از حسن ساده کرده اند | شکوه … لا از کنج دهن کرده اند
در حجت عاشقی … قیس دیده اند | حالتی از … حجت … کرده اند
از نهادی تا که واکرده خاطر گشته ام | تا مرا آگاه از آن تا … موز دهن کرده اند
کی نه تنها بر سر لعل او فتاده ام | هوشمندان را از آن … قیس سخن کرده اند
عیب کن از چشم … مبهوت با حسن … | بسکه دل را در غمش بسر چشمه سخن کرده اند
حال من دانم … کو مجرم … | خون جگر … مشکین … کرده اند
خلق را از لعل مسکین تو شیرین کرده اند | عقل را از چشم فتان تو تقیمن کرده اند
… در سینه ام … فروغی … | لشکر آن کمان … قصه سخن کرده اند

[illegible]

لب بر لبها زده مژگان تو زیقا تا چند
… دل … دلبر زر تو بر جفا تا چند

کهنه چاک گریبانت اگر یک تا ها | بشکنی رونق بازار گلستان تا چند
تا بریزی به اندام تو پیراهن ناز | به دریدن ز هر کهنه گریبان تا چند
جمع کن سلسله زلف پریشان شده | تا کنی جمع کنی حال پریشان تا چند
قیس دل … از چاه زنخدان … | از خم زلف تو افتاده به زندان تا چند
تنگ شد جای … مرغان … قفس | بهر … سر … تا چند

تا صبح … فروغی ز رقیب تا کی
کو به آن … نکند عشق … پنهان تا چند

هر خم زلف تو مجمع … | … در این سلسله … چنبان …
خبر زلف تو گر … هم … | سر چرا کمند قمر در خم چوگان …
سر تا لب … مرغان چمن … | آنکه در خانه … تا به گلستان …
شد چمن … پیش بند … | … لعل … لب …

با جعد کجت رخ از پی شان | پیچان دلاله و محیط لیقه جبرئیل دارد
بسکه از الف عشق مجنون بحی دارد | بر سر سهی سنبل پیچان دارد
کاشر یعقوب بدیدی رخ او یافته | فرزند یوسف من تا نه کنعان دارد
تا رفتم ز درش گشته معدوم | در بی کسی طلب آنهمه حسان دارد
تشنه لب گشت مرا شاهد شیرین کاری | لب شیرین شکرش ز چشمه حیوان دارد

قسمت از صبر دگر نیست فروغی ورنه
قسمت اهم من سنبل و ریحان دارد

منقطع

هرکه در ناوک زلف تو خانه کرد | آتش سینه ما را اثر نه کرد
دستم به ریسمان وصال تو نرسید | تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
چشم او فتاده بتاب بی زلف تو | غفلت عشق بر سر آشیانه کرد
سینه غمت فتاد نگر خرابیم | چندانکه در خرابه من خانه کرد
در ناف آهوان خطا نافه گشت سخن | تا چند مشکبوی ترا جعد نه کرد
هر سر خبر ز سر محبت کجا شود | الله سری و سجده من آستانه کرد

شها

شها به من ز سر خط خال او شدم | بس مرغ دل که صید بهیر دام کرد
تیغ ستم کشیده بسر وقت ما رسید | مستی ز دور چشم کرم بیگانه کرد
گفتم مگر ز جهد جهان بشنش | برخاست از میانه و مستی بهانه کرد
منت خدا را که شراب صبوحیم | فارغ ز درد صبح و قدح عاشقانه کرد
همه دری از تو دیده فروغی دمادم | فریاد از ستمهای دوران که آشیانه کرد

چنین ای گل گلگشت ز چهره گلبار آر
آنچه خواهی بسر نافه تاتار آر

شانه گیسوی تو به تحرکه بنفشه زار | گر چه حسن ترا بسر بازار آر
روز روشن به نه کاشن فلک جعفر را | گر نه رخ ز شمع شب تار آر
کشتگان تیغ زلف از سر کیفر | گر نه برق رخت آن نقطه دیدار آر
معلوم آخر همه سرو دانه زیبا زرین | با میدی چه ترا بسر بهار آر
گر بکیش ز گناه ای محبت نرسم | در جهان ناله صف حشر که کار آر
لاله ها صبر کرانی فاتحه فاسطر | تا رفیه من غمت گشته بسیار آر

ناله هم در کنج دام نو گرفتن در مباد / خط آزادی مرغان گرفتار آرزو

عندلیب از شاخ گل آمد بپای [illegible] / گر بسحر [illegible] خوشت ذوق گلزار آرزو

سخت پا چشم تو در چمن خوردم الکاش / یکدو جام زرد خانه خمار آرزو

گشتن بهار سبز و نام فروغی خویش

اگر شد بدام شیخ تو ذکر یار آرزو

گر چنین نی از نسبت [illegible] / عوض نافه همین حسن دل از چین آرزو

همه را یکجا شبان بهر همان کرد خدا / گر بسر زلف دو تا چین بسر چین آرزو

گر کسی در [illegible] شدن از غصه [illegible] / شکر شد قصه [illegible] از در شیرین آرزو

گر تو زیبا صنم از کعبه در آئی در دیر / کافرش بهر شارت [illegible] آرزو

در دمندان همه در بستر حسرت مردند / همه یکجا [illegible] بر سر بالین آرزو

همه را [illegible] رخسار خدا آراید / تا به بالین [illegible] آرزو

شب در هجر تو عرق [illegible] / [illegible] شمال از سر دین آرزو

گر پیام تو بیاری ز دلش به در صبا / قصه [illegible] لب شیرین آرزو

[illegible]

هر کجا تازه کند [illegible] نشاط / عشق بازان نو از غم دیرین آرزو

رخ زرد دم نشود سرخ فروغی از عشق

مگر از دم در رخسم چهره رنگین آرزو

چمن دم شمع ز قصه جان ستانی کند / باز سر به شیر جانان زلف کژانی کند

چشم بهار تو نازم در جانبه دادن / دعوی زور آوری در ناتوانی کند

من غلام آن نظر بازم در منظور خود / شرح حال خویش را در بی زبانی کند

حالتی در باغ او دارم دربان سحر / عندلیب دستان سرا هم داستانی کند

چمن نالد مرغ مسکین در او آراره / دامن باغ گلچین باغبانی کند

من کجا دیدم آن شاه اقلیم حسن / صعوه با شهباز ما هم آشیانی کند

گر نیابد صبحدم در گلشن او چشمه سار / برق آهم سپر جوا آتش فشانی کند

شیشه می دو [illegible] گنبد نیلوفری / [illegible] ز رنگ ما راز غم نهانی کند

عاقبت خواهی زبان [illegible] دل بار / رنگ سرو فتح [illegible] اسمانی کند

رهرو [illegible] کعبه مقصود مسجد نشین / کو وطن کی با نام و نشان کند

عشق تا [illegible]

نقد جان [illegible]

تشنگان تیغ [illegible] گیرند
کای ز تیغ تو [illegible] دیگر گیرند

بر سر خاک شهیدان [illegible]
دامن پاک تو در دامن محشر گیرند

همت اهل [illegible]
چون فقیران [illegible] گیرند

خاک [illegible] عشق
گر نیابند سر [illegible] تو در بر گیرند

تشنه کامان ره عشق [illegible]
عوض لعل تو سر چشمهٔ کوثر گیرند

[illegible]
آستین از غم [illegible] تر گیرند

لب شیرین [illegible] خنده اگر [illegible]
کار [illegible] گیرند

چاره درد [illegible] محبت [illegible]
[illegible] معنبر گیرند

باغبانان اگر [illegible]
[illegible] گیرند

[illegible] شیخ فروغی [illegible]
[illegible] منتظم در داور [illegible]

[illegible]

قصهٔ ما اهل [illegible] گفته اند
غم مخور زیرا که روزی را مقرر گفته اند

هر کی [illegible] معنبر گفته اند
مشک چین [illegible] گفته اند

[illegible] عشق
زانکه [illegible] گفته اند

عاشقانش [illegible]
[illegible] گفته اند

با لب لعلت [illegible]
زانکه [illegible] گفته اند

هر سر مو [illegible]
گاه [illegible] خنجر [illegible] گفته اند

تا شب هجر [illegible]
آنچه با تقصیر کاران روز محشر گفته اند

تا [illegible]
[illegible] گفته اند

تو [illegible]
خسروان از تیغ عالم را مسخر گفته اند

[illegible]
آنچه [illegible] خنجر گفته اند

[illegible] زلف [illegible] فروغی [illegible]
معنبر [illegible] گفته اند

[illegible] زلف [illegible] افتاد
[illegible] عالم همه [illegible] تو افتاد

مخمس

تا بر سر زلف زرکشت بار دلها — صد بار سر سپیده در آتش تو افتاد
یکسلسله دیوانه لیکن حلقه لعلش بند — گر زانکه به هر طرف یکبار گیسوی تو افتاد
لیکن دل در بند است آن کس خبر بلایش — فریاد و دیگر باره فراق گیسوی تو افتاد
الحق چو عقیق و جنبانی محبت — تا روز جزا سیر نکرد و نه از هجر تو افتاد
تا شام قیامت نشود مست خورشید — هر دیده دریچه ستان گیسوی تو افتاد
لیکن نقطه و پیرایه پرکار دهانت — خال است در کنج لب گیسوی تو افتاد
از چشم ترم چو شیر رنگ حسن دادم — تا در جگرم خار جگر جنبش تو افتاد
یکپاره لطف لب ز سر چشمه کوثر — هر چشم دریغ لعل قدح عشق تو افتاد

حسنی مبحگه ز لعل شعله زرد و غنی
تا در طلب غنچه که عشق تو افتاد

تا خیمه عشقت رحیت بنهاد من آمد — هر چه که دل بود با مراد من آمد
صلحی سر زلف تو انگشت ساقی — سیلاب اشک در کنده خیال من آمد
در سینه هر جا تمنا زکرد محبت — القصه بر رخنه آباد من آمد

اکماد

هر جا که در جهان گو کسی قصه تو عشق — حالی دل گمگشته خون بار من آمد
هر شب دو فلک از من به همه جوهر کرش — یک شهر فغان و ز فریاد من آمد
زلفش بعدم گر کشد مسیح عیسی — کاین نسخه سرمایه انجام من آمد
از چشمک شاهی لب با گل خورد — هر صبح که در غنچه صبا در من آمد
پیدا است ز آب بقا خضر هر دید — لیکن فیض ره از خنجر جلاد من آمد
فریاد و دلم از ستمش مسکین زد — پیدا کردی که تا بیداد من آمد

یک لحظه عاشق شوخ باقی و غنی
شوری که در لیکن شرح پریزاد من آمد

بتان به ملک حسن چه تا هستند — دلا دریغ که در جهان خنک حوا نهستند
ز وصل به دوشن روح نیست — دلا ز فرقت جانسوز جسم کاهستند
کجا شیر ز پستر خورده از حق جگر — هنوز تشنه لب لعل شکر ما هستند
که العلوم سمت رغضه مار است — در رکبی ز چپ و راست کج کلاه هستند
بطاق اتحم ابرو نشکسته مبر باد — در تماشا پوسته پا به ما هستند

گرت ز تیغ کشد غمزه اش کله مخواه که کشتگان ره عشق پاکبازانند

فروغی از پی خوبان ماهرو مرو

که سر بسر همه بی مهر و بی وفایانند

تا به دل خورده ام از عشق گل خاری چند
باز کر دیده بدوزیم در لب رازی چند

دست تا همچو سر زلف تو از پی نهادم
در بهرها روی افتاده گرفتاری چند

تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد
هر سر مو شده ام آلوده آزاری چند

مست خیل سحر از جهان شد چشمش
در کمینش زده تا به سپیداری چند

آنکه هر گوشه مسیحی نفسی خسته بیت
چند غفلت کنی از حالت بیماری چند

بهتر آنست در از دو تو بسپارم جان
در بجان آمدم از رنج پرستاری چند

کس چرا در طلب کار من از کار گذشت
که نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند

آه اگر به سعادت تو بنهی نکنم
زنگه زلف تو ام پریشان پر بار زاری چند

سنگ شبها ز بر ... کس ... خسته
خاصه وقتیکه شود از ... هشیاری چند

کس به سر منزل مقصود فروغی نرسد
تا نفیند به پا ... داری چند

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد

که زیر هر قدمی پیکان خطر دارد

ز دیده تا نشود پیچه از رخش باز
که حسن پیچه نشیمن پیچه در دارد

ز روی و موی بتان ... کردن
که شام ... از پی سحر دارد

بهای ... او ... عشق
که هیچ معامله نفع از پی ضرر دارد

کرا چگونه کند سجده آستانه او
که زیر پای سر شاهان تاج ور دارد

اسیر بند ... شدم ... بند
که ... معتبر دارد

... لب مسکین ... نظرم
که حسن ناز عشاق در نظر دارد

جهان ... تو ... قلم کرد
که با تو هر سر موییم سر دگر دارد

بیک ... کام ... چشم ...

دقیقه ... فروغی ...

عاشقی گر ... جام ... شمند
چشم ... دل ... شمند

هرکه ... کند ... جب
... کشمند

هرکه همصحبت می را [illegible] نکند | سالها [illegible] جام نشمرند
هر شیخ [illegible] سبحه [illegible] الصفه | گر لب گلگون او صهبا [illegible] نشمرند
لو [illegible] سکر داد [illegible] در زنار | گر خمار نرگس چشم او [illegible] نشمرند
تشنه لبان کربلا ابر [illegible] زلال [illegible] | خون از آن چشمه شمشیر [illegible] نشمرند
هرکه الف زلف [illegible] سودا [illegible] کند | خون الله [illegible] از دم خنجر [illegible] نشمرند
گر کند [illegible] عاشق طره معشوق | بس [illegible] چهره چند [illegible] نشمرند
چنین ز جد [illegible] | ره بجز خسرو مالک رقاب نشمرند

تا ز ذوق [illegible] صحبت او [illegible] شد
بسکه شبها در عشق [illegible] عذاب نشمرند

همیشه [illegible] کام [illegible] لعل خندان میدهد | از نگاه جان [illegible] جان میدهد
مبارک [illegible] زهر [illegible] تلخ الصفه | هر طرف [illegible] عشوه [illegible] فرمان میدهد
مبارک شد عشقم [illegible] را | زخم مرهم میگذارد درد مرهم میدهد
خوابم از غیرت نمی آید [illegible] | دل [illegible] جان میدهد

گر چنین چشم تو هم خواب [illegible] | خانه همسایه [illegible] نمیدهد
من که [illegible] اندر عشق | هر دم [illegible] صد پیچ و تاب [illegible] زلف پیچان میدهد
یارب [illegible] | زلف که گاهی کام دلها [illegible] پریشان میدهد
دل [illegible] روز [illegible] | دست او میگیرد و [illegible] میدهد
هرکه [illegible] لب ساقی بحکم [illegible] | نسبت [illegible] آب حیوان میدهد
[illegible] | [illegible] میدهد

تا ز ذوق گفتگو زلف مشکین [illegible] میکند
گفته خسرو [illegible] سخن [illegible] میدهد

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نخورد | [illegible] لعل [illegible] لب پیمانه نخورد
گفته چشم [illegible] شاه [illegible] را | [illegible] نخورد
ما [illegible] مستی ما [illegible] | ساقی بزم [illegible] نخورد
بعد چندی [illegible] کاشانه [illegible] | [illegible] کاشانه نخورد
آشنا [illegible] عشق | [illegible] محرم [illegible] نخورد

ما ز پا مقصد در همه عالم گشتیم — گنج مقصود درین عالم ویرانه نبود

سر به هر کشوری از عشق بخوردیم رسا — در به در جستیم جز از تو نشانه نبود

پرتو روی تو آتش بعالم زد و رفت — در به در بیران شمع آنهمه پروانه نبود

تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون — کس نه بینیم بهمه شهر که دیوانه نبود

با نجو نظم شاه فرخی چکند

زنگنه در طبع گرا گوهر یکدانه نبود

روز و شب چند کام دل شکر دهان را — کام دل شکر لبان از دهن شکر دهان را

لقمه در سر از [illegible] صبح [illegible] — خنده بر دو از صبح که بهره تران را

خرم دل مستی که چه پرستی — با شاه هر مقصود چنین گفت چنان را

[illegible] یکبار نشستیم — تا [illegible] زین رطل گران را

چمن قمری از این رنگ تماشا کجنها — کاین رنگ و طعن [illegible] را

مولی شاد زن دنیا و [illegible] است — [illegible] هم آمیز [illegible] پیدا و نهان را

در راه طلب جان عزیزیم [illegible] — حشر که مقیم [illegible] بنده و جان را

لا ابالی

گر ابنم فتنه در این عجب [illegible] — زیرا که غم چشم تو سر خط لاش را

از خم ابروی تو قبس همه را رخت — فریاد رسی بکه [illegible] تو کمان را

از دور جایگاه همه سجده قلندر — گر بچه رخت را ملک العرش نشان را

هر اسم معظم ضیاء داشت فرخی

در خاتم انگشت سلیمان زنهان را

قدح چه اگر چشم می باله نبود — نه همه مستی عشق از قدح باده نبود

سبب چه مستی شیدان زاهد این است — در سرا سر همه اسباب دل آگه نبود

حشر در دامن پاک [illegible] — از دل [illegible] در دامن سجاده نبود

تا [illegible] سحر گاه داغ — در دل غنچه درین میکده پیمانه نبود

هر که [illegible] نفس معشوق پسندیده — هر گناه از طرف عاشق دل باخته نبود

هر که انکار نکرد خدا آدم را — عین مقصود که این شوخ پریزاد نبود

قصه [illegible] نقش [illegible] — در میان من و او جای فرشته نبود

روز محشر [illegible] — هر سری که دم شمشیر تو افتاده نبود

واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن — هر نهالی که در این داغ تو پنهان نبود
یا که من قابل قدره نبودم هرگز — یا سبک قیمتی تو محتاج نقطه ده نبود
ای فروغی ز فلک [illegible] خط آزادی است
در برگاه ملکی بنده آزاد نبود

خبر این همه سوز که اثرها دارد — شب تاریک فروزنده سحرها داری
عاشق از خال جگر سوخته عشق شرر — در آتشکده سینه شررها داری
مهر او تازه نهالیست ز بستان وجود — که بجز حسن [illegible] ثمرها داری
قابل ناوک [illegible] ترک کمان ابروی — آنکه از سینه صد پاره سپرها داری
کامی از لعل تو [illegible] دگاه [illegible] جام — [illegible] طرفه خبرها داری
ناله سر میزند از هر بن مویم [illegible] — تا امید [illegible] که دامان ز شکرها داری
تو پسندیده دل صاحب نظرانی ورنه — مادر دهر [illegible] پسرها داری
تو در آئینه نظر داری و زین بیخبری — که بهر دو آئینه نظرها داری
تیره شد روز فروغی بره [illegible]
در نهان از شکن طره قمرها داری

همه

همه شب راه دلم در خم گیسوی تو بود — آه از این راه که در بار [illegible] تو بود
زهره عشق ازین [illegible] آگاهی [illegible] — در ره قافله دیر و حرم سوی تو بود
گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید — در سر همت ما بر سر زانوی تو بود
پیش از آن دم که گل آدم خاکی [illegible] — در سر ما همه سر خاک سر کوی تو بود
پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد — در توانائیم از قوت بازوی تو بود
زان شکستم بهم آئینه خودبینی را — در لقا هم همه در آئینه روی تو بود
پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام — در همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
تا سر از عشق تو [illegible] ز پا ننشستم — در قیامت [illegible] دلجوی تو بود
ماه نوکاسته آنگه که [illegible] سر زد — در خجالت [illegible] ابروی تو بود
نفس خرم [illegible] ز صبح — همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود
[illegible] کس [illegible] ز رفیقی [illegible] هیچ — [illegible] همه [illegible] تو بود
هیچکس آب ز سرچشمه مقصود نخورد — مگر آن تشنه که در جانش [illegible] تو بود
حشر با ماه فروزنده فروغی میگفت — کافتاب آینه از طلعت نیکوی تو بود

بیداد گر کنی را تا کی جفا نفرین کند
با آشنایان جفا با گره دل نفرین کند

بیگانه رحمت لطف بر دوست | یا آن قرابت دل با آشنا تمکین کند
مخمور تشنگی نیم ز لب لعل میگون | جامی بیا تلقین ز لب های رنگین کند
دفتر میکشت رست جانا تلقین | گاهی بیک ستم دل را آئین کند
یکبار اگر ببینی جمال آن بالضرورت | با صد هزار جمال دل را تزئین کند
هر صبح خیالی که از دل دهد دست | خنده لب تلقین زده عمر دعا آئین کند
گر جذبه محبت آتش دل فروزد | بلبل همه تلقین خوش نرگس تلقین کند
گر پیر جهان گیرد ز لطف دست | هر روز کلام خواطر عشق بیا تزئین کند
گر جرعه ریزد بر خاک لعل ساقی | خاک سبزی ز آب بقا تزئین کند
گر کعبه دل یابد در عالم خدا | کعبه زند تلقین خوش عالم تمکین کند

گر نیم شب بنالد از زر دلی غریب
ز لا قضا زند دفع به تلقین کند

آنکه در عشق سزاوار سر دار شد | هرگز از حالت منصور خبردار شد
نقشی از نقطه ایجاد پدیدار شد | گر تو تا شام سحر شب همه بیدار شد
آنکه بر سینه نزد نشتر ز نشتر نچشید | ولکه خسبید در آغوش تو بیدار شد
طرب انگیز که در همه گلزار نشست | در سودای غمت بر سر بازار شد
مو بمو حال پراکنده دلان که نتوان | آنکه در حلقه زلفت گرفتار شد
هرچه گفتند سراسر همه از کفش آمد | بجز از نکته که خسبیده تکرار شد
ز نگفتم غم اندر سینه دمی معذورم | در میان من و او فرض گفتار شد
آنکه بنشسته کلیسا از فرح ساقی ما | مست کعبه به لب گونه ز سیار شد
آنکه در جمع خرابات نشینان بنشست | در حرم خانه حق محرم اسرار شد
زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد بگفت | حیف از این رشته تسبیح که زنار شد
هرکرا چشم ... از دیده فرو غسل گرفت
فایض از دین ز مشرق انوار شد

مست باغیر ترای تازه جلش بادا | همه بر شیع تو ما بر زده جان بادا

کاملی ... داد گرد
... شکر

یا ایجت

... توا

شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد
کو شترها همه سرسبز خطان باید کرد

یا بجا بر خم ابروی تو شمشیر کشد
یا بپا زلف همه سر خط امان باید کرد

بهوای دهنت قند ز لب باید ریخت
در بهای سخنت جان جهان باید کرد

چشم بیمار تو با زلف پریشان گرفت
در بانگشت دلان نامه روان باید کرد

حسن معصوم همه گر چشم تو بیدار شود
در کف مرد چرا تیر و کمان باید کرد

گر نمردم همه فرق ترا معذورم
قبله سالار همه خلق نشان باید کرد

بر زبان کار عشق لکر خونریزی
هر چه دارد سراسر بزبان باید کرد

پنجه در چنبر این زلف دراز باید زد
تکیه بر حلقه این موی میان باید کرد

هر چه دیده هر این چه دقیق باید دوخت
همه جا قبله برین کنج دهان باید کرد

خط لب ساقی و لعل جمهور چه حد
می رخ حسن مژه و لعب بتان باید کرد

تا صبا شانه برین سنبل خم در خم زد
آتش بی‌می [illegible] را بر هم زد

بو ز زلف پریشان تو تمام خاطر جمع
فتنه عشق چو گیسوی تو شهر بر هم زد

بلغ

تا شرر حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد

تو صنم قبله صد چشم نظر آمده‌ای
در ره کعبه این تو آتش بکجه زمزم زد

گر نه از معدن عشق تو پریشان حالست
بسر چنبر زلف تو صد حلقه در یک دم زد

حال دلسوخته عشق کسی میداند
که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد

اگر آن خال سیه رهزن ایمان شد
زلف شیطان بهوس دانه ره آدم زد

چشم بر در این صف نظر نگاه انداز
خنجر [illegible] دل صد پاره ما محکم زد

محنت عشق [illegible]
آستین هم شکن [illegible] زد

اول این نقطه پرکار محبت ما بیم
بس از این کلک قضا دایره عالم زد

ز کس [illegible] چشم و چراغ جنبش کرد
چشم تو سر افکنده [illegible] جنبش کرد

تا غنچه باغ از دهن تنگ تو دم زد
عطر ز صبا بر تنگ [illegible] جنبش کرد

تا کی بهوا خواهی روی تو در آمد
نقاش چمن [illegible] جنبش کرد

تا سرو بانبوه قد تو بر خاست
در رقص [illegible] زلف [illegible] جنبش کرد

[illegible]

تا در جنبیت آدمی حرم زد / سلطان قضا به حکم تحسینش کرد
هر نقش در کمال که دم شیع تو در وجود بجست / نواب [illegible] شوکت [illegible] کرد
هرجا به در رقابت عشق تو بیرون / عشق تو ابر بچه قدرت گفتنش کرد
هر شام در اراده سر زلف تو کشند / همه غربت [illegible] کرد
هر کس در شبستان دهن دل بسته رد / معلن خبر از اهل دل [illegible] کرد
با هیچ نشانه گند سخن [illegible] / کارکه به دل غمزه ما دل [illegible] کرد
در داکه ز معشوق نشد چاره ادام / تا جذبه عشق آمد هم دردمندش کرد
گفتم در [illegible] این چنین را آنچه [illegible] / این [illegible] سر زلف [illegible] شکستش کرد
زنهار [illegible] در میخانه محبت [illegible] / کاین [illegible] خبر از خویشتنش کرد
چشمی [illegible] غمزه مرا طبع [illegible] / نسبت [illegible] تعلق [illegible] کرد

با قوت صنعت حسن [illegible]
تا جوهر عقد [illegible] کرد

ای خوش رنگ که رود در دست حرفی نکرد / چاره در رفتن [illegible] کرد

[illegible]

سالها گفتم [illegible] صحبت [illegible] / تا صاف محبت در دو جهان [illegible] کرد
دانه تسبیح ما را [illegible] هرگز [illegible] / چون [illegible] در پای [illegible] اگر [illegible] کرد
نازم [illegible] چشم سیه [illegible] / گفتم آگاه [illegible] کرد
چشمه [illegible] / حلقه زنجیر [illegible] عقل را دیوانه کرد
من [illegible] / زلف [illegible] کرد
دامن [illegible] / [illegible] کرد
[illegible] بر سر دار [illegible] / در طلب منصور [illegible] کرد

آنچه [illegible]
[illegible] شمع [illegible] کرد

[illegible] زلف [illegible] خطا کند / [illegible] خطا کند
مژگان تو [illegible] / [illegible] شیخ [illegible] کند
هر [illegible] / هر جلوه [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

[illegible] پروانه کرد

در مجلس غیرتی مستانه شدیم و حیله — دیدیم چه خورد و چه با بود و چه با که
صد جان گرانمایه گروش از لب جانان — بگذشت از سر راه طلب هر که فدا کو
گر بر سر ما [illegible] تیغ بیازد — ما را شود از زلف [illegible] همره چه باکو
[illegible] بهمه حال فراموش [illegible] — تا پیر مغان اکرم از سر خدا کو

یکی ظفر آشفته شد جعفر [illegible]
تا از صبا بزلف او در [illegible]

لعل تو ما هم [illegible] از کنه لب [illegible] شد — راه ما [illegible] بلا آمد کافر [illegible] شد
دانه های خال او دام راه آدم گشت — حلقه های [illegible] زلف [illegible] شد
از سیاهی بچشم زلف یار در هم گشت — از تباهی حال چشم [illegible] شد
تا بپای او [illegible] نقد جان [illegible] — سطح [illegible] آمد سخن کار [illegible] شد
سطح [illegible] گرد ذکر چشم و زلف او — حال ما [illegible] جعفر [illegible] شد
خسرو [illegible] تیغ [illegible] کام ما را — از لب [illegible] خنده [illegible] شد
تا بکی خون خورم زخم از تو [illegible] — تا [illegible] مردم [illegible] شد

نار

تا ز شرق خیال طلعت تو طالع گشت — شهر [illegible] آفتاب [illegible] شد
در عالم [illegible] فر سلطنت [illegible] — عالم [illegible] خسرو گشت [illegible] سلطان شد
تا بت [illegible] زلف عنبر افشان را — خاک عنبر آگین گشت [illegible] عنبر افشان شد
ساقی [illegible] جرعه بخاک افشاند — در قلمرو ظلمت [illegible] شد
زاری [illegible] دل [illegible] — تا [illegible] گشت [illegible] شد
چندی [illegible] — خط سبز او [illegible] روزگار [illegible] شد
عشق [illegible] دانش [illegible] — در [illegible] محو [illegible] شد

چرا بر شکنه چنین زلف غالیه بار [illegible]
فتد ز هر شکن صد هزار دل [illegible]

چه عشوه ها [illegible] غمزه [illegible] — چه [illegible] لعل [illegible]
مرا [illegible] گفت — در [illegible] شکار [illegible]
اگر [illegible] جان [illegible] — [illegible] خاتم [illegible]
چگونه [illegible] — در [illegible]

زبیم

دل اسیر دو ابروی قوسی سیه مویان — تیر کشته نخجیر غمزه قربانش
کسی که نکهت سنبل زلف او ز بوی جانان یافت — خبر هنوز ز سودای غم سلسله داردش
کجا روا است که پا در دو زلفش کج بین — کلاه گوشه شکسته شده چرخ گردانش

گفتم دعوی فراغت هیچگاه زنهار
دارد آن تشنه لب بوی عشق از همه کارش

از بلاکش غم است غمزه افشانش — سر نه چشم زخط فرمانش
مرد بسته لب ز عشق دانا نیست — آنکه از دانش بیش از جانانش
کس ندیده لب عشق در بدن — دلی گهر تیر باران نشانش
آرزومند حسنی سلطان — صبر با مهر بجوید دربانش
هیچ تیغی جدا نگرداند سر — درد است امید من ز درمانش
مردم از فتنه ایمنی جویند — من دل آتش ز چشم فتانش
زاهد و گیسوی حور العین — من و زلفین عنبر افشانش
تشنه لعل او کجا باشد — التفاتی به آب حیوانش

آنکه دارد سر سلامت نه — بگذرد از چشم همسایانش
هست ایمان برای مهر ازلی — نی دل اهل مذهب ایمانش

واقف از حالت فریب کیست
آنکه افتاد ز چشم جانانش

شب دراز غمی مراد زلف سیاه بیدم — با مراد لب عقیق بنجاه ز زخمی دامنگیر
چشم و عقلم حیران شد از عکس رخ زیبا تاش — روز و کارم تیره شد از غم مشکینش
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر — صد هزاران جا بگی تفات ازین ...
خسته از وصلت ... — زنگی از سر گیسو تا آرزویش
هر چه جاه لعل گشتم ازین عشق گذاری — ...
تا بحصه حسن دیدن چشم دیده است — ...
سایه بر سر نشستم غم از هر گوشه — ...
ارشاد ... از او گم ... — ...
من امروز ز غم دیدار او گم — آه اگر افتد چشم ابتدائم بر رویش

اشک خونین سر زد از دیده‌ام هنگام صبح — تا سر زلفش سحر محرم گشته [illegible]

بند مهر او فروغی که ز زلفش از هم گسیختن

زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم [illegible]

خوش دار ای [illegible] نگار زلفکه نشتر — ز زیر [illegible] نگار [illegible] چنین نشتر

گهی [illegible] شیرین [illegible] نشتر — گهی [illegible] قدح [illegible] نیشتر

کمین گشاده [illegible] بهر دل نگار نشتر — [illegible] کشیده [illegible] نیشتر

گشاده چهره‌ها [illegible] رخسار [illegible] — [illegible] نیشتر

مریض عشق تو جان [illegible] — [illegible] برخ تو [illegible] نگار [illegible] نیشتر

نظر بچاره [illegible] — کجا برم دل [illegible] تو چنین نیشتر

[illegible] در تو [illegible] زلف [illegible] — کجا [illegible] قلاده [illegible] نیشتر

فسون [illegible] با حریف شعبده بازی — [illegible] معجزه [illegible] نیشتر

برین [illegible] مرهم [illegible] زخم درون — چه زخمها [illegible] زخمه نیشتر

سپند [illegible] شهسوار [illegible] آتش — در چشم [illegible] آتش [illegible] نیشتر

خدنگ عشق بهر قلب خسته [illegible] — نهاد [illegible] نیشتر

کسی [illegible] شد از غصه [illegible] — حواله کن [illegible] مرهم [illegible] نیشتر

فلک بچشم فروغی طلوع مهر [illegible]

در آفتاب [illegible] صبح چنین نیشتر

تا شدم صید تو [illegible] دام — فلک [illegible] کز این [illegible] آزادم

نازها [illegible] عجز [illegible] — عجز [illegible] دادم

چنین [illegible] گشتم نگار [illegible] — [illegible] ز بهر [illegible] کار [illegible] زادم

تو قفس [illegible] ضعیف — [illegible] ز ضعف [illegible] فریادم

آب [illegible] شود — در [illegible] بپا [illegible] فریادم

گاهی از جلوه [illegible] مجنونم — گاهی از خنده شیرین [illegible] فرهادم

جا [illegible] غم و شادی جهان

شکر [illegible] اگر شاد و اگر ناشادم

ز [illegible] تحویدیم — [illegible] سرو [illegible] بخندیدم

هر عقده‌ای ز زلف پریشان گشوده‌ایم | هر عشوه‌ای ز نرگس چشمش که کرد خریده‌ایم
هر تحفه در پسین کف او ما گرفته‌ایم | هر نکته در سخن ز لب او شنیده‌ایم

در خدمت جانانه کمر بسته ستاده‌ایم | در ساحت میخانه ز همه پیش دویده‌ایم
یکدم بر این شاهد همواره نشسته‌ایم | یک عمر به یک غنچه صد پاره طپیده‌ایم
در عهد بتان آنچه وفا بود نموده‌ایم | در عالم عشق آنچه جفا بود کشیده‌ایم
زلف سیهش گشت در شام مرادیم | از چهره وصلش گشت صبح امیدیم
هر لحظه ز خجلت نمک ریخته دل تا شد | زین شکل چه جفاها چه کشیده‌ایم
صد بار ز زخم دل ما زد نمک اما | یکبار ز لب آن نمکینش نچشیده‌ایم
خیاط وفا در ره ما دوخته جبه | هر جامه در بر قامت ما دوخته دریده‌ایم
آخر سر بازار مکافات برین تر | در نامه او بسکه سر خامه بریده‌ایم

چندانکه در آفاق دویدیم فروغی
الا کرم شنیدیم و ندیدیم

فرخنده قاصدی که از او تحفه جانم | بشارت ز نهانخانه سر یار ز رنجیدنم

به عالم هیچ عیشی را از این خوشتر نمی‌دانم | در جام آن لب نوشین بتان کام از لب ستانم
نمی‌دانم چه عشق است این که بی‌جا کند بنیادم | نمی‌دانم چه بیداد است که یکسر شاخ و بنیانم
شنیدم کز لب شیرین ... روزی شکر ریزد | از آن روزی که خاک شد دلم شب‌ها به هجرانم
میان جمع دیگر آن سر زلف پریشان را | اگر خواهی ببین ما را صورت حال پریشانم
مگر از غنچه پر شد ... آتش شوخ بی‌گه | ز پیکر شکایت را نشد همراه اسرار نهانم
که از هر عضو من سنگین دلی بر جان یک عالم | اگر ثابت قدم در عالم دل بی‌پایانم
من از دست تو بجان گفتن افتادم که تا که | نمی‌پرسی ز حالم نمی‌گویی پریشانم
اگرچه قاب نیم جهان هستم آن | شب از تاریکی روز کشتن در ستانم
شب در عالم مستی همین قدر آورده بودم | در این قفس ز خشکیدن ... پیرانم
گریبان کلاه از شرم دادم سر انداختم | در آن محشر حقیقت که به جا بنشیند جانم
کسی که گر انجام گرد نصیحت ... | به نزد خاک تو لعل تو با خاطرم سنجانم

فروغی آنکه ناصح را به کاش ...
در پیام تنگ از دست ... سلطانم

تا تو نقش آمدی با همه درکشم — من در نور کنار رکن بیان [illegible]
تا نگم لب را می بوسم [illegible] — تا بخشم از زیر نگه [illegible]
صبح شو غنچه من [illegible] دو در [illegible] نگاه — گر تو نگه [illegible] از دامن [illegible]
کاسه [illegible] جام [illegible] زنم نکته — بسکه [illegible] کینت [illegible] سر [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] نکته [illegible] — یاد دامن [illegible] تو هیچ [illegible]
تا که عیان [illegible] صورت نقش [illegible] — [illegible] نگار [illegible] منفعلم
[illegible] گشت قصه سر کرده ام — [illegible] از [illegible] انگشتم
بسکه [illegible] تا [illegible] — با همه [illegible] کنم با همه [illegible]
بالعجب [illegible] با همه [illegible] عاشقی — با [illegible] [illegible]
[illegible] امینم [illegible] — چاره [illegible] کنم [illegible]

تا نگم [illegible] شاه [illegible]
[illegible] آستان [illegible]
عمر گذشت [illegible] نظاره ام — حسرت [illegible] پاره ام

[illegible]

[illegible]

گفتم دل ز دلم رفت [illegible] — ده [illegible] عشق چاره ام
آنکه [illegible] نگاه [illegible] — کاش [illegible] کند [illegible] ام
خاک [illegible] تا چه [illegible] — چیب [illegible] گرفته ام [illegible] ره ام
غنچه [illegible] تبسم — [illegible] ره ام
آنکه [illegible] در همه عمر [illegible] — [illegible] حسرت [illegible] ره ام
بسکه [illegible] باغ [illegible] گرفته ام
بر سر [illegible] خاطره [illegible] هیچ کاره ام

چنان [illegible] از [illegible] — [illegible]
[illegible] قامتم — [illegible]
[illegible] وصال [illegible] — [illegible] انکه [illegible]
[illegible] — [illegible] زمینم
[illegible] آمد — اگر [illegible] بار [illegible] سینم
[illegible] — [illegible] ببینم

ز حسرت لب میگون چند غالیه سایست / ز لعل خنده‌اش ساغر پیاله چشمم
معاشران همه مشغول عشرت و شادی / بغیر من که روان با غم تو قرینم
چگونه شاد نباشد دلم که گوشه نشینم / ز خال گوشه چشم تو گوشه نشینم

برستان [illegible] جشن فرود عشق
لحظه [illegible] زهر [illegible] شکر [illegible]

مو بلو بستم از زلف گره گیر شدم / خجر از فیض [illegible] زنجیر شدم
کاش [illegible] / تا بر آیم [illegible] شمشیر شدم
ز [illegible] لطف [illegible] / دیر [illegible] تیر شدم
تیر [illegible] روزم [illegible] غم جانسوزم / هرچه از فرقش [illegible] ناله شبگیر شدم
ناله ما را اثر [illegible] دگرانه در عشق / تن [illegible] ناله [illegible] تا پیر شدم
بخت [illegible] / آه از لطف [illegible] گیر شدم
پیر کنعانم از عشق [illegible] عجب / گر غم [illegible] پیر شدم
این چه نقش است [illegible] آمد / در [illegible] جلوه [illegible] صورت تصویر شدم

وله

منکه تحریر [illegible] / آن [illegible] را دیدم و تحریر شدم
مرا [illegible] مایه عمر [illegible] / [illegible] صبح [illegible] شدم
تا فرود [illegible] خطا دیدم
فارغ از خلق و [illegible] شدم

بسر هرگه [illegible] رنگی دارم / یعنی از عشق تو در دل [illegible] دارم
گر تو در سینه [illegible] سنگین داری / من هم از [illegible] عشقت [illegible] دارم
بر سرم گر ز فلک سنگ ببارد [illegible] / زانکه از خشت سر کوی تو بالینی دارم
تا بدید [illegible] سحر [illegible] نظرم / نظر [illegible] همه شب [illegible] دارم
گرچه کام [illegible] توقع است [illegible] / [illegible] شیرینی دارم
کافر [illegible] هیچ ندیدم در عشق / [illegible] دینی دارم
روز [illegible] قبله [illegible] / همه [illegible] خال [illegible] چهره مشکینی دارم
عشق هر روز [illegible] / تا [illegible] دارم
گفتمش [illegible]
گفت [illegible] دارم

گر بگویم از خوشی فتنه نگاه گاه گاهم   گاه [illegible] نگاهم

گفتمش کای جنت گل‌ها [illegible] تسنیم   گفتمش [illegible] سایه پرتو کلاهم

قصه طوفان نوح افسانه از موج اشکم   شعله‌ها از خلیل الله که از برق آهم

کوه‌کن یا عشق [illegible] و جرم   کوه‌کن [illegible] گناهم

مالک عشقش [illegible] تا [illegible]   صاحب قضیش نخواهم تا [illegible] گناهم

زیر شمشیر جفا [illegible]   آه اگر محراب ابروی [illegible] در پناهم

گر [illegible] گشتن [illegible]   ماجرا دیگر نگویم [illegible] هرگز نگاهم

حاجت [illegible] عشق [illegible] گردش   [illegible] چشم [illegible] تا [illegible] گواهم

شربت وصلش [illegible] تا نگردم [illegible]   [illegible] تا [illegible] خاک راهم

که قمر [illegible] کاهی [illegible] فرشته   بعد از [illegible] لعلی [illegible]

[illegible] دیدم [illegible]

تا نفیر [illegible] قیامت فارغ از خورشید و ماهم

در جهان هم [illegible] نصیبم   تا [illegible] حسرت نصیبم

از نبات [illegible]

[illegible] عشقم گشت گرد [illegible]   هم [illegible] نصیبم

شب [illegible]   یعنی [illegible]

گر [illegible]   [illegible]

گاه گاهی [illegible] جمعیت نگاهی   [illegible]

گر [illegible]   [illegible]

تا [illegible] در [illegible]

فارغ از [illegible] نصیبم

[illegible] قلم   [illegible] جام [illegible] قلم

تو [illegible] فتنه [illegible]   [illegible] تصدیق [illegible] قلم

[illegible]   [illegible] قلم

[illegible] همه [illegible]   [illegible] قلم

[illegible]   [illegible] قلم

[illegible]   [illegible] قلم

سر به صحرا نهاده از شوق پریدن خسته‌ام — تا گرفتار سر زلف چلیپای توام
بسکه سودای تو از هر سر مویم سر زد — مو به مو با خبر از عالم [illegible] توام

زیر شمشیر تو ... [illegible] گفت
فارغ از کشمکش [illegible] توام

هرزه گردم گرد دشت محنت هجران [illegible] — [illegible]
نه بجز نام لب لعل تو دگر بر زبانم — نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
در همه ملک [illegible] بسکه از دست زبونم — در همه شهری عزیزم بسکه در چشمت حقیرم
خسرو ملک جهانم بسکه در عشقت غلامم — خواجه آزادگانم بسکه در بندت اسیرم
آشیان [illegible] بسکه در کوی [illegible] — [illegible] بسکه در [illegible] فقیرم
سرفرازی [illegible] بسکه [illegible] — کس [illegible] عشرت [illegible]
تا تو فرمان [illegible] بنده خدمت گذارم — تا تو عاشق [illegible] گشته [illegible]
در [illegible] — [illegible]
در گلستان [illegible] — [illegible]

دوم [illegible]

درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره‌ای هست — من ز غم عشقت با همه [illegible] دارم ناگزیرم
مهر و ماه [illegible] — گر نقاب از چهره [illegible] نگاه [illegible] نظیرم

تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم فروغی
عشق فارغ کرده است از [illegible] و [illegible]

تا با تو آرمیده‌ام از خویش رمیده‌ام — منت خدای را که چه خوش آرمیده‌ام
در نظم [illegible] خال [illegible] تو — [illegible] لطف [illegible] تو [illegible] دیده‌ام
در [illegible] — کاین لعل [illegible] جگر [illegible]
[illegible] — [illegible] طلبیده‌ام
[illegible] — زیرا که [illegible] از همه عالم بریده‌ام
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چشیده‌ام
کیفیت [illegible] — کاین [illegible] شنیده‌ام [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] — [illegible] رسیده‌ام

ای کشم چو باد با گلشن او دمساز | هر نیمه شب ز طلعت صبح دمیده‌ام
فارغم از زبان در بیان بر سر رسیده است | رنجی کشیده‌ام که به گنجی رسیده‌ام
طفلی به تیر غمزه دلم را بخون کشید | گر تیر هر که کمان فلک را کشیده‌ام

تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق
با دور عشق هر چه کسی را شنیده‌ام

از نشئه عشق شدیم تشنه مست بودیم | محرم دم زلف رهزن دین نگوییم
چند بیت در پیاله آتش افکنیم | عمریست که در گنج بلا نغمه سراییم
هم کم شد در خاک که از پی نشسته گرد | در بستر و در مشان زار دل گشته نجوییم
آن چه پری چهره که از پیچه در آید | گفتم همه دانند در دیوانه او ییم
هر نیم در دل خراب نشینند | نه قابل جام و نه سزاوار سبوییم
تا بار بهار از همه سو بوی گل آرد | من بر سر آنم که در یک جا بنوییم
در راز لب او چشم او چون جگر باد | هر چند در نشئه حریفان نگوییم
گفتی نبود قافیه عشق دگر نه | ما هم نکته طراز فن و هم قافیه گوییم

[illegible]

زنهار اگر جلوه معشوق فروغی
در مرحلهٔ عشق نشان بر ره مپوییم

بخت سیه که کج از چشم سیاه یار رهم | حادثه دیگر فتنه روزگار رهم
از شره کلک دست من صف قضا شکسته ریخت | کار شده ز دست من چاره نظم کار رهم
ساقی از این مقام شد صبح دمید شام شد | خلق خراب چشم کلام من جرعه خوار رهم
تا ز طرب کسی نشسته بهار شکسته شد | راه امید بسته شد چشم امید دار رهم
طایر تیر خلعه ام ره بخمش نبرده ام | قصد چمن نکرده ام گر برسم نوبهار رهم
زیر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام | رنج فراق دیده ام محنت انتظار رهم
ایزد پیاله دین من شاهد لب نشین من | چشم تو در کمین من غمزه جان شکار رهم
شاهد زلف و دهن زنده به بوی جان من | ذکر تو بر زبان من محفل داشتگار رهم
ابروی تو هلال من سنبل تو کمند من | کاکل تو کمند من طره تابدار رهم
لعل تو رنگ خرمنم زلف تو طوق گردنم | ده ز نگار گشته‌ام چهره نگار رهم

همچو فروغی از همه باده خم گشته‌ام
گر بیاد دهر از همه رسید قرار رهم

نه مریدم و دشمنم نه بکعبه هم نشینم	عجبی ما شد از من دری کفر و دینم
تو دگر چه سهمت من ز جهان چه بهرت	در بعالم شستنت چه حاصل دی چه چینم
نه ز قمری نشوی زمین نه تو همیشه شادم	در نگاه رکاه هستی تو جوان و هم همینم
زنجیر دو گیسو شکستم چه تیامه	قلم قضا نه ز الم چه نوشته بر جبینم
چشمم اگر کردم با صاحب ال خرمن	در فقیر قانع حشمت و کلاه چه حریر خشتینم
رخ دوست سلطنم دم رقص از زلف	ره به جهد از تنفتنه و کلاه و دامنسینم
بنچه رو بر سنش با سجده سر گذارم	ره بکلارت الهامت بزیر آستینم
چو نقصه هی نهالم چه تو قسم رشالی	چو زهر خو گرفتم چه چراغ ز رنگینم
تو دو زلف مشکبارت رخ و چشم سحرکارم	تو دو لعلت آبدارت رخ و کلام انشینم
کسر از رخ زرنشان هی کرده فت	تشنیده گفته من ز نکهت افرینم

رخ دیده بر کش کرام هی فرو عجب
دیستم نگه کو رو فروغ او بینم

یار بی نشان جهان هی دل فراگیرد از نشینم	نه نگاه هستی از نقاه اشینم

[illegible]

گر گیره دامنش بار اعجبار بهرزه کردم	در نقیضه بر حسرتا از نگاه و دامنسینم
با نسیم طره او در بهارستان زدم	با خیال صورت او در نگارستان چه چینم
غنچه‌ای اگر نشیم زنجیر لبش مشکه در بزم وصالم	یا چه زلف نشیم زرد رخ حریص در غنچه بریم
گر تو میر عیسی منم فقیر گوشه گیرم	در تو صاحب منم گم چو سر چشمینم
گر تو ماه انوری منم مه تیره روزم	در تو شه کشوری منم غلام کمترینم
گر جمال کرده میده برم نگارستان	صد هزاران دجله سر میزند ز طرف آستینم
قامت تخفیف جز نکردیم در لعل	من ره در باغ جنان اهم شهپر از روح دلم
پا بمعنی بجهه ام در عالم صورت پرستی	گر تو بود صورت تا من هاش قصورت افرینم

منتهای مطلب صورت هی بندد و فری عجی
بچشم خود الهی بمعنی نشینم

ز گلشن کفت رخ سهی خرامم	گر چه خوش دل آفتش سلامم
مژه لالات چرغای صف عشاقم	طره فقش از پی سر حلقه طرارانم
رخ بر فروخت رخ شمع تارکم	قمر بر فراخت ... سیه دلانم

نکته خال خطش از من نهان [illegible] | در نوشته طومار [illegible] رانم

نقد جان بر سر بازار محبت دارم | تا برآید [illegible] ز خریدار سلامم

سر بسر بار گران بود ز عشق افکندم | حاصلی [illegible] بسی کرد سلامم

تا مگر بر من کند روز تن یار عزیز | روزگاری است ز خاک قدم یار سلامم

گر ز هر دو نشود سست عشقش ایام | زنگه اوری است [illegible] رانم

گفتم از لعل تو حرفی با تو سخنی دارم | گفت [illegible] خوش [illegible] سلامم

تا کرد خم از زلف گرفتارم کرد
مو بمو با خبر از خال گرفتار سلامم

وقت جنگ آمد و [illegible] بر سر بالین من | تیغ شد کام جو از [illegible] شیرین من

دمبدم جور و جفا بر سر [illegible] | نقد مهر [illegible] در خیال [illegible] من

دلبری رسم [illegible] و عاشق [illegible] | [illegible] خسرو [illegible] من

کاش من [illegible] با خنجر [illegible] | تا مگر [illegible] من

تنگ شکر [illegible] از خنده شیرین [illegible] | [illegible] من

جز [illegible] صحن گل [illegible] | تا [illegible] چراغ [illegible]

[illegible] | خواب [illegible]

گفتم [illegible] جان [illegible] | گفت [illegible]

گفتم [illegible] دارد دلم [illegible] | با [illegible] گرد [illegible] چنین

گر [illegible] نظر
هیچ عالم [illegible] چشم عالم [illegible]

شعار عشق [illegible] باید گفتن | [illegible] باید گفتن

[illegible] باید گفتن | [illegible] باید گفتن

[illegible] باید گفتن | [illegible] باید گفتن

حضرت [illegible] | [illegible] باید گفتن

[illegible] | [illegible] باید گفتن

[illegible] | [illegible] باید گفتن

مبارک طلعتی [illegible] | در صبح عید [illegible] باید گفتن

زد نوبت قضا تا چند خلاص بر غصه من بگرفت دست فتنه چو چشم سیاهش کمان فکن
وجهم ز حقیقت زنده ها جاودیر خوانش در باب ره جانان دیدن چو یار افکن
محبت صادق از جان بیخبر جانان میخواهد در حقیقت از رضا چیزی نیست جز جفا افکن
چنان با تار زلف بسته دل پر پیچ الفت را در حقیقت بیکسم از بهر زنجیر جدا افکن
فردوسی گر که با کند از من علی شیخ
دگر نه هیچ قولی شاه چشم افکن

گفتم چه جیب سلطان عقیقت هو من گفتا چو چین زلف و خط عنبرین من
گفتم والله ما نرد دم ز آستین کجا گفتا که ابکندر زرهی آهنین من
گفتم در طرف دامن ز آن ابایت نگین گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
گفتم در امتحان سعادت بر آستانت گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من
گفتم در بخت نیک کو همسر کیست گفتا قرین آنکه شود همنشین من
گفتم در بهر حال گر بیاض صبح چیست گفتا ز رنگ تابش صبح جبین من
گفتم در از چه خلاصه انجم شد آفتاب گفتا ز تنویر رخ ما زمین من

گفتم

گفتم چه پیدا حوری زکره از رخ نیاوری گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من
گفتم کجا بت شکنی دلهای بیقرار گفتا و جعد خم بخم چین بچین من
گفتم که طلب چشمه کوثر بسر مرات گفتا ز شیرینی لب پر انگبین من
گفتم که از کلام بت نعمت ز هر نجات
گفتا بدست فرو دو غنچه نگین من

ز صحن زمین چمن سرو قامت تماشا کن بزیر سایه ابر بنفشه قامت او تماشا کن
بلطف بوستان از بهار ارتقا بصد شادی با قد گلستان اسباب عشرت را مهیا کن
گلها را با الف بشیر و زلف پر گره داری در فن خسته را دیا با کلاب آلوده ادا کن
دلی شکین بوبنا به ساعتی مقابر نشین گهی با تار چنگ زنی گهی در جام صهبا کن
لب شیرین با زیبا خجا پری حمرا بصورت چو که زیبا مغنی کار زیبا کن
کسی در دل خجا گو سینه نخواهد شد گهی با خنجر کشی گهی با [illegible] غوغا کن
گهی خیزد که نشینی [illegible] گهی آشوب [illegible] دل گاهی [illegible] کن
ز عاشق هیچ کس معشوق با سر نبید بره از دیده داری نظر در حسن عذرا کن

با همرهان گرد در بطرف الوشیر   زنهار که صد هزاران یوسف کنعان کشته [illegible]

ز غم حسن تو جان بحق کشته گشته [illegible]

تو هم ز پی تطلع را ایشان نگر در دامنی

ای راه نظر گشته تیر نگه تو   حسن همه در عهده چشم سیه تو

هر جا که غزالان کنی باشند ناز   شاهان همه کرده اسیر سپه تو

ملک حسن چو خطش زیر و زبر شد   سلطنت فتنه در حضرت بارگه تو

یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند   هرگز نکند یوسف خود را بچه تو

خورشید فرو زنده شب کفته بشد   کافر ببرد از بچه نه چاه زده تو

زلف و رخت از بهر یمین گشته زبانها   تا فرخ و بهمن کنی زر دل ده تو

گفتا ره چشم ز تو هیچ سلامم   الله در علاج چشم کنم از خاک ره تو

گر خون مرا چشم تو بجرم بریزد   هیچم گنه [illegible] هیچم گنه تو

رسم [illegible] کوشش [illegible] فرد غنی

رحمی بکمیران کند بادشه تو

هر که

هر کس ره نهد با این خاک سر کو   ذکر شیر همه این است که کشته الم کو

من زار ز عشق سینه تنجست سیه روز   او از پی در حسن چشم و سیه مو

دیباچه اهدنی الصفحه رخسار   سرمایه سودای من حلقه گیسو

جمعی همه آشفته من سنبل مشکین   شهری همه شوریده من نرگس جادو

هم اهل دو نسته است پیر آن رو پرت بات   هم گلشن شگفته است بر آن گل رخان بو

من تشنه لب با داد و طالع گو شد   جاشاد در رود آب [illegible] بیگ جو

بر خاست ز هر گوشه جدا نمی بینم   تا دیده ام افتاد بر این گفته ابرو

آهم من الغار رود با شیر دلان گرد   هر گز نشنید شیر فغان پنجه بازو

حسرت برم از خسرو فرهاد عشق   نه زر زر شیر از دیم و نه زور بیازو

زین پا [illegible] همه زر و زر [illegible]

تا بر طرف [illegible] فرد غنی گند زرد

بر تیغ تو سلام مرا جز تو   شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجز وصال تو هیچ ز خدا نخواسته ایم   در حاجت تو کسی نخواست از خدا جز تو

ضعف من نپذیرد دعای دوست را / در مرض علاج نبیند از کسی جز تو
مریض عشق ترا حاجت طبیب نیست / پرسش نمی‌کند این درد را دوا جز تو
کجا شکایت بیهوده‌ای توانم کرد / پیش کسی نبرده این ماجرا جز تو
فغان اگر نرسد ما گدایان را / در پادشاه نباشد شنود ما جز تو
مرنج اگر به نگاهی داد دل بدهیم / دشنام نخورد حسن آشنا جز تو
دلم هزار جهت در دلبری او دیده‌ام / کس صبور نمی‌رم دیدن به جز تو

فروغی از رخ اگر فروغ دهند
به آفتاب نبخشد کسی صبا جز تو

شهها نه جا بجنبت دلها گرفته / ملک وجود همه یکجا گرفته
تا شانه را بجعد معنبر کشیده / کاشانه را بعنبر سارا گرفته
یارب چه لعبتی که چنین من هزار / از جعد چین بچین چلیپا گرفته
من خود گرفتم از تو دل من ربوده است / با این چه سلسله همگان جا گرفته
حسرت صبور زکریه با خشیا رها / اللهی ز خشیا رهی از ما گرفته

رجی

گفتی صبور را بشر سوی عشق من / وقتیکه صبر من ز سر شیشه گرفته
دلخسته در لعل تو را جان بهر رسید / یا آنکه نکته‌ها ز مسیحا گرفته
اسمعه از تو در حرم و دیر کس نخواند / کاسه‌ها بکا ز نقوس در ترسا گرفته

روزی دلی فروغی مسکین شکسته
کز دست غیر ساغر صهبا گرفته

تا گنجایی ترک چشم ترک جفا گفته / این روزها شیر تازه را تازه بنا گفته
سالهاست جان اسرار از همه سو بسته / قطع امید را از همه جا گفته
هستی ز دست رقیب ساعی خفته / من بخط رفته‌ام با تو خطا گفته
قامتی تکتای کشته در تابش جان / تا تو قرین قمر زلف دو تا گفته
گرنه ترا دشمنی است با دل مجروح من / خال سیه را چرا غالیه سا گفته
حلقه آن زلف کان تن به بلا / تا شکن طره را دام بلا گفته
کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش نیز / تا گره زلف را کار گشا گفته
من ز لب صد هزار ربوده طلب دلم / هر چه بجز آن لبه دام ادا گفته

کی بجگر تشنه ما اسکندرم　　تا لب جان‌بخش را آب بقا گفته
خضر بیابان قدم سبزه خط تو را　　گر ز نقطه بیش بیت وفا گفته
با خبر از حال ما هیچ نگاهی نشد　　تا نکند با تو عشق آنچه بما گفته
شاید اگر خوانمت فتنه بالا ترا　　بسکه ز قد رسا فتنه بپا گفته

نیست ترا هیچ کار از فرق غریب بند
نام خط را از سر مشک ختا گفته

ره زنی ابروی من شد باز فتنه تازه　　رقم از کمترین مسلمانان پیرهن تازه
خلاصه حسن خاص بشر با شرف اصحاب حضور　　خضر داده با خلوت نشین تازه
کاش که سیر ... از پری رخ دیده ام　　دست معلم قضا طرح زمین تازه
گر چنین آشوب خیزد عجب نبود باز　　بر سر زلف تو فتنه نبست چین تازه
نام یاقوت لبت ز خاتم ... کرده ام　　اسم اعظم را ز خاتم بر نگین تازه
گشته چشمی بسوی من ... گویا　　خرمن حسن تو شد خوشه چین تازه
در تمام عمر خود هم ... زنبور ...　　تا نمک را شیرین لبت انگبین تازه

رسم از دست تو لب سنگین دل امید کرد　　در غیبت آه برقی از استخوان تازه

تا جفا کی کشد فرد غریب در جهان تا کی
تازه کن عهد کهن با حسینی تازه

شکل لب بشر را بر سمن لعل گفته　　دین همه آشوب را بر من انداخته
سرو چمن را ز بار سمن چمن گفته　　قامت شمشاد را در شکن انداخته
نرگس مخمور را جام کف مانده　　غنچه خاموش را در سخن انداخته
حقه یاقوت را قوت دهن گفته　　چشمه جان‌بخش را در دهن انداخته
ذکر انجم را از عدن لطف سپهر　　تو ز دهان روح در در عدن انداخته
قافله مشک را در ختن لطف نسیم　　تو ز خط آنها ز مشک در ختن انداخته
عیب دلها تو ای زلف جان افزا　　غنچه صد ساله را جان به تن انداخته
سیف دل در فتاده از کف گم به سجا　　تا تو چه سر گمن زلف در فن انداخته

حبیب فرد غریب در بر تا تو بکفد از سخن
پیرهن از رنگ گلاب بر بدن انداخته

گر جلوه گر به عرصهٔ محشر کنی — هر کرشمه محشری دگر جلوه گر کنی
کاش ار انقدر بجواب [illegible] — تا یک نظر به مردم صاحب نظر کنی
جان داده [illegible] — گیرم در این معامله قهری حذر کنی
تا به [illegible] — تا چند چشم زلزله در [illegible] کنی
گفتم ز بی خبر [illegible] نظرم — گفتا به آه از همه قطع نظر کنی
غیر از خیال نیست خیال دگر مرا — ترسم ضعیف گشته خیالی دگر کنی
شبها بیا به بزم [illegible] در کنار گرد — تا در کنار خسته شبی را سحر کنی
هرگز کسی به بزم خود نگار خود گرد — با دست هر ستم [illegible] دگر کنی

هر چند تو لقب فرد غزل محشری
با یار ز انتقام شهنشه حذر کنی

ای طلعت نکو تو بنکو تر از پری — بنگو نگاه دار دل را به [illegible] ری
معشوق بچه [illegible] و منظور بچه — هم بچه [illegible] و هم بچه [illegible] ری
دلها [illegible] بچه [illegible] — هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری

مطلع

میرانیم خنجر و بیخوابیم زده — هم بنده هنرمندی و هم بنده خنجری
من در کمند عشق ابر ستم کشم — تو بر سریر حسن ابر ستمگری
کارم [illegible] زیر تیغ تو — من کار خود چگونه گذارم به دیگری
تیغ [illegible] — جانا [illegible] سروری
چشمت نظر به هیچ مسلمانی نکند — این ظلم سرفرازی [illegible] کافری
هر تشنه را لعل تو آب حیات داد — ترسم [illegible] خنجر [illegible] خنجری
پیکان آهن تو کاری نمیکند — تا در نظام لشکر شاه مظفری

از زلف تو گره غمی گره کند
در ره گذار او [illegible] خاک گمری

چو در [illegible] ز رخش [illegible] ندری — چه در غنچه لعل خرش [illegible] ندری
چه [illegible] کاشته [illegible] ساقی — پری در خانه آینه پنهان [illegible] ندری
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر انگیز میاید — گذرگاه نسیم [illegible] ندری
[illegible] — گریبان [illegible] گریبان [illegible] ندری

ز کوثر شیر راهی خرد شرح حسن انگبینی
هوای کوی ماه در [illegible] جنت است پنداری

کسی نشنیده هرگز ماه دارا های سلطانی
ز رکنی تکیه گان کافر است پنداری

رسنهای رسا از هر طرف تا بنده گیسویش
گرفتاری از آنجاه زنجیر است پنداری

ز تقریری که دل خط میکند بر چهره سبز
طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری

میکردد نهانی خاطرم جمع از پریشانی
هنوز آن طره مشکین پریشان است پنداری

مرا تا چند گوئی بگذر از جان با شتابانی
گذشتن از سر جان کار آسان است پنداری

گرفت از نخ بر نوشته العشق جانسوزی را
دلا بسیار از آن [illegible] ابریشمت پنداری

فرد غنی از نه رخسار ساقی بزم روشن
فرد عشق زلفش ضبط مهرباب است پنداری

زاهد و تسبیح صد دانه و ذکر سحری
من و سیمویان پیمانه و دیوانه گری

[illegible] همه وضع جهان گذرانی در گذر است
بگذر از عالم شیدائی و شوریده سری

تا که از شعبده در رقص فلک خواهد بود
ابله عشق بجام من و کام دگری

تا شدم بیخبر از خویش خبرها دارم
بیخبر شو که خبرها است در این بیخبری

تمام

تا شدم با اثر از ناله اثرها دیدم
با اثر شو که اثرها است در این با اثری

تا زدم لاف هنر حلقه [illegible] بیهنرم
با هنر شو که هنرها است در این با هنری

سرو [illegible] شده ام [illegible] اثرها است
با ثمر شو که ثمرها است در این با ثمری

تا سر خویش سپردیم بخاک در دوست
خاطر آسوده نگشتیم در این دربدری

بیستون تا به دم تیشه فرهاد [illegible]
عشق را [illegible] از آن کوه گری

پس از [illegible] سرم [illegible] بهمان شد [illegible]
در [illegible] با [illegible] دری

شهره شهر شدیم از نظر [illegible] شاه
تو بجز منظر [illegible] بنده صاحب نظری

ثواب [illegible] عدل ملک ناصر دین
در ازاد ملک [illegible] بجز دادگری

انکه نادرت کرم گستر آید بکرم
نگذرد [illegible] نکشیدیم با نسیم زری

تا فرد غنی خط انداز رخشان بسرزد
فارغ غم زود [illegible] قمری

کرده خط تشبیه کار [illegible] هزاری
روز روشن [illegible] شب [illegible] هزاری

صنعت دلکش داود [illegible] دلی
زره از طره طرار [illegible] هزاری

زلف سیاه دام آویز نشان زاری فکر دلها گرفتار هزاری
صف دلها همه از تیر نظر دوزی زاری خم ابروی کمان دار هزاری
حسن گلچم همه بر خاک ریزی زاری چشم سرمه دلازار هزاری
سینه‌ها همه رنجور نگاهی خواری عاشقان را همه بیمار هزاری
چشم صاحب نظر از سحر بندی بندی چشم افسون گر سحار هزاری
پا خونریزی عشاق نگشته گشته سینه غمزه خونخوار هزاری
بر فلک توسن اقبال نشان زاری بر قمر عقرب جرار هزاری
جام می از کف اغیار نوشی نوشی سر خود تکرار نیم ای یار هزاری

بر دو عالم چه تیغ نیاز زاری
قصد یاران وفادار عمر داری

لیکه عمر گشته بار هم سرشته عیش ابد گنج در دامان بهشت
صاحب این حسن را سزد در عید ماه فلک سیاه دریا بهیم دو زرشت
هر زنو غازه شت سفید آ همنفسش از تمام عمر گشته

حسن غزالان کعبه رخچه چشمت چشم تو صنم هیچ گشته
در زمن عشق اه الجلال حسن سیاه عاشق بیچاره سیه بجرم چه گشته
از غم عشق چه جا مها درگم دنیا قسم چه تا مها در نوشته
حسن دو دیدن چشمکان همتهیا گشته دو بر خاک کشتگان نگذشته
طلب ربین هر که در عشق نزادی حیف بر جا که داغ شوق نهشته

تخم محبت بر دل وفرد عشقی
دانه صاحب الازلی چه کشته

کلفره در جیب نگاهان ز شوخ چشم سیاهی لطف دارد یارا در وجه نگاهی
مقیم گهی ز شوخ صبح شام زلف در درد بهشت زیبا معین و نماهی
چو در حضور تو ایمان و کفر سیاه زلف چه مسجدی چه کنشت چه خجستی چه گناهی
مژه برست سپاه نفاق هلاکی دلها لشکر لکه در اقلیم حسن به همه شاهی
پری صفت در زهر کشیده صف نگاهان نو نگه دار قلمان نقش نقب ستاهی
چگونه باز نشسته در سوزم در شوق خال تو هم بحال تباهی

بغیر سینه چاک خوشتر در صف محشر
شهید عشق تو خواهد نشانه‌ای نکو آید

اگر صبوح قیامت بتی از رخ دمادمت
جمال حور نخواهد وصال سدره نکو آید

روایت کرده همه عمر شب به انتظار بیاید
کسیکه جان بازد از رشته شده بر آید

تنِ دل خود بهم کشید محبت
گهی به لاله و اشک گهی شعله آید

قافله شبر وه هی نجات فرده دهی

چنانکه برق تجلی فتد بخرمن خاکی

بسکه فرخ رخ و شکر لب شیرین دهنی
رهزن دین دلی زاهد و کم کرده وطنی

من از این بخت سیه خلاصه شبهه بشم
تو از این زلف چه خسرو ملک ختنی

ما گر دهر نیاید چه رو شیرینی
هر جمع نه پرده چون گلی

دم زکوثر زدم تا تبت از نظرات
یا جنت نکنم تا ز درین انجمنی

زلفی زلف درتا دست کجا هم برداشت
تا سر جمع نه زنی در پیش آن گفتنی

ز لسان رند سیم رشک عجب
در چشم و سهی قامت و سیمین دهنی

محبت عاشقت از رخ و زلف نم خواهد کند
ستم آنکه تو بنیاد مرا ز کنی

چشم بادام نهرات و نگاه وی دین
در وصال چو تو نازنین دیده هیچی

نه تماشا به این زلف نمیدهد که رقص
نازدن سلسله سلسله بر هم زدنی

دیده بود اشتی از دین تو سخن فتن
در به الصدیق نظر چه نقص حسنی

هیچ دیوانه زنجیر نکند به نشاط
ناز با سلسله زلف شکن بر شکنی

نازت از فرقت شده از جوی

در ستم پیشه عاشق کش و غارتگر

ز شکر لب با خسرو لب شیرین سخن داری
کجا الکان از شور حال شیرین دهنی داری

مرا از انجمن درپیش غربت نیدی
دلا با این همه شر صفتها در انجمنی داری

ز لب شهرم در سلسله محبت ساحت ویرانم
تو لب کجی که در ویرانه دلها وطنی داری

نگاه زهر خال فرید زود بخشم هم
در ازهر لو سر ابی گشته خوش کفنی داری

کوچه رکنی تا ره مرام تابه‌ای
ز لطف با نهایت یا این کهنی داری

اگر از پنجه سلام زم شکر رسد چه غم دارم
در جنت آن از همه عالم نگاهی پر فنی داری

هم از این نور ابستم هم ابر نو بر سرم
ز سنبل از سخن داری و طوطی در سخن داری

تو هم یوسف کنعانی چه هم از چه برون داری … در چاه ذقن داری هم مشکین رسن داری
طوفان داری ز چشم و گه گاه نظر چون تو … در دلها ز چشمان غمزه ناوک فکن داری
سر زد که ز قیمت بشکنی عنبر ز نشانها … در خط عنبرین و طرهٔ عنبر شکن داری
نجات از شیخ کامی … ز عنبر … در هم … داری

آن کنی کام از … عقد … می‌کنی … دل ما … با … عشق … می‌کنی
ما برون چشم مست فارغ از میخانه‌ایم … کز نگاهی کار صد پیمانه می‌کنی
روز محشر … بر … حساب … پس حساب کشتگان عشق را کی می‌کنی
هر کسی را وعده در … کاهی … … وعده قتل مرا … می‌کنی
نقد جان … … سنگین … … کاش با ما … شد این سودا … می‌کنی
گر تو … عشق … … زنده سازی جان … می‌کنی
گاه ساقی گاه مطرب … در انجمن … دلنوازی گاهی … گاهی … می‌کنی
دشمنان را … جام … … قسمت ما … پامال … می‌کنی

کشور

کشور چین و ختا را زلف او یکجا گرفت … حاجیان … بر روم و … می‌کنی
گر تاج … بر سر نهد سلطان عشق … با … دیگر … افسر … می‌کنی
وصف آن معشوق با … غیر … … تا که از عشق او … می‌کنی

شب … زمزمه … داری … تو چه … جنبش … مبارک
… سیاه … … در طلوع صبح … مبارک
چشم … … … غمزه … … پسر … … مبارک
اگر … … شنیده‌ام … … … قیامت … مبارک
ز تو صاحب … … … … … مبارک
… چرا … … چرا … … … … مبارک
… … … … … شکسته … مبارک
سخن … … زنده کرد … … عیسی … مبارک
لطف … … … … … … جام … مبارک

چه عقوبت است یا رب بتر از غم عاشقانت
بکدام فرقت از ما سر شفقت داری

سزد ار بگوید ... پا ... در الفت دل
هرچه داری تنها سر دشمن ... داری

... چشم مست کنم ... حرمرا
... بود در حریم سلطان ... داری

بچه رو نشسته ... غم ... فرزند
... هنوز در محبت حرکات ... داری

چه خدنگ سر زد از ما ... است
بر دشمنان نشستی ...

سر شانه را شکستم ... است
در حلقه حلقه زلف ... دراز ...

ز تو ... غرامت نکند ...
ز تو ... سر هم نکند ... درخت

کس ... نگرفت باج ...
تو ... خراج ... سلطنت ...

بقلمرو محبت در خانه ...
در پای کس ... ستیز ...

بطواف عجز گفتم که ... رسید جانم
زغرور ... گفتی ... هنوز ...

ز طواف کعبه بگذر تو که حق ... است
... نشستی ...

تو که ترک سر نگفتی ... چگونه رفتی
تو که نقد جان ... چگونه ...

اگرت

اگرت ... خاک پا شد
... مقام عالی ...

مگر از دمان ... رسید دگر
کس از این ... باقی ...

مگر از ... سر ز دخال ...
در ... هزار ... شدی ...

سرت گردم علاج درد مهجوران ...
بقربانت شوم فکر دل غم دیده ...

بسر از عمر ... در بزم ... خواری
حجاب ... گردم ...

چه بگویم ... رسید ...
اگر ... باری ...

هنوز از ...
... بابا ...

اگر ... خواهد ...
بقربان سرت گردم ...

کاکلش ... را تا ... میکردم
خیابان ... سرو را ... میکردم

سراغ ... نه ... زلف ...
وگرنه ... شمار ... کردم

نشستم ... سر بازار ...
ترا ... فریاد ... کردم

بیاد صورتت آنقدر بصد رنجها نظر کردم
دمادم عاشقی با هجر فرهادی کردم

فریب خویش میدادم ز بهر یار رنجها
بهر دم باز پا با خاطر خود شادی کردم

نظر کار عاشق گر نبرد در راه بسر عشق
بافن پیرهن پا با کار حسد فرزند میکردم

درین اگر کرده آشتم از جور بسیار
با ترک التفاتها دلم شد گرفتارش

هوای آن شاهی داشتم گشتم گدای تو
امید عزتم می شود از این شدم خوارش

بخلوت از رموز عاشقی باد سخن کردیم
درشا بر لحظه از خیال خود سازم خبردارش

ز خیلت عاشقان بین انجمن وفاداری
منم شکر که ابر ازو فارغ چمن بی عارش

خطا او سرزده و رنجیده از کار خیر داران
بجز من که هر دو جانب از بی سپاسم خریدارش

بیشتر او جلوه لطف عشق خود کنیم ایدل
جفا جفا و رسیدنها نبود عاشق گرفتارش

چه دستی من لطف از لطف بیشتر باشد
منم خواهم به بهم از این لحظه هم بسیارش

هر از من عزیز و خوار بعشق صیادی
کجا هر میکش بر هر کز از کلک کلمه ارش

منم آن هر حقه فارغ از غم ده دیدن از تو
ده از روز و شب هجران خیال تو محو از من

حرر

غریب بی رحم حال ناقص خود بپرسد
حال محرمان خود را محرمان خود بپرسد

کی بیکویم بپرسر از دیگری احوال
از دهی با عتقاد بر گمان خود بپرسد

از حبیب با چه حال بیار عشق
کر تو لبش خود زرد را ناقص خود بپرسد

یا بپرس حال که جایگه شد عمر
یا زتقریر زبان همزبان خود بپرسد

شرح من رازیکه من بر بستان نتوانم گفتم
از کس دیگر بپرسر از زبان خود بپرسد

محتشم بر بستان شد از کس کم نبرده
کاشکی خبر از زبان یار خود بپرسد

بخواری روز هم از کین جفا یاری همان باشد
ز خیستم فراق کسی بسر شرط وفاداری همان باشد

عشقی آخر گفتم گفت ده دل بود جفا زرا
طریق یاری و آیین دلداری همان باشد

ز حسرت یار عشق بعنقا گفتم خشم
تعالی الله جفا گفتم آزاری همان باشد

نشسته شاد و خنده لبش یار پنهان نمی بینم
که یاری یار برد شرط عیاری همان باشد

بود خشمی دگر نه میکنم غم فراق تو دایما
چشم دل یار تو رفتی مرا خواری همان باشد

مسکه از نالهٔ چشم تو خیلی سرمستم — صد هزاران خم صهبا بخورد کرده دستم

سالها بستهٔ غمهای جهان بود دلم — بندهٔ عشق شدم در همه غمها رستم

بارها خواستم از عشق تو دیوانه شدن — باز زنجیر سر زلف تو شد پابستم

بهوای سر زلف تو بود روز حسد — دل سودا زده در عالم فانی بستم

حشر در جام سر از دهن تو عکس قلا — زان سبب از خود شدم ساغر عشرت بشکستم

عشق رخ تو توام ز پای بیفکند هنوز — چشم دارم سر زلف تو گیرد دستم

گیست فرهنگ در ادب عشق تو از فن نیز

ذرّه‌ام در بر خورشید نگویم هستم

با قلب چو مجنون ز غم هجر تو چکنم — در فراق تو ز گذشته جز این چکنم

با گل رخ تو در باغ و گلستان چه روم — با سر زلف تو با سنبل و ریحان چکنم

میرم از غم تو خویش شکیبا سازم — چارهٔ سوز دل و دیدهٔ گریان چکنم

بسر زلف تو ابروست و در هجرانت — چون سر زلف تو ام زار و پریشان چکنم

من دیوانه در زلف تو در دام — گرچه مجنون نیستم سر به بیابان چکنم

مسکه

مسکه مهر تو به جانب بر آدم رخت — گر بعشق تو بسرم عمر جدا با چکنم

چارهٔ خویش ز فرهنگ بجستیم ز دل

گفت منهم چو تو ام عاجز و حیران چکنم

پیکرم شد خاک در دلم گذشت عشق — تا ازین هجر و دمان تا تب کار رهد

از رخ بنگر چو چشم کافر زهر تنها — کافر از عشق در زدن نگار رهد

خم ابروان از سر بنگر بدان دشنه — حسرت حسن از نشان نه دل فگار رهد

هر که به پای ابرویت صبر چو رهی آورا — غیر چشم [illegible] قصه [illegible] رهد

بحقیقت گر عشق الله شیخ در برهمن شد — فرق نبود کعبه این تسبیح بس زنار رهد

هر دمی از حسرتم سوز دلی نالم — تا کی من سنگ دل یار بسر آزار رهد

فارغ از اندیشه [illegible] — انگورش [illegible] رهد

گر دلم گم شد [illegible] — ولقد [illegible] رهد

من به بهشت خوش [illegible] خویش [illegible]

تا که از ناله [illegible] عشق [illegible] رهد

بار دشمن شدی ای دوست چه دیدی از ما
در یکباره چنین باز کشیدی از ما

از رقیب آنچه شنیدی همه گر راست نبود
و آنچه کردیم ز صحبت نشنیدی از ما

گاه در دام به همراهی ما که بقفس
در وفا اهل مسکین چه شنیدی از ما

مرغ روح از قفس تن ره پرواز گرفت
تا تو ای طایر فرخنده رمیدی از ما

هر که را نیست دل و جان قربان دیدی
از ره عجز و تظلم نشنیدی از ما

زینت گفت الاب دفا کعبه دیدی
هر کجا کعبه حسرت بشنیدی از ما

شاهرا شمع من و شمع ازین کعبی وز
پیشتر ره به مسیحا برسیدی از ما

چه شود گر ز سر لطف قدم رنجه نمایی
بسر تربت ما تا بقدم لطف صفایی

بگذر اما ز نی جنبش ز بند و رفیت
صد دل ما را به ره تو بنه لطف صفایی

گرچه در رسم ز وصالت دل ما در خلوت
قدح ذوق نظر من چه بنایی چه بنایی

بار شد رشته امید ز ره قید صبا
دمبدم در درد دارم بهر ذره زمانی

نام ز عشق دلدار دگر رسید ز راست
تا که سکه به سکه در قصور خانه نمایی

بر

لب شایان تو تلخ است که بپندم تلخ است
سخنم بهر تو بست ز لب بیا

چند گویا و چرا غنچه دلتنگ ازو شره بری
رخ با فرخنده ز دل به غبار چرا

بگذشت از دم تلخی به قضا چه ببینم
بی تو جان آمد و جان ز لب ابرو چرا

گفت شیخ به چنین ز در فالی ز بلا
من بی تو نشستم از ادب و ز لب با درد دوا

جوره جدا ز خواهی طعنه غبار ز دار
هر که این گنده خواهد صد هزاران خار دارد

دیده را چند که می بندم دل ابر و دیده
من ندارم کار با از عشق با من کار دارد

مرد عشق و کیمیا هرگز نه بند در رست
یار چو جای جهد خواهد گنج خواهی یار دارد

سکه با یاد دشمن دم با کی ز هجر نترسم
هر که دارد سیب کلچینان به هر خار دارد

یار خواهی از سر خود ربند از بند دست
اولا عشقت بی کله و زاهد آب رخ دارد

اهل ازعنت جمع داری نمرد کار عشق
هر که او این کار خواهد خویشتن را خار دارد

یا رخ او به چشم تو نه تا که یارت بار بخشد
کالکه را این بار نخود از دین در باز دارد

بر تهی دلا تیم خندان ز دیعلی عشقت
آنکه او دلان شکلکه سود ز دین باز دارد

سگ که چنین خوار نشد ام غیر از او زین نالم / او که از سگ کوی تست چنین صد هزاران یار هم

سخت سینه‌ام کرده چاک از جور بی‌پروا نم

یار دارد با کلاغ و زغن هم چو گلزار دارد

گر چنین بلبل آن تست با هزاران دارد / در شب تار زهر خندی با نای کافکن دارد

فلکی در کشور که دارد و سفر باری / خوش است آنکه آهنگ اوری کار و دارد

نگو تا بر لب دو در ندیدم جلوه گری / همچو شمع از غیرت بر شاخ جنبان دارد

همین فرق است با رخساره ساقی مستانه را / در من پیوسته شاد است لب در پای گلزار دارد

نالد بی از غم با این و صد هزاران گل / در شب مستی که می است دارم و صد با عشق دارد

تا لم زنگه رنجم ره برد کلچین بکنم دام / و گر نه می است از نگه هزاران دامن دارد

وصال لیلی دگر شکر فشانی کرده کجا

در وصف لب شیرین حدیثی زبان را

جان جانی نمود و خبر بکام من جوانی را / سر زد کامیاب از چشم سر پا را

نقشم که نی زیبا چلچل در حسرت / در فرقت کهن پیری چه خیزد چو جوانی را

توام مهیا با زار زنخ با مهیا نکهم / باید پس از زم مهیا با مهیا بشد

چه باشد جادوی اسیر و گریه در پناه خم / تیز رده با پناهی قمری با خان دانا بشد

گفت از آزار جان لیلی آزرده جان دگر

گر این قرقش بر بخت جان خسته جان بگذار

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / در دام مانده صیدی صیاد رفته باشد

لاله زرد می روشها با داغ دل چو لاله / در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش بر تیغ حسرت یا رب حلال بادا / صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه درد ناکم سازم خبر دلت را / روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحم است بر اسیری کز گرد دام زلفت / با صد امید داری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی / گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

او در اندیشه امشب از بینه بنشیند / کی بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

پر شور از حزین است امروز کوه صحرا

مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

زهی دارم جدا با چشم روشن سرشت | به صد حسرت ز بزم من چه چون گلشن سرشت

میندازم جدا با شمع در فانوس بینم | غلط فهمیده ام دلدار به پیراهن سرشت

شگفت از گلشن دل صد عشرت گل [illegible] | مرا گلها ز رنگ افزون ز خرمن [illegible] سرشت

سراپا گلشنی هر عضو [illegible] | بیا ای گل در آغوشم شب [illegible] سرشت

لعب بگشود در رقص [illegible] | [illegible] گفتا تو هم [illegible] سرشت

گرفتم قصه چند از لب شیرین گفتم | به شیرین لعب [illegible] سرشت

چه بستید سر [illegible] گفت [illegible] اغراق
[illegible] ز شعر [illegible] سرشت

زنم [illegible] ز مرغان چمن راز رهایست | [illegible] دام گرفتار رهایست

حال [illegible] کجا [illegible] | او تو [illegible] رهایست

روز شبها [illegible] | لب غم عشق [illegible] رهایست

هر [illegible] | ابر [illegible] رهایست

[illegible] | آه [illegible] رهایست

خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم | اولین شرط ره عشق سبکبار رهایست

جز به عجز نرسد سلطنت ملک نعیم
رحمت [illegible] بازار گنه رهایست

شستن [illegible] از [illegible] زلف [illegible] | نگو به [illegible] گزیده مار [illegible]

[illegible] چشم و دلم [illegible] | اگر سحاب [illegible] دگر هزار [illegible]

شب سیاه [illegible] | [illegible] چو چشم اشکبار [illegible]

[illegible] اگر [illegible] | [illegible] برق [illegible]

[illegible] اگر خریف [illegible] | ز شاخ شعله [illegible] اگر بهار [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] غزالان [illegible] | [illegible]

همی چو برق بخندد [illegible] | همی چو باغ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] همه [illegible] | [illegible]

بجان درد حسن ناگفته ما را نیست تقریری
نیاز از نیست یارا سخن الحاجه تحریری

رقم کردم ز حسن چهره شرح زرد هجران را / ببوسیدم من از هر دم جای اسباب تکبیری
خوشا بخت از جا پای شد قدم جلوه زنخ / ز شبهای دلم دیوانه شد از زلف زنجیری
بگفته بفصاد دم رسد هر اداری فغانی / بجز کمان سنگ دل چرخ کند ابنای نا پیری
بهر یک زخم تو قانع نشستم تیغ الصیاد / بجان مشتاق زخم کیستم تیغ تا چیری
به تعمیر خرابیها اگر داری سر ابهر / خرابه دل ما را ز نو کن باز تعمیری
نمیگردی نگاهم چند جرم حسن اکوکب / روی ناگه خلاف را کن این چرخ تغییری

نگاه ز تو نگو دریا هر نغمه نسیم ناصح
خبر نام ساحل را بخطا نعت بی پیری

سر دل زجور رسید حلقه نقد پیری / خرابیهای دل ... ضیف تعمیری
فغان از دست غرامی عالم حسن کنم باری / یقین دارم در این دلبر ز اداره هیچ تقصیری
مخمر از جای ز خود نغمه نوی گفتم نغز لب / ز زلف عنبرین حقه به پای هم لب زنجیری
خوش تشم ایدل در دیده نگارستم به شبهها / رها را نتواهم ای فلک انداز تا خیری

کم

کنم ناگه فغان از دست اشتوخ پری پیکر / هزاره گو بیا این ناله‌های زار تا شیری
چه صیاد چرا ناچار تن در دو کار خود / مگر بخود بریت عشق لالا زار زنجیری
بکف دیدی بخواب زلف عنبرین مشکین را / ولی خواب پریشان را ز خواب هیچ تعبیری

ز کشتن خواستم درمان درد عشق را گفتا
قضا مردن مساوا کو نخواهد هیچ تغییری

ز شوق از عشقتم همه شب تا فلک فریادت / لب تو هست از در هر دم و هر یک سادت
خانه طاقت و صبرم ز تو ویران کرده / برد ای هجر ده گزنده شود بنیادت
خوشا تا قصد زخم مرا گشت ای چرخ / مگر این غمزه حسن ز رگ کنده امدادت
بر دوای خار زلف جفت در این عارض دوفر / با نیازم ز رهاش نگاهی شمشادت
دعوه گشتن نسیه ... میترسم / آه هم از ناز و نعمت رفت بجز از یادت
به نیاز حسب از چهره جان بخشی ... / بکنند کار اگر باز زهرا بیدادت

شعر عشقت فصا را هنروز بیندو
آفرین برتو و بر تربیت استادت

جایی که کسی را به کسی کار نباشد / در دهر بجز خانهٔ خمّار نباشد

گر همدم عیّار شود یار عجب نیست / در باغ جهان یک گل بی خار نباشد

گفتند که در طینت او رشته پیداست / امید که در [illegible] دلدار نباشد

جان دارم و بی‌غم تیم باز بهار است / یا رب که کسی در نظر خوار نباشد

جرم تو نباشد چو جفا کار قضا است / در طالع من یار وفادار نباشد

دیوانه چو گشتی زده خویش ملامت / کو قصهٔ ما بر سر بازار نباشد

در شهر چو آگه شده فردوسی قضایی
جز جان من و غصه [illegible] زار نباشد

جز قصّهٔ ما [illegible] دلبر شده / در حق من آن فکر دگر [illegible]

از بیم اگر یار [illegible] حرف / هرگز به هیچ راهی [illegible]

بر رخ زلف کشیده [illegible] / و دیگر چشم [illegible] خبر [illegible]

آنقدر نیست [illegible] جایی / مسکین [illegible] صیاد [illegible]

خوکرده [illegible] پسند [illegible] / رویی که [illegible] نظر [illegible]

در روزگار

در روزگار هجران [illegible] پیر کنعان / دلبر کجاست فرزند فکر [illegible]

خاطر در غم عشقش در روز [illegible]
فکر دگر قضایی یار [illegible]

وفا دارست با عیار دلداری که من دارم / ندارد هیچ کس یار وفاداری که من دارم

ز صبح صادق باشد رخش گر شام هجران را / کجا خواهد رود شب [illegible] که من دارم

پرست [illegible] عاشق [illegible] / ندارد هیچ [illegible] که من دارم

در [illegible] روز گندم [illegible] داشتم / غم خاطر شده [illegible] غمخواری که من دارم

[illegible] / [illegible] مقداری که من دارم

[illegible] / [illegible] که من دارم

نسیم آمد [illegible] / در دارد [illegible] گلزاری که من دارم

قضایی شکوه از [illegible]
[illegible] که دارم

در خرابات عشق زلف [illegible] دیده‌ام / [illegible] پریشان دیده‌ام

فارغ ننشینی ز خدنگ غم در شب‌های دل کی | تا دیده‌ام از خار خلیده پر سینه قرین دیده‌ام
در عرصهٔ جان باختن مقتول نیکان حسب | هرگز نه بر است انجم از این نیزه و شمشیر کار هم دیده‌ام
در کشتی صبر تا نشسته خیال صنم | در بحر غم از چشم تر صد گونه طوفان دیده‌ام
پیوسته زنم نام جوانان بر چم و بر خون نقش | از زخم سر چشم [illegible] دردی دل زار دیده‌ام

دهر نکرده است عاشقی کشتی قضا آزرده
گر این همه خواری است از شام هجر نزدیده‌ام

حقهٔ شکری را ز ماه تابان گفته | عالم را همچو من حلاوت لبان گفته
سرمستانه جان ز عاشق نگاه لیکن | خسرو را عشق بار لب کار لبان گفته
سر کشتن گفته نجیب در تن غیرت | بار یارب یکجا سبب برلبان گفته
این فراغت ز دار در قفس مرغ دل | باشد جز ناله کار گلستان گفته
گر تو زینت از ماه کنعان پسر چرا | در غم عشقم بتر از پیر کنعان گفته

از قضا گفته قطع نظر دیگر چرا
چو که همچنین تو هم [illegible] گفته

کبرم که کنم عمری در راه تو شکیبائی | حاجت چه از این خود نگویم چه آید آئی
جز کعبه که بیت است ای دلبر هر جائی | مقصود من کنگرهٔ زرین زایه پیدائی
گر با دل مستم این کرد عشق تو دارد | بر دل بنهم از جور کرانت توانائی
عمری گذرانیدم در این سر کوی یکی | آغاز بمحروری انجام رسوائی
یک ره کرمی نکرد از ناله من [illegible] | فریاد در جان [illegible] رسوائی
پرچهره [illegible] ستمگر [illegible] | جز جور نمی زیبد با این همه زیبائی
از کینه [illegible] عجب [illegible] | یکباره ره کشتن بر دل [illegible] تماشائی
قسمت [illegible] ما بدل [illegible] | از دور در [illegible] این گنبد مینائی

چنین از [illegible] قضا [illegible]
در هر دو جهان [illegible] تنهائی

این نه عیب تو بود کز [illegible] شاد کنی | اینچنین گفتا تو داد [illegible] بیداد کنی
این ستم نیست [illegible] ستم صید را | ستم است [illegible] آزاد کنی
لب [illegible] که یاد [illegible] شاد کنی | تو بیا [illegible] گر [illegible] یاد کنی

کشت دیوانه چنان خانه ما را که باز | شوخ [illegible] تو هم از خواهش آباد کنی
تا من از شکوهٔ جور تو زبان بگشایم | [illegible] در چه رسم شمع [illegible] کلبه بنیاد کنی
میوه [illegible] مکن از چمن ای مرغ چمن | تو که [illegible] قفس ناله و فریاد کنی
قسمت این مرغ ما این بود [illegible] | در محبت نگهی از ره بیداد کنی
نازم این شیوه یاری را به کشتن من | هر که بیند دگر کین تو [illegible] ایراد کنی

ز رو شمشیر و خنجر تو [illegible]
کاخر از زده زخم تو [illegible]

غیر را گر بتو هم پیشه سر کار نبود | کار از عشق مرا این همه دشوار نبود
چون جهان [illegible] از آن باری آمده [illegible] | بیم حسرت روز [illegible] یار نبود
ناله من [illegible] شده ورنه | مرغی از لذت دام تو خبردار نبود
باغبان [illegible] اگر | گلشن حسن ترا رخنه دیوار نبود
بر سرم یار نگویم که نیامد آخر | لیک [illegible] نبود
خبر از رنگ رقیبان [illegible] | رخت بربندم و [illegible] وفا دار نبود
زیر تیغ تو جدا از چه [illegible] | کشتش گر مراد [illegible] اعتبار نبود

[illegible]

نمیخواهم در بزم مهمان [illegible] لب خاموش
در رسم [illegible] مسکین گرفتارش

لب لعلش [illegible] عیب [illegible] | چرا بار [illegible] طبیب چشم بیمارش
من و دوری [illegible] که از آنکس [illegible] | کسی را [illegible] صد خنجر از کارش
رخت در بزم ما شمعی [illegible] | [illegible] جان [illegible] بارش
به این [illegible] دلم [illegible] | [illegible] وفا دارد [illegible]
ز چشمش فتنه میریزد نگاهش [illegible] | ز بالایش به خیزد چه خیزد ناز رفتارش

کرم [illegible] آخر [illegible]
دگر در [illegible] آرزم [illegible] دیدارش

با تو پیر حرم چه [illegible] وفا داری من | در ره [illegible] وفا [illegible] یاری من
باعث عزت اغیار [illegible] دانم | در وفا داری من [illegible] خواری من
زینهار [illegible] سخت [illegible] | [illegible] گریه و زاری من
آنچه غم [illegible] | گرچه در بزم تو [illegible] اغیاری من
کار من [illegible] بر حرم طبیبی [illegible] | فارغ از چاره [illegible] و بیماری من

جز یار نیست مرا در جهان دلداری
دانم از درد فراقش سر دلداری من

در فراق تو رسید درد چو بی‌کس همه آه
که نکردی طلب از درد هم پرستاری من

هر چند ام از ستم بسته فتراک تو باد
منت دارم که به صیدی تو گرفتاری من

با سید وفا مانده‌ام که بشیر با همه خواری
ز دلبری عاشق زانجا نمی‌آید وفاداری

ز دل شیرین سر عشق دارد به چه جانی لبانی
چنان با غمه در سر قرار لطف گرفتاری

هر سان دردم فرقت ز شوخ یار میدانم
و کار من کجا خرسند زین طرز بیماری

بیا زار از غمت در کف هزارم کاله تیغ
بیجز جز وفا انهم با غیر بیمقداری

چه جرم از من شد بهتر که غم گشته در دیگر
در سان جبین تو که محرم چو اسیرم بیداری

نجوانشی همدم عید رحیم محرم ز غربت
میدانم چه خواهم گو اگر چشم بیداری

گشته از جنبا نقاش شرح ز زلیخا
فلک کرد بر رخ زردم به سپید اشک لعل کاری

رضیم هر چند میداری بانجاری مرا
دگر از آن که چنین زاری و بیداری مرا

بجایته

جفا بت تا چشم ترک جفاکاری مکن
گر تو بیخود بیشتر از این چشم بیداری مرا

شب صبا با لطف به آب و دانم
که با بت قهر ذوق گرفتاری مرا

که دهم دل از وصل او بتان از دست
کار افتاده است این هم بیزاری مرا

زاری من هیچ غیر از هم آزار کوب
میکنم زاری در ... نیاز زاری مرا

هر عتاب که کی یار منعم چنین شد
بگذری از من ز لطف بگذاری مرا

محرم از شوق ... چه لطف
چنین از درد خود با دیده اشکباری مرا

گفتن ... جهان ... حق
... دارد چو بیت لعل گفتاری مرا

نه کسی دایم ... با ... سپرد
... از یاد خود یکبار بیداری مرا

مرا ... ز خلق کسی ... مست
ورنه ... باشم سر تو با سلامت

تمام عمر چه باشد ... از تو وفا
کسیکه صرف وفا ... عمر ... مست

... مرا ... شب ...
بگشته ناله حسرت ... آه ... مست

... خاک طبیبم ... حسرت ...
جز این ... هر کشته عشق ...

دهم مژده وصل تو جان و دلم را آی / خوشست وعده دیدار اگر چه نقد نیست

بجان رسید رفیق از دوری پیش و قبل
دریا رفیق از این که تازه رسید آفت

منیگویم ترا مهر و وفا هم نمیباشد / برای غیر پیشه برای ما نمیباشد

به بزم چون تو شه رقیب تا چنین کم را / کرا یارا باشد در بزم شاهان جا نمیباشد

بره حسن تو دستان نقد جان پیش کردیم / در در داد دسته زمین نقدی نکو تو جا نمیباشد

کم صد بار بر سوی باز بر که سرت گردم / به از پرتو حسنت پروانه را پروا نمیباشد

بسان جاده طول امت در عشق بیهوده / رهی دو پیش دارم کان نشد پیدا نمیباشد

امید وفا عمر جفا دیدم غلط کردم / کنون کردم دریغا شد وفا اما نمیباشد

دمی بنشین بیا لیلی رفیق هر در کامگیر
اگر امروز در ما نه شب با فردا نمیباشد

هر کسی بکار خویش و من به عشق یار خویش / در جهان عشق کار خویش باشد هیچکار خویش

چه خوش روزی بود خرم چه خرم روز کار خویش / دم باشد فقیر باری بیار یار خویش

بار بیلی بیکار من خویش باشد / شور نمیدید کار هر کردل پسند دار خویش

نگاری که خویش ازدار هر کجا با تیغ / هر که تو کیدم منتهم نقد عشق یار خویش

چه شد گاه از فریب چهره خوش کن دل دارا / چه برین خوش تر باشد پیدا کردی از اختیار خویش

چو دلبر خویش کو منیر چهره چنار ما را / هر جفا پیاده صاحب او کردیم یار خویش

مرا لیلی ز اهر چنانه با ما کشت کانی / تو کار هر تو خوش کن در ما دادیم کار خویش

نیره وعده گوش شنو زود رفیق از تو
امید وصالت خبر انتظر روز کار خویش

برای هجر ز نگ من بیلی شکسته گر / تا گفتم در رنگ عشق کن رنگ نمی گفتم

برای غیر لب عشرت سر اگر دلی صبر خود / مرا از فرقت تو خون کن تیغ ستم گفتم

کنار چلانه نشان آتش در من جان و او خواب / در ماه گفت من نهم شمع انجمن گفتم

نشسته در دم فرخ رشک و بار حسن / گذشت کامستان از رشک انجمن گفتم

سخن با غیر گفتن بر من جز مرا دردی / چه میگفتن چمن دیدی مرا قطع سخن گفتم

مرا شها که دوری در جهان آواره حقیر / جدا از کوی تو حیرت و زلف وطن گفتم

هر شب حکایت که چه چه بیدل [illegible] را　　چون [illegible] چمن چو [illegible] گهر را

گویا [illegible] آیین دلبر از نه بهار نو　　گو [illegible] و رنگ یاری یار [illegible] گهر را

رفیق [illegible] را ساختی با درد غم همدم

رقیبان دعا را بیش [illegible] گهر را

لعل لب [illegible] روشن را　　در نه شراب [illegible] دست می خراب را

شام فراق را تو [illegible] صبح تو　　روز وصال چه کنم چاره اضطراب را

هست [illegible] عاشقان باده حرام [illegible]　　بچه عشق بر درد چمن ببرد حجاب را

ترک [illegible] گنم زلف شهر [illegible]　　گر که [illegible] مصحف شرح دهد جواب را

گیرم از آن رخ افکند بچه زهره ماه من　　تاب نظر [illegible] جلوه آفتاب را

بچه قرار [illegible] آنکه طراز چهره‌ها

گهه طراز از زلف طره [illegible] تاب را

نمیدانم [illegible] دهر زلف یار را شب　　چو می بینم [illegible] دل [illegible] قرار را شب

شب [illegible] وصلم هر روز [illegible] دائم　　[illegible] جان [illegible] اضطرار را شب

[illegible]

از آن گرکه سر [illegible] نا رد ماه [illegible]　　در ماه [illegible] ضعف خورشید دار را شب

گو [illegible] کز آن لب [illegible] بهجران　　[illegible] دل [illegible] دار را شب

هر از [illegible] عمری [illegible] کرده شب

در آن [illegible] جرعه [illegible] ساقی [illegible] را

چشم اگر [illegible] چمن در نظر دارد [illegible]　　[illegible] چو لاله [illegible] گرفت

[illegible] صبا [illegible] دیر [illegible]　　[illegible] ز کل [illegible] گرفت

کافرم از جانب محراب و مسجد برویم　　تا به محراب زاهد در خم ابرو گرفت

هست ما را [illegible] سالها　　غیر اگر امروز دارد جای در [illegible] گرفت

هر کسی را [illegible] نصیبی [illegible]　　زاهدان را روضه رضوان و ما را کو گرفت

گو باشد عود بر آتش [illegible] گرفت　　بر عذار آتشین عنبرفشان گیسو گرفت

هر چه [illegible] دگر [illegible] منتظر آن

تن چه حالت [illegible] بازم [illegible] دل گرفت

حیف اگر پنهان ز [illegible] نظر [illegible] شب　　[illegible] زار از [illegible] چرا [illegible] شب

گرم سحر رسیده و [illegible] از شراب — باز این [illegible] دماغم سحر شراب
گفتم ز شب تعب [illegible] شبه کرد — دیدم ز لعل [illegible] ز شکر شراب
گوئی خط ما ز من مشکین گرفته باز — کامروز از عتاب ز رخ چشم تر شراب
شد در کلام [illegible] با همه حجاب — یوسف اگر ز عشق زلیخا خبر شراب
خرم صلاح [illegible] اگر کیمیا [illegible] — تا کی [illegible] که [illegible] شراب
شد باعث هجوم [illegible] — ای کاشکی [illegible] ناله حباب از شراب
بخشید بوسه [illegible] و جا [illegible] — بیچاره بود عاشق و چیز دگر شراب

مخمر طراز عاقبت اینجا رسانید کار
در بزم تخت ناز و غمزه [illegible] شراب

[illegible] در پای [illegible] باشد — [illegible] صد هزار [illegible] باشد
[illegible] دلکش [illegible] باغ جهان باشد — گرا [illegible] کسی انجا مقیم [illegible] باشد
[illegible] غبار [illegible] — [illegible] باشد
[illegible] صلاح [illegible] — [illegible] بجای [illegible] باشد

طراز این چنین با قمیص [illegible]
نزارد [illegible] انجا [illegible] باشد

ای [illegible] لطف و کلام [illegible] — چنین [illegible] تعبیر [illegible]
[illegible] فراق [illegible] همه [illegible] — به [illegible] هزار [illegible]
[illegible] در — [illegible] قباب
[illegible] — [illegible] نایب
[illegible] چشم مست [illegible] — تیغ چرا [illegible]
[illegible] لب [illegible] بوسه [illegible] — کنج [illegible] خانه [illegible]
کاشکی [illegible] — هیچ نباشد میان ما [illegible] حجاب

[illegible] طراز غمزه [illegible]
[illegible] کسی [illegible]

چنین [illegible] که [illegible] — [illegible] شد [illegible]
[illegible] — [illegible] دانا [illegible]
[illegible] — از میان خنجر [illegible]

نقد جانم گر نهم بهر غم ابرو عوض — این فقیر با خوب قرار این تیر ابرو امین

چند نازی زاهد از طاعت به از امروز [illegible] — هر قدر بر بکند از غصه فردا منم

گفت سید بهر چو بی زشتم ادا خوش طراز

از چه بی رست می لرزد چهره زیبا لنگ

فرخ کسی که دارد با دولت جوانی — خاصه بوسم [illegible] دلدار مهربانی

طوس خضر بگیرد سر چشمه حیات — در بایست لشکر زالت [illegible] زنگانی

پیشت نبات گشته خجل لطیفه [illegible] — رحم کن خدا را [illegible] جمال ناتوانی

زنهار رخ و لب [illegible] مقصود از معانی — جز توبه شکسته نشنیده از معانی

گفت نسیم زحمت [illegible] طراز زرد

گفت این کجا [illegible] بهار ما نوانی

تا طاووس ناله ام چنین در دل صیاد [illegible] — گفتم [illegible] بر کشتنم [illegible] تر بری

مرغم با سبب بحیره [illegible] — گردم [illegible] در درگاه تقصیری

گفتم کاه [illegible] در عاشقی [illegible] — گو خدا [illegible] پیر مغان [illegible] اسیری

زنجیر

ز بخت خود یقین دانم نقصد [illegible] — ز زرکش [illegible] اکراه [illegible]

[illegible] بر هر طرف تا که دل شد [illegible] — ز زلف با [illegible] دیوانه [illegible] زنجیر

چشم [illegible] چنین تو [illegible]

با [illegible] دلبری [illegible]

تا روز حشر شب نشود روز عاشقی — کز در [illegible] خورشید منظری

خوبان [illegible] زلف [illegible] — از یک نگاه دل [illegible] کشوری

[illegible] حسن زهی [illegible] — [illegible] صاحب [illegible]

گفت [illegible]

[illegible] چنین [illegible] دلبری

[illegible] عاشقی — [illegible] زخم [illegible] کاری

[illegible] — [illegible] بیقراری

[illegible] — [illegible]

با [illegible] کام [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

عاشق آن باشد که پیش تیر ابروی نگار
که هزاران نیش تیر غیرت در اندامش بکاری

امتحان ناکرده صبر خویشتن را رفتم از یار
از مهم خویشتن را دادم [illegible] ری

دی بر جای طراز از عشق پایمال [illegible]
نه زر کعو [illegible] نه بود و نه زاری

دلبری دارم بنام ایزد چه ایزد بی‌نظیر
دلستان و دل‌نشین و دلکش و دلپذیر

روی او رویا نرانده [illegible] لطف رکان
[illegible] او [illegible] چشم [illegible]

هیچ میداند چو باشد کار را هنگام صبر
ای دریغ از رخ که هجران [illegible] گزیر

من همی روی شمارم [illegible] راز [illegible]
او همی زین پیشه چشم خنده و زیر

از تو در عالم گر هستی [illegible] هیچ نیست
گر نبودی آنکه در بند تو یک عالم اسیر

زهد رنج و درد هیچ و سرد و مهر کرم [illegible]
پر فریب [illegible] و دست عهد و سخن گیر

سرو بالا [illegible] از طبع طراز
[illegible] آرایی ب [illegible] طبیر

همه ام [illegible] شک خود از آن جای تو شد
هر نه بیند کس [illegible] رخ زیبای تو شد

در همه عمر جز این هوس ندارم که شبی
هم چو زلف تو زنم بوسه به پای تو را

ای دل [illegible] حلقهٔ فرد [illegible] بخت
گر زند بوسه به خم زلف [illegible] تو را

در سر [illegible] بوسهٔ [illegible]
[illegible] سر [illegible] تو را

بگذرد عمر من [illegible] گر
بوسم آن شوخ لب همچو مسیحای تو را

لطف اگر [illegible] از [illegible]
وعده [illegible] کسی وعدهٔ فردا تو را

[illegible] عشرت [illegible] دل [illegible]
[illegible] زبان قیمت کالای تو را

ای غم عشق درد دل فارغ [illegible]
[illegible] غیر [illegible] هم [illegible] دای تو را

بر سر ره گذرت [illegible] خاک [illegible]
خاک گشتم که مگر بوسه زنم پای تو را

کار کاهی [illegible] از [illegible] چیرا [illegible]
که جز این [illegible] طمع عاشق [illegible]

یاد عندلیب [illegible] هوا شیدا [illegible] دارد
[illegible] به هر شاخ گلی [illegible] صد [illegible] دارد

نه آنم عاقبت [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] هر [illegible] زخم [illegible] دارد

[illegible] بار [illegible] عشق [illegible] مفلس
[illegible] ما هر دو از عشق [illegible] دارد

با فکری خسته دارد چشم بیمار سر — وقت چاره در هجر بیماران نمی‌آید
میگوم سخن فهم دارد کشتی بر بزم می — بسکی باهش [illegible] که جان می‌آید
مرا با غیر اگر بیند کسی در بزم او دانم — در [illegible] قربان فغان می‌آید
ز نقش [illegible] دارد [illegible] — [illegible] عیش [illegible] از لب [illegible] می‌آید

دلم از هجر تو هر لحظه [illegible] دارد
لبی [illegible] که [illegible] وصال [illegible] دارد

منکه مرغ قفسم قوت پروازم نیست — لبی خوش مرغ چمن کو پر و بال دارد
هیچ از آشنا ما نکند یاد دریغ — [illegible] چشمه لبی آب زلال دارد
[illegible] سیم تنی زر با شد [illegible] — کاش [illegible] تو زوال دارد
ما که از طالع [illegible] بر [illegible] نبریم — بخت [illegible] تو جمال دارد
زاهد طوف حرم ما و طواف در [illegible] — هر کسی [illegible] خود [illegible] فکر و خیال دارد

به وصال تو کجا [illegible]
که نه زور و نه زر [illegible] منصب و مال دارد

یاریکه

یاریکه با رقیب وفادار ما نباشد — بس یار جهان که وفادار ما نباشد
فریاد [illegible] ترک رقیبش [illegible] خواهم — [illegible] در مراجه ره جز [illegible] ما نباشد
دیگر [illegible] کنم خاطر [illegible] — گر یار [illegible] ما نباشد
راز است [illegible] ناله مرغ چمن آه — چون ناله مرغان گرفتار ما نباشد
دردم همه درد اکه ز بیمار طبیب است — [illegible] ما نباشد
لازم [illegible] زغم عشق [illegible] — [illegible] ما نباشد

حیرانی [illegible] گرفتار [illegible]
زنهار [illegible] گرفتار ما نباشد

سیب اگر [illegible] نبود — آنقدر در پا [illegible] نبود
گر بمیرم [illegible] زر سر [illegible] نزدم — تا نگوید [illegible] وفادار نبود
[illegible] در بزم زهر جان [illegible] — چه [illegible] گفتار نبود
با تو [illegible] افتاد [illegible] عجب — [illegible] چاره جز انکار نبود
او جفا میکند و من وفا میکردم — امتحان [illegible] نبود

چشم کز خواب مرادم ز دنیا بیدار است / گر از عشرت تماشای خبر دار بود

بهر آزار من شده هیچ نبود

ور نه او را سر دلجویی اغیار نبود

اگر تأثیری اندر آه من بود / حریم وصل جانان گاه من بود

بگو لیلی که مجنون ره غربت / که ره پیدا نه همراه من بود

ز عشق آنگه که هرگز [illegible] / ره هجران که همراه من بود

خوشم از شب که در بازار لطفش / غم هجر قصه کوتاه من بود

بیا بنشین که با رقیبان / کجا این مرحمت دلخواه من بود

نسوزی برق کاش در جهانی / ز هجرت یک شرر از آه من بود

ز لطف [illegible] این [illegible] / بگفت [illegible] ره من بود

شد بهار و غنچه بلبل فغان سر کرد

بسکه بود افسرده سر در پیچ بال و پر کرد

خوش باغ هر کسی کز لعل تر / شد [illegible] [illegible] در باغ [illegible]

تمم

خامه عنبر چو دید از زلف مشکین یاد کرد / مشک را از نافه بگشود و در مجمر کرد

لعل جان بخش کسی که درد و چاره سپرد / تا مردم قصه درد دلم باور نکرد

تا چه باشم کو [illegible] عشق [illegible] / پاکشیدم گرچه منع [illegible] نکرد

ساله [illegible] که هیچ [illegible] عشق / [illegible] که چشم تر نکرد

پا به جرأت [illegible] / در ره محبت هر که ترک سر نکرد

گفتم از چشم تو [illegible]

سعی [illegible] از چشم ولی نظر [illegible]

چو حسنه آمد از چشمم فتاد بر کاغذ / نخوانده گشت سیاه [illegible] بر کاغذ

بجای چهره که بر آستان [illegible] / هزار بار زدم [illegible] بر کاغذ

نوشته بود که از حالت [illegible] / [illegible] بر کاغذ

درین نوشته به پایان [illegible] / [illegible] چه سرنوشت [illegible] کاغذ

جواب کاغذ [illegible] دارد

جز این نبود که [illegible] کاغذ

نگیرد ببویم ایمه از لطف بار دیگر — خبر است که دادم [illegible] نثار دیگر

صد بار اگر برآید زلفش دمی [illegible] — [illegible] که بیدم [illegible] دیگر

زینسان که از غم کاکل ناله [illegible] — چندین که [illegible] ناز [illegible] دیگر

از کار من چه پرسند در عرصه گاه محشر — گویم مرا نباشد جز عشق کار دیگر

با عشق [illegible] جیران [illegible]

هردم [illegible] دیگر

غم تا در دلم منزل نمود آتش [illegible] سنگین دل — نه [illegible] در [illegible]

پس از درد و غم هجرش [illegible] — غریق [illegible] طوفان [illegible]

[illegible] از طره [illegible] — [illegible]

ز آب دیده [illegible] — مبادا آنکه برخیزد غباری [illegible]

اگر خواهی وصالش را [illegible] — میان عاشق و جانان نباشد [illegible]

زدم [illegible] جان [illegible] از هجر آن — [illegible] دل [illegible] سواد [illegible]

براه عشق جیران منزل [illegible] رنج [illegible] پایان — [illegible]

محرر

ز نهاری

ز [illegible] دل [illegible] کارم — که هر دم [illegible]

[illegible] عشق [illegible] کارم — [illegible] اشان [illegible] دارم

ز عشقم [illegible] — [illegible] خارم

[illegible] — که [illegible] ازارم

شبنم [illegible] قطره [illegible] یارم — [illegible]

[illegible] از [illegible] بارم

که کردار [illegible] با [illegible] دادارم

ز [illegible] کردم — عشق [illegible] کردم

[illegible] — [illegible] کردم

ز [illegible] — [illegible] جفا کردم

ز [illegible] جور [illegible] — [illegible] کردم

[illegible] — [illegible] جان [illegible] کردم

بزیر تیغ [illegible] — [illegible] کردم

تمام عمر نگو جز حرف عشق و عاشقی حیران | اگر گفتم غلط گفتم اگر گفتم خطا گفتم

ز رازش آنچه در دل داشتم اینک به تو گفتم

و از دردی که گفتم با غم خود بیشتر کردم

بصد دفتر نگنجد شرح محنتهای هجرانش | نوشتم قصهٔ مرگ و حکایت مختصر گفتم

با تو کام گرفتی و دو گفتم یک نگفتم | چو دلدار آدمی دانم بهر تدبیر سر گفتم

ز بس گفتم ز جورت شکایت | ز بس پیوسته وا دادم گلایه دیگر گفتم

ز لعلت گر نبوی که ز سر عشق او ناگه | حدیثی گفتم و زین قصه عالم پر خبر گفتم

ز جور غیر بر بستم چو جفتی [illegible]

کلاه خاطر [illegible] قطع نظر کردم

نخواهم رفت از کویش اگر با [illegible] بربستم | که هر منصب که دارم از لب یار بربستم

فرستادم ز بوی نامه [illegible] خبرت | [illegible] جرم بربستم

ز رفته [illegible] اگر گفتم [illegible] | که با این [illegible] بربستم

مرا [illegible] که صبر از [illegible] | گره زد [illegible] دیگر بربستم

بهائی

بهائی [illegible] شیخان [illegible] حیرانی

که این [illegible] سخت [illegible] بستم

ندارد جز جفا کاری وفا داری که من دارم | ندارد دیگری یار جفا کاری که من دارم

طبیبان چند می‌پرسی ز درد من [illegible] | [illegible] فهمید از آزاری که من دارم

گهی از باغبان خاری [illegible] زاری | قفس باشد [illegible] گلزاری که من دارم

ز کار عشق ناکامی [illegible] ناصح | [illegible] ز کاری که من دارم

بوصف [illegible] هجر [illegible] | [illegible] غیر [illegible] که من دارم

اگر باشد وفا داری جفا [illegible] | ندارد هیچ عاشق چون وفاداری که من دارم

[illegible] حیرانم

[illegible] پرستاری که من دارم

نه بر کف اختیاری نه دلی از دست دیگر دارم | [illegible] همچو شمع [illegible] دارم

مکن از عاشقی منعم مکن ای خوبرو زیرا | اگرچه دشمن جانی [illegible] دارم

[illegible] | [illegible] دارم

دل [illegible] | [illegible] دارم

خدا را ای طبیب [illegible] بیا رحمی بکارم کن / [illegible] به یک لحظه کاری [illegible] دارم

سری [illegible] جانی [illegible] / بکفر [illegible] تنها با ثمر دارم

زند آتش بر عارض [illegible] / [illegible] آهی با اثر دارم

ز حسرت [illegible] / نشان زخم [illegible] دارم

ز آب دیده [illegible] طوفان
ز چشم تر مبادا [illegible] یکلحظه بر دارم

تمام عمر [illegible] ندارم / [illegible] ندارم

با کار [illegible] عشق [illegible] / چکنم [illegible] ندارم

خبر از دلم چه داری [illegible] / [illegible] روزگاری [illegible] خبر ندارم

[illegible] / همه حسرتم [illegible] ندارم

نظری [illegible] / [illegible] نظر ندارم

شکست [illegible] عالم / [illegible] ندارم

شب [illegible] نبود [illegible]
منم [illegible] دارم

ز بس [illegible] کنم / قدم [illegible] کنم

ز کوی [illegible] / در این کعبه [illegible] کنم

[illegible] / [illegible] کنم

باد [illegible] / ز بس [illegible] کنم

[illegible] / [illegible] کنم

ز عشقت [illegible] / که [illegible] کنم

نگاه [illegible]
از این [illegible] کنم

[illegible] پیاله [illegible] / که [illegible] عشق [illegible] جام [illegible] بستم

چه [illegible] کنند [illegible] / [illegible] جام [illegible] بستم

[illegible] / [illegible] بستم

دلم [illegible] / [illegible] بستم

بچین حلقه زلفش [illegible] / [illegible] بستم

عجب که ناله چرسی از نگو [illegible]
عجب تر آنکه بگوشش خبر [illegible] رسم

نه همین در حسرت لبی نامهربان افتاده‌ام
تا شدم جدا ز تو از چشم جهان افتاده‌ام

شب که در کنجی نشستم حرف دوری [illegible]
کاشکی اکنون بود آیینه گر زبان افتاده‌ام

یاران هم یک یک با نجف چون میکنند
انقدر بیداد کز هر [illegible] کلان افتاده‌ام

انچنان دردم ادا شد که از [illegible]
گویی از جای که هر [illegible] افتاده‌ام

از پا [illegible] بیداد [illegible] شد [illegible]
جز [illegible] بر ره ناتوان افتاده‌ام

فارغم از رنج و [illegible] فلک
مست تا بر [illegible] افتاده‌ام

هر کسی [illegible] غم [illegible] باد [illegible]
من همان در پیش [illegible] افتاده‌ام

زان عشق [illegible] گفتم
هر [illegible] گفت [illegible] باد [illegible] کردم

تا که بر فرق نزند [illegible]
بهر تا خدا [illegible] همه بر سر کردم

با سر [illegible] او دست درازی [illegible]
که من از آب [illegible] برابر کردم

دیده [illegible] با [illegible]
تا ز [illegible] چشمه [illegible] تر کردم

بر دوش خضر فرق [illegible] خبر
کاب حیوان بود از [illegible] کردم

بردم از خط لبش با [illegible] آب حیات
خضر را در ره این مرحله رهبر کردم

گفتم از قند لبش تا ز زبان [illegible]
[illegible] گفتم و بس گفته مکرر کردم

گفتمش گفته چه [illegible]
گفت [illegible] منحصر در کردم

مردم دیده خود از عشق تو [illegible] کردم
مشغله [illegible] کردم

قصه زلف تو با باد صبا کردم [illegible]
خاطر جمعی از این گفته پریشان کردم

[illegible] عجب [illegible]
در دل [illegible] غم عشق تو پنهان کردم

در قفس ناله ام [illegible]
یاد از حسرت مرغان [illegible] کردم

بس که شگفته [illegible]
[illegible] کردم

هم [illegible] بفریاد من زار [illegible]
هرچه در [illegible] ناله و افغان کردم

گفتمش [illegible] نظری
گفت [illegible] ناله [illegible] کردم

زین چه خوشتر که پی زلف نگاری گیریم
یکباره ز خویشتن قراری گیریم

همرهان دامن همچو پری [illegible] گردید
قسمت این بود که ما دامن خاری گیریم

در وطن چند نشینیم جدا از تو غریب
گر رفیقیم چو همره دیاری گیریم

گر تو را کار به جور و جفا خواهد بود
بهتر آنست که هر یک پی کاری گیریم

خوشتن را به صبا [illegible]
تا که چنین کرد [illegible] دامن یاری گیریم

جان سپردیم به تیغ غم عشقت [illegible]
از شهیدان تو خونها [illegible] گیریم

در پی [illegible] نیت چو [illegible]
چند [illegible] سر راه گذاری گیریم

گر شمع شد از کین سر بر خط فرمانم
در [illegible] ز مهر [illegible] نشسته [illegible]

خوشتر چه ازین سودا کز زلف تو پریشانم
جان [illegible] ز [illegible] لب [illegible]

با تابم [illegible] پرداخت [illegible]
شها [illegible] گردن [illegible] میدانم

[illegible] همه نیکو [illegible]
یک بار [illegible] ز [illegible]

زلف تو [illegible]
لعلت [illegible] بخش [illegible] جانم

[illegible]

دل گشتن من تا کی تعویق روا داری
خنجر کش و فارغ کن [illegible] تا [illegible]

گفتی ز چرا چندین [illegible] کی [illegible]
این قصه ز زلف تو [illegible] او [illegible]

خوش آن غنچه در کنج قفس [illegible] صیاد [illegible]
چنان خورشید [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ز [illegible] در [illegible] عاشق را [illegible] نخجیر کرده [illegible]
[illegible] صید [illegible] چشم [illegible] صیاد [illegible]

تو زلفش شانه [illegible] کعبه [illegible] / من زدم این [illegible] گشتم [illegible]

بجو گویم [illegible] همیشه گویم غم دلرا / چه پیشش [illegible] دگر یاری تقریرم

قصه [illegible] گفتم در کنار آرم نگارم را / چه [illegible] آنکه بتقدیر [illegible] تقدیرم

نالم [illegible] میکند جور و جفا کردن / چه [illegible] [illegible] تقدیرم

سالها هجر [illegible] فرق [illegible] دلم / ز زلفش تا دیده کس هرگز ز غم [illegible]

[illegible] اگر صد [illegible] جفا بینم / گرت باور [illegible] ز زنجیرم

سر و [illegible] نالم [illegible] جور و جفا یارم
[illegible] معدوم [illegible] تقصیرم

[illegible]

پاسبان [illegible] خواب [illegible] / تا سحر [illegible] پیدا است

گر بالا [illegible] بیا ز آر برد یوسف [illegible] / پیرو دانش [illegible] خریدار است

عاشقی [illegible] کم [illegible] / گرچه [illegible] عمت [illegible] بسیار است

[illegible]

جانا ترا ز جمله خوبان گزیده‌ام

پیوسته با تو از همه عالم بریده‌ام

بر [illegible] داغ [illegible] نهاده‌ام | بر جان هزار زخم غمت را خریده‌ام

کارم فغان و ناله [illegible] | در کشتن تو سبب [illegible] حسته‌ام

گلشن [illegible] دانم [illegible] | جانا چرا [illegible] ز هجر [illegible] دیده‌ام

[illegible]

زین شب [illegible] تو [illegible]

دیدم ز گریه خواب نیاید به دیده‌ام

[illegible]

ای عاشق [illegible] تو [illegible]

دشمن [illegible] عاشق [illegible]

تا چند تو مرهم [illegible]

دارم ز درد عشق تو [illegible]

[illegible]

بس بیان قتل [illegible] غمزه تیغ | جانها [illegible] در پای [illegible] کسی

عمداً [illegible] در مقابلم

از [illegible] جلوه [illegible] حسرت [illegible]

دانا چرا ز غصه دلم [illegible] | دانا [illegible] کوی تو مایلم

[illegible] | [illegible] ... بسملم

[illegible] | [illegible]

دارم چنان ز عشق [illegible] | [illegible]

[illegible]

زین بیشتر [illegible] عشق قائلم

هستم ز [illegible] | [illegible] جدا

ایجاد [illegible] | چون [illegible] جدا

[illegible] | هرگز [illegible] از وطن جدا

[illegible] | با تیغ اگر [illegible] جدا

گشتم جدا ز خیمهٔ یکتا نشین رفیق
یا رب مباد کس ز رفیقان چو من جدا

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت — که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
فغان از این مه نامهربان که شیوهٔ عشق — نه مهر ورزی و نه ذره پروری آموخت
بگو که کیش همه در سر جور ما — ز لطف خویش همه عشق ستمگری آموخت
ندانم از چه بنا وضع طرز دلداری — معلمی که باو طرز دلبری آموخت
رفیق در ره او تا سر نیاز نهاد — بسر و سلطنت جهان رسم سروری آموخت

دائم ز درد هجر تو — یا چه شبها بگذرد
یکشب ز هجر چنین تو — گر ز تو چنین یا بگذرد

هرجا که روزی بنگرم مستی رود باده بگذرد — هر روز از آنجا بگذرم شب بیرون آنجا بگذرد
هر روز در سر کش بگذرم شبها براه کوی او — شاید که روزی یابمش زین راه شبها بگذرد
او بگذرد ... هر روز من در راه او — کام دل ز کسی نه اگر بگذشت فردا بگذرد
تا صبح ز کسی ز آن بسر شمع ... کرد او اگر — او سد فتنه روزی بگذرد آنجا در زمین جا بگذرد
آید چو با دلبری در جلوه از رنگ پری — صد لطف ز دین کعبه ... طالع ز دنیا بگذرد

بلبل

با لب ز ... چو وفا رود روزی که از لعل ما — لب را ... روز ما لب یار شبها بگذرد
در جان در دم گفتن ... در پیشه ها کشی — وقتی در بهار تو را کار از مراد ما بگذرد
از سختی جان ... آنکه گشته آتش جدا — طلعت ... شب بر سر هم بهر ما شب بگذرد
نالهٔ چو قمری هر طرف مرغ ما از شوق او
دامن کشان هر جا رفیق آن سرو ما بگذرد

عاشق بار جفا بسیار علیا بر کشید — جور اغیار و جفای یار علیا بر کشید
تا پیش کعبه روزی مگر دیدار یار — روزگاری حسرت دیدار علیا بر کشید
زحمت اغیار ما بر کشید از بهر یار — کاکل ... جفای خار علیا بر کشید
عاشق را ز ... عزت ... ننگ زیار — از رقیبان خار بسیار علیا بر کشید
هر جفا بر عاشق بیچاره ... زیار — ... ناچار علیا بر کشید
هر زمان بر چهر خمی دیده علیا ... — هر دم از ... علیا بر کشید
قصهٔ عشق ... خوش نشید ...
خویشتن را بر سر بازار علیا بر کشید

ملاب

آنکه ما را شیوه تعلیم خونباری نزاد | شیوه یاری بغیر تعلیم بیداری نزاد
ما در سر دلبری پیمودیم استاد ادب | بیمروت هرگز تعلیم دلداری نزاد
آنکه ما را از همه خوبان چه بر دید از وفا | کاین همه خوبان شد و از وفاداری نزاد
جور کن گر ناز هر پرورد طبع غرور | ایزد ات پیچ هیچ اسباب جفاکاری نزاد
گشت بخت من از تشنگی که یه خرم گر چه آب | گشته را انقدر ابر از سوداری نزاد
از وفا زین بیوفایان کس وفاداری نخواهد | ورنه چنین هیچکس را وفاداری نزاد

وصف ادب کتب بخواهم هم دادم اما رفیق
حاصل انتخاب عمر عمری بیداری نشو

بیوفا یاران از یاری رسد عار ای هزار | عار از یاری یاری وفادار هزار
گاهی زد لطف فلک جانی منم نظری | لطف لطف همین جانب غنچه ریزار
خسته زین پیشتر بهار ای انجم پسند | شربت وصف دریغ از من چهار هزار
از پرستار زن پای یکبار گر | از گله داری دست یکبار هزار
من خو نشد او تو را رحمت خو ساز ام | لطف کن دست ز از آنکه نظر هزار

تمام

مگر از مطرب بی مبلغ من آتش زد | من تو کار زدارم تو نمی کار هزار
محبت یاری کسی نه یار شد یار رفیق
غم بسیار مخور از این بسیار هزار

روزگاری بود در وصف یار بر داشتیم | داشتیم روز در جنبش بود روز کار داشتیم
فارغ از بیم فراق آنکه از آن یار وصف | نه غم هجری نزد لطف یار داشتیم
دیده بر رخ رخ جانان دهان از جنبش یار | جان با یاری کنار یار داشتیم
نه دلم چه صبر بود از غم جانم بیقرار | هم صبری و صبر جان قراری داشتیم
معتبر بجم نزدیک نگاه یار | با همه یار اعتبار یار داشتیم
گر چه هرگز شیوه یار نشنیدم از یار | داشتیم خاطر با من خرم یاری داشتیم

بعد تا گوش دیدم تا جنبش یارم رفیق
جنبش دیدار یار یاری داشتیم

این نظر برای دلبر هر که تو داری | منکر نبود با رخ نیکو تو داری
زر کن وفاداری و نه هر مروت | حیف از کس تو از کس خود بود تو داری

طبع تو بس نازک و خوی تو بد
فریاد از این طبع و از این خو که تو داری

چشم همه سوی تو و چشم تو سوی
دارد که چه بینی روی و چنین مو که تو داری

گفتی که وفا دارد کرم پیشه ام
آیین وفا رسم کرم کو که تو داری

زاید دیگر عجب داد ز که ...
بگذرد ... یار جفا جو که تو داری

غم نیست رفیق از غم او گر نشاد شد
شادی ز کافی غم او که تو داری

زلفت مارا ... یارب ... دارای
خدا ... مهر یار گرد آرای

گرفت عشق ... کارم شبان و ... دل نقش ... بازی
رنج ... کار ... یار ... اری

گذشته کارم ... هم ... زبان محو ... هم
چه نفع ... زبان ... مرهم ...

بود که روز ... خسته ... نگاهی
نهادم ... رفته ... یار

بعجز گفتم ... دم ... صبح
... نالهٔ ... کار ...

رفیق ... جفا ... نباشد ...
همیشه ... سر شیرهٔ جفا ... کار ... شعاری

بخطم

نبودم از تو جدا گر تو جدا بوده ای
تو هم ز دوری ... که ... جدائی

تو ... شد هر ... عشقت ... دم غم
زلفت ... صبا ...

از تو ... جفا ... لب ... خندان
در ... شود به ... دو ... ئی

تا ... چشم به ره ... بر سر ره ... نشینم
ما ... که ... نو ... دنیائی

... زلف ... را ... نگار
... بجا ... غالیه سائی

دارم ... رفیق ... ز او صبا ... قصه
زامیری بفقیری ... گدائی

جز جفا کار تو با من ... جفا کار نیست
... یار ... رسم وفا دار نیست

شد دلم ... غم ... دلبر ... حرم ...
رسم ... آیین وفا دار نیست

ماجرا ... گفتم ... گویم ...
... گر دیده ... غم جان ... نیست

رفته تا ... چو شمع ...
کار من شب همه شب ... نیست

دولت ... تو در خواب ...
حیف ... در عالم ... نیست

خنده بر گریهٔ من میکنی ... معذورم
... ضرورت ... گرفتار نیست

در سه روزی در رهش از سر کوی رفع گشت
انچنان رفته پا که تو در نیم روز رفت

تا مرغ دلم را خم زلف تو وطن شد
در دام نگهی در طلب چاه ذقن شد

هر جور و جفا که در غم گل دیده است
از قطره لعل به پیش دل نصیب دلم شد

در هجر تو جانا در صد پاره شد دلم
هر پاره به رنگ لعل لب تو یمن شد

در سایه تو گفتی در ان نا نشینیم
آنقدر نشستم در سرا جا به کفن شد

بیش از این در سه روزی گمند نا نامها
از ناله من با تو چه بس مرغ چمن شد

در هر شکنش تا دل عشاق بود جای
زان زلف سیاه تو سراپای دل من شد

گفتی که بیا سلام کن مرا مرغ دل اقبال
در پای دلم زلف سیاه تو رسن شد

تا در برای د بیسه دره از همه رفت
یک دشت به چند پا دهجه چسن شد

یکو لسن پا بسن حسن به رخ پادشاه ما
سرکج فرصت تاج سرزرین کلاه ما

مه مجرفی گذر این فتاب مطالب روزن
شه شگفته خنده خسرو گجتن سپاه ما

نگویم

بخلوت که چو منجرای زدست جان ستانی
نه تنها نا غرض های سر به مهر دارد خواهان بند

ز کمند انت گذشت نکهی آگاه جاهلی بسته
در پر فن آرزوی زرین خرامان بکنار بند

پس سلطان خرم دل چه از شعله عشق
سر غوغای دل بطلبی تبسم حضرت نیز نگاه

مبادا شیر محتشم چه پا بیاید از در عاشق
غم امید واری که گاه گاه امید داشتن زار

تو جان پاکی بسر ز خاک ای تا بزنیز
با لب زجان هم تو جور روی فلک بیزینز

پا کان نیزه رقیب تو باز جان رقیب تو
آنکس که تو گفتی تو صد جان پاک بیزینز

روزی نگاه گشت چمن گلی در این بار گرید
از شوق او به پیش نشستن زده جا چاک بیزینز

گر شد چو لاله بکرم غرقه بحت تا غم خورم
این بسر ده رب بسیرم غنچه چاک بیزینز

دارم ز غم بهار پر ز غمرا بار
گر زکس بخواهند زغم جو چاک بیزینز

اگر در شد در دم قهی خواهم نغمه بشنوی
رستم در راه غمش ناله چاک بیزینز

جانا در رهو با تو هر که نتا بر از تو رد
گر خوبی رفق ز او مع چاک بیزینز

بخدا درد منم ز غم فراق یاران
شد دف گو بیر اکسیر در حکم کنه خدارا

بروی بحیلفان کشید بار ما را | همچو کشتی بار بر صنم کوه پاره را

بر به جا نهاد شیخی سر زانهای فر و فن | ببر بر بی کسی خانه به خوب دلکش لقا را

اگر او به وعده گوید دم دیگر بیایم | مجمر برکه او را که فریب داد ما را

دم گرم سخت [illegible] | نگه بریز ابرو بیرون ده ما را

لب [illegible] | بنشین لطف تو [illegible] جز ما را

چه جمال [illegible] | در رخ چو آفتابش [illegible]

بر شاه رود تنها بر سان پیام جانا | بر عاشقان حریص [illegible] لطف ده ما را

لب ما [illegible] بتبسم [illegible]

زلبان نبات ریزد بیرون ده ما را

بگذار در وزارت ای یار بمیرم | یکره بگذر زین و بگذار بمیرم

کنجی ز قفس بهتر از آنست در باغ | از طعنه مرغان گرفتار بمیرم

گفتی بتو که نگاهم از شوق بمیرم | [illegible] بگذار بمیرم

دیوار [illegible] نظر کار | با رهی تو چنین رهی بریار بمیرم

[illegible]

بمیرم در دل زاری [illegible] | یارب که [illegible] بمیرم

[illegible] | [illegible] بمیرم

[illegible] | [illegible] بمیرم

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] کافر زنار [illegible]

[illegible] | زلیخا [illegible]

چشم از عشوه پر دوری [illegible] | [illegible]

یا خال سیه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

با هزار جهان دل دارم از قید [illegible]

زیادم [illegible] بیاد چشم [illegible]

بگوای نامه بر باد بهاری کای مسطور / هر دم چمن زیبای شکن سیمین بر
سهی بالا دو بزم آرا که سیاه و جواب / فرح بهاد غم فرسا و روح افزا چو پیر
سرت گردم چه در کاغذ ... در مجموعه یاری / رقمهای محبت را قلم بر ...
از آن روز ... ... / کجا داری دلنشینی از ... مضطر
نه من اگر چه ... شبها سحر بودی / برای شمع بالینم چراغ روز ...
چه شد ... ... دایم بود ... / ز ترد ... چشم ... آستین تر
کجا شد آنکه صحبت ... همدم ... / نبود آرام از ... کفایت ...
کنون ... ... / مرا داری ... دل سر ...
ترا با زاری ... / ز ... ...
زبان ... سر اگر دارم ... / زکوتی ... ... اگر تیغم ...

از ... تو چشم ... ...
کنه ضایع ... ...

ز ... ... / عمر عزیز ماست چه ...

دره

دیشب رخ تو دید منجم ... / خندید و ... ...
دیدم ... ... رقیب / گفتم ... ...
رفتم بر طبیب علاج دلم کند / دستم گرفت ... ...
چشمش ... ... / فیروزه ... ...
ابرو ... ... / ... ...

از درد ... ... / ... ...

نه طاقت ... ... / وصلت ... ...
دیگر ... ... / جانب ... ...
شبها ... ... / چنین ... ...
عید است ... / بر خیز ... ...
کردم ... / ... ...
لب تشنه داری ... / ابر ... ...

وسم

زلف درازه پرچین گشته با آن میان نحو | تیغ قضا چنین ریزد با خنجر نگاه تو

زینگونه چشم سرمه [illegible] گر زکات رخ [illegible] | دانم چه گوید آخر [illegible] جادوی تو

گر ز تیغ [illegible] حکمت [illegible] رشد

مشتاق [illegible] قدم سر [illegible] تو

که مهر کرم [illegible] که زهره کار مشتری | لا چه نیکو بنگرم تو را همه بالا بری

هر [illegible] | [illegible] یار پری

ای [illegible] | گفتم با صنوبر [illegible]

ز [illegible] روی | در رقابت سروری [illegible]

بس [illegible] عالم [illegible] | لا [illegible]

بس [illegible] دلم [illegible] | تا چند باشی با خبر [illegible] دیگری

[illegible] مردم کشی [illegible] | چشمت [illegible]

مشتاق [illegible]

شاید [illegible]

[illegible]

مربع مسجع

[illegible] | [illegible]

یا [illegible] | [illegible]

ز زلف و عارض [illegible] چشم [illegible] | [illegible] چهره [illegible]

[illegible] | [illegible]

فریب چشم [illegible] | دهان تنگ [illegible]

[illegible] | سیم کنج [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکی عمدهٔ این هشت و هشت دوم القاب [illegible] / سیم بار دیگر به روی حسین [illegible]

امام سرور عالم علی ابن ابی طالب / امیر [illegible] ابن [illegible]

یکی با دولت سرمد دوم ابن علی حسن / سیم با قوت [illegible] چهارم [illegible]

بلکه [illegible] سرور [illegible] / [illegible] در محشر و عالم [illegible]

یکی علم یقین او دوم از [illegible] / سیم لطف حسن او چهارم [illegible]

ره [illegible] صفا پنجم امام [illegible] / ثنا [illegible] رضا [illegible] شاه [illegible]

یکی در عالم صفا دوم در عقبی [illegible] / سیم در شعر و ادب چهارم [illegible]

امام [illegible] رضا [illegible] / [illegible]

یکی [illegible] خود داری دوم [illegible] / سیم [illegible] چهارم [illegible]

رباعی

بعد عمری که [illegible] / [illegible] دگر

[illegible] / [illegible] دگر

همچو شمعی [illegible] / [illegible] دگر

[illegible] کشمیر [illegible] / باشد [illegible] دگر

با کمال [illegible] کار رقص / این چمن سر [illegible] کار رقص

[illegible] / ناله [illegible] رقص

عاشق [illegible] / سکینه [illegible] کار رقص

[illegible] / سکینه [illegible] رقص

[illegible] / هر که [illegible] سکینه [illegible] کار رقص

وله

تاج [illegible] شعله [illegible] چراغ / [illegible] چراغ

بسکه [illegible] / [illegible] چراغ

[illegible] / دیده [illegible] چراغ

[illegible] شعله [illegible] / [illegible] چراغ

والهم [illegible] / [illegible] پروانه [illegible] چراغ

وله

[illegible] / [illegible]

چاره [illegible] از دست [illegible] / [illegible]

خود هم آیینه طلعت [illegible] سبک [illegible]
مستان دیده ز [illegible] قطره [illegible]

که الفاظ هم از معنی [illegible]
[illegible] از [illegible] کلکم [illegible]

در [illegible] خنده [illegible]
لطف کنی لطف [illegible] تو [illegible]

قمری به [illegible] ترنم میخواند
سینه [illegible] هم [illegible]

[illegible] صبح [illegible] هم
از چه باغ [illegible] دگر [illegible]

تا خطش طرح جهانگیری کاوی ریخت
اشک [illegible] رنگ چو [illegible] ریخت

پرتو شهره جهانش چو لطف [illegible]
آتش شعله [illegible] زلف [illegible] ریخت

شمع از [illegible] خویش [illegible]
جان [illegible] همه [illegible] ریخت

با سیهی [illegible] جلوه کرد [illegible]
آتش [illegible] ریخت

سر به [illegible] که [illegible] دم [illegible]
در [illegible] شفق [illegible] ریخت

شیخ ما [illegible] دلها
طرح دام [illegible] ریخت

[illegible] شعف [illegible]
صد چمن [illegible] ریخت

ای سبالله چمن [illegible]
زلف داری همچو عنبر [illegible]

آفتاب عاشقان [illegible]
قسمه [illegible]

[illegible] تو [illegible] عشق تو
داری [illegible] در میان لب

تا بگرد روح [illegible]
[illegible]

ل و ب [illegible] باشد [illegible]
[illegible] باشد دور

شاه [illegible] گفته شعر [illegible]
گر گفته شعر همچون [illegible]

با غیر [illegible] اردر
این جام لب [illegible] همه [illegible]

[illegible] عشق [illegible] این [illegible]
با [illegible] همه [illegible]

[illegible]
هر جا که [illegible] همه [illegible]

از [illegible] کام [illegible]
[illegible] همه [illegible]

یارب [illegible]
از چه [illegible] همه [illegible]

[illegible] چشمه [illegible]
[illegible] همه [illegible]

[illegible]
[illegible] همه [illegible]

شد از فراق توام قامت کشیده خمیده
هزار خار ز هجرت بپای دل خلیده

شب گذشته بیاد رخ تو گفتم چشم
هزار غوطه بخون خورده تا سفینه رسیده

بشوره زار بجو بیشتر چرا نگرم آب
بجز نم [illegible] چرا ز دیده رسیده

بیاد روی تو سر بر وصال [illegible]
بیاست در بیابان بکس [illegible] پیچیده

برفت خرم [illegible] بیابان غم بار
بزیر خاک در آن [illegible] زیر [illegible]

زعکس [illegible] آئینه را بدل باشد
بیاست در بدر و دوش [illegible]

چو نار [illegible] از آب [illegible]
هزار قطره خون گشته ز دیده چکیده

کسی [illegible] از خوبان [illegible] با تو ام معصوم
چنین تو که هرگز ندیده است دیگر [illegible]

تا بسوز تو افتاده ام در بازار عشق
[illegible] زبان هر دو عالم فارغیم [illegible]

[illegible] چنین [illegible] از [illegible]
در ره [illegible] آتش و از [illegible]

بیک سجده [illegible] گشته دارد [illegible]
از کلک [illegible] دم [illegible]

[illegible] رحمتی [illegible]
سینه مجروح دارم جان بغم [illegible]

چنین دل زار [illegible] ز زلفان [illegible]
چنگ [illegible] در ناله [illegible]

بیاد چون تو عمری وفا کردم ندانستم
باامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دلی [illegible] که هرگز دمی بر [illegible] نخندد او
[illegible] در [illegible] جا کردم ندانستم

اگر گفتم [illegible] دارد یاران [illegible]
[illegible] خطا گفتم خطا کردم ندانستم

جدا از جان [illegible]
دریغا خانه در [illegible] بنا کردم ندانستم

چرا با بیگانه باشد [illegible] از آشنا بهتر
بان بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم [illegible] زلف دلکش [illegible]
[illegible] خود را مبتلا کردم ندانستم

الهی [illegible] شرم دارم از گناهان
درین عالم [illegible] چرا گفتم ندانستم

کسی چون تو چه چاره کنم با جفای تو
تا کی جفا کشم با امید وفای تو

چنین [illegible] عشق تو [illegible] چاره
بیچاره عاشقی که [illegible] شود مبتلای تو

میخواهم از خدا [illegible]
تا [illegible] بار [illegible] تو

[illegible] کشتم [illegible]
[illegible] جان کرد [illegible] فدای تو

تا [illegible] در [illegible] گفتم
[illegible] تو

دیدی اگر چه دور شدی از کنار من — حقا که در میانه نه جانب جدای تو

روزی که عمر خوش من هم رود به باد

میخواهم از خدا ز شوق لقای تو

بس زیر هر قدم نشسته بنده توایم — گر عاشقی لالان هر بر بنده توایم

لب تشنه حیات ز جان لب تشنه ایم ما — لب جان دادن … لب تو ما زنده توایم

آیینه وار پشت به دیوار داده ایم — حیران جلوه های خوش آینده توایم

گرد است گرد چهره ز دود سیاه پوش — بیچاره ما که از نظر افکنده توایم

طوطی شنه چیک نگاه … — محو نگاه پرتو تابنده توایم

بر فرق ما است سایه شمشیر تیغ — با خضر گرفته لب پر خنده توایم

یاد نبات طوق گردن ز ریسمان

قمری سرو قد برازنده توایم

در هجر تو جز ناله مرا کار نباشد — این بار فراق تو چو بر یار نباشد

دانسته سفر کردم و از پی تو رفتم — تا کو شد تو از ناله درافزار نباشد

حیا … خبر میکند … — دلسوخته ای در پس دیوار نباشد

ایضاً

از قیمت یوسف نشود کم سر مویی — هر چند خریدار بسیار نباشد

مشفق به لبان … از … — در پیش تو … زهره گفتار نباشد

دردا که عشق حال رسیدی — آنهم که به جنس تو گرفتار نباشد

هر کس از من دور عاشق و معشوق بود — ما به عشق … حسن تو … بود

دیگر هوس باغ و هوای چمن … — رفت آنکه ز من هوس … بود

صبح و شب … — این صبح سعادت … بود

در بارگه تو از پای فتادم — رفت آنکه … بود

از شوق گل روی تو در دیده نشستیم — در خاک سر کوی تو … بود

بر شهد لبت خال سیه دیدم و گفتم — بنشسته مگس … بود

در کنج غمت تنها …

… در آب … بود

من عاشق … — میخواره و … چه تقصیر بود

گر … — در توبه … شکستم چه تقصیر بود

گویند که رندی و خراباتی و بدنام
آری به خدا این همه هستم چه توان گفت

در صومعه بسیار جهت جمع قرابیه است
با این همه در میکده مستم چه توان گفت

گر رشته ام از تسبیح خود همه گوید
زنار که از این خرقه ببستم چه توان گفت

عهدم همه با پیر مغان است ازل
گر با دگری عهد شکستم چه توان گفت

بی تو هر روز که گاهی در شب تاریک است
شب که با من ز در جنبش او چه سعادت است

هر کسی نسبت احوال غریبان گفت
مانع چشم و تو بر حسن غریب احوال است

رفته که هم چشم ز رخسار به چهره بر شد
تو چنان لیک سپهر رفته همه جا است

قرعه بند که کوکب بنا هم سعد
این سعادت عجب است این همه بی ... است

ما و هم کسی بلای نظر افکنده که گشت
کوکب طالع او از نظر اقبالی است

رباعی

این سطر جلا که در صحرا نوشته اند
یاران رفته ز قلم پا نوشته اند

لوح مزار ما همه سر بسته نامه هاست
کز حسرت مردم دنیا نوشته اند

عصیان

عصیان خلایق ار چه صحرا صحراست
در رحمت غفاری تو یک برگ گیاست

هرچند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

رباعی

هرکس که درین خاک گرو زار رفتند
حاشا که به دوزخ بسر و کار رفتند

گر تشنه در آن خاک فتند پاک شوند
مانند سگی که در نمکزار افتند

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاووس باغ بهشت

به هنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
بدان بیضه گر دم دهد جبرئیل

شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ
کشد رنج بیهوده طاووس باغ

اگر بچه جغد را با عتاب
ز ویرانه آری به بستان

نشیمن دهی بر فراز گلش
سحرگه دهی جلوه بر سنبلش

چو او پر و بال پیدا کند
همان کنج ویرانه ماوا کند

درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش بر نشانی به باغ بهشت

رعش

[illegible] حلقه شر بهنگام است | بر نخ انگبین اربی و شهد ناب

[illegible] کام کرهم چو کار آورد | همان میوه تلخ بار آورد

اگر خار [illegible] سرشت | نشاید بکشت [illegible] بهشت

[illegible] وسان [illegible] | بپاید بتعلیم او بر [illegible]

اگر بد می خورد او بیشتر بود | ور علم عالم [illegible] بود

چو بر بسته شرع ماوا کنه | همان مذهب و پیچ دعوا کنه

رباعی

گرد پیچا دلم از طره جانانه [illegible] | درست طرهٔ [illegible] بود از شیشه جدا

برق در جان هوا داری [illegible] | تا بیابی شمع جبه آرزو دو پروانه جدا

[illegible] کرم [illegible] مسیحا [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | عشوه هندو [illegible]

[illegible] | زلف او [illegible]

[illegible] | [illegible] مقتدی [illegible]

[illegible]

مسکینه الله [illegible] نگاه کرم او

گویا آج لبش تیر [illegible]

سینه [illegible] | قبر عشقت [illegible]

جان چو [illegible] | روح پاک [illegible]

این [illegible] | لیکن [illegible]

[illegible] | زخم آن [illegible]

[illegible] | لیکن چه [illegible]

رباعی

چو فای شیوه محجوب سینه ایم ما | نیست [illegible] ایم ما

خط خوبان [illegible] | آه حقی مضمون [illegible] ایم

رباعی

کعبه رفتم [illegible] | بگریه آدم [illegible] انجا

چه دیدی در [illegible] | زما نهفته [illegible] انجا

رباعی

زلف گسسته رشته [illegible] | [illegible] نگاه [illegible]

[illegible]

در خانه اگر دوست بجای [illegible] / آنجا که نگارخانه تصویر چه سود

گفتی چه رسد [illegible] / شد [illegible] تعبیر چه سود

[illegible] / دلم بجانب [illegible]

نمیدانم چه [illegible] / در چاه [illegible] میکشاید [illegible]

زلف از رخ زیبا نهد چه باک [illegible] / [illegible] شده [illegible] چرا

[illegible] عالم [illegible] / رحم ناکرده [illegible] عاشق غمناک چرا

[illegible] عمر [illegible] چه باک [illegible] / [illegible] شده [illegible] چرا

رباعی

ندارم [illegible] دارم / [illegible] ندارم

[illegible] دارم / [illegible] ندارم

سوال

گفتم خال [illegible] گفتا بجواب ببین / گفتم [illegible] گفتا [illegible] ببین

گفتم بجواب [illegible] / گفتا [illegible] ببین

گفتم رخ تو ببینم گفتا [illegible] تصویر / گفتم بجواب جانا گفتا بجواب ببین

گفتم [illegible] زلف [illegible] ببینم / گفتا [illegible] خراب ببین

گفتم لب تو [illegible] / گفتا [illegible] لعل [illegible] ببین

گفتم [illegible]

گفتا [illegible] بردیم [illegible] آفتاب ببین

هر دم از [illegible] غریب [illegible] عجیب / [illegible] لطف تو [illegible] عجیب

فرض [illegible] لطف تو [illegible] / [illegible] علاج

یارا [illegible] بودیم / هم خیال و هم [illegible] بودیم

[illegible] / [illegible] بودیم

بودیم [illegible] حرف [illegible] / [illegible] بودیم

[illegible] / یکدل [illegible] بودیم

بودیم [illegible] در عالم [illegible] / [illegible] بودیم

در ره منزل محبت اتحاد با هم بود — داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید — از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

چون سر چوگان [illegible] دیدیم صاحب دردسر

دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما

کلک [illegible] که میزد نقش [illegible] — چون [illegible] [illegible] را

در [illegible] نسیم صبحدم [illegible] — کلک [illegible] دارد [illegible] را

[illegible] نسیم [illegible] — در [illegible] را

[illegible] تا قلم [illegible] — پرورد [illegible] را

[illegible]

چون [illegible] را

لب [illegible] نشسته [illegible] را — خط تو [illegible] آب حیوا را

[illegible] — [illegible] دیده [illegible] را

باستین [illegible] — کفن [illegible] را

[illegible] دل — [illegible] اجازه را

[illegible]

چون [illegible] زخود [illegible] — تا [illegible] رفته منم [illegible] را

[illegible] صاحب [illegible]

نشئه [illegible] را

[illegible] که از [illegible] — نشئه جوهر از آینه شمشیر صبح

جام ما هر دم [illegible] شنیدم [illegible] — نشئه [illegible] از قدم [illegible] صبح

خاطر جمع [illegible] پریشان دارد — خواب آشفته چرا دهم تعبیر صبح

[illegible] شعر — دوست [illegible] صبح

[illegible] تسلیم [illegible] — هر [illegible] صبح

[illegible]

[illegible] را

[illegible] از بهار معلوم است — [illegible] معلوم است

ز نبض موج [illegible] دریا — [illegible] معلوم است

[illegible] — [illegible] معلوم است

[illegible] — [illegible] معلوم است

هر شیشه جان قرینه هزار عشق است | تا پرس شیشه است درو بار عشق است

بر سینه است سراغ دگر آتش سراست | در هر سری ز جلوه صد بار عشق است

از بس که پرورده برق خانه سوز | تا هر کار عشق بود کار عشق نیست

هر شیوه که شیوه دگر ذوق | یکجا ز دست سر کند از عشق نیست

صائب اگرچه حسن درو دست سخن

اما حریف نازکی از عشق نیست

حسن ترا ز ناز زیبایی نیاز نیست | این ناز دیگر است در پرده نیاز نیست

از آفتاب روی در آینه ترا | روشنگری به از دل پاکباز نیست

یوسف حسن چشم زلیخا چه می‌کشد | شکر خدا که یعقوب باز نیست

با این درد کار بجز داغ عشق | بر هر که نظر نداره دگر از نیست

صائب ... دیوار غفلت است

ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

عشق هر چند در ... مشهور است | حسن هر چند ... مستور است

هرگه ز ... زنخدان تو سالم گذرد | ... روشن گوهر است

حسن

حسن زر دیدن آینه ... | آب ... چشمه آینه ها ... است

یک کف خاک ... | از رشک ... زبان ... است

... صائب را

...

هر شام ماه رمضان صبح امید است | هر روز ... ماه مبارک شب عید است

همراه جگر سوز در آن سینه ... | در دامن صحرای جزا سایه بید است

تا خلوت یوسف ره صبا ... | از دیدن یعقوب عجب راه سفید است

در دست ... دو منزل ... | هر لاله ... شمع سر خاک شهید است

صائب اگر ... ز انگشت

در ... عجب صبح امید است

قد ترکی ... قیامت | این جامه بلند است ... قیامت

در دامن کهسار ... خنده کبک است | در ... قیامت

هم ... | نقد است ... قیامت

خورشید ... افق زلف برآمد | ریزد عرق شرم ز سیمای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامه دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سینه پر خشکان نم تر زن باشد — با آب بود دامن صحرای قیامت
در سر به کوه کنند ناز بلندی — انجم بود صف زده گان صف قیامت

از سینه آتش نفسان دود برآید
گشتی خانه صائب کند آتش قیامت

یمن نجابت ذاتیست بخت محترم است — زبس که آمده عارض کم از درم است
رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد — سیاه روز بود صبح صبح محرم است
بلا ثعلب در زلال بخت او تشنه است — بچشم با هنر پستی کبود زحرم است
زپست همت ما خصم کوه پیر شود — در تیغ عجز ما را است ... دم است
هر که از سیهی سکینه سفیدی فرق — دلش دو نیم در این روزگار چو قلم است

دلالت ... حسب صائب
همان اسیر است ... دم

هر کجا هر حباب از لب برآرد — نه حباب است هر موج زحب برآرد
رشته گوهر سراب شود ... — هر که خار از ره این آبله پا برآرد

در صحرا پاره آمد ... — نیست در طلب تو نشسته ... بود الوه
در چمن طلب تشنه جگر بسیار است — به که هر آبله آب حیات برآرد
از آه عیدی جوانی ما صاف شد — مگر این زنگ زدایی قدر ما بود
تقدیر در شو از نظر ... — در ... کسب ... بر ما الوه

صائب از گره کنند ساحل زمین آب
ابر از آب چشم تر ما الوه

در زلف در زلف دلم تو دیوانه می کنند — آئینه دار رخ تو پریخانه می کنند
ما بیخودی غم من در می بیخودی عمر — دیوانه عکس ... دیوانه می کنند
از دو کان عشوه ز دل گنبد کار — این عقده کار سبحه صد دانه می کنند
لب زلف ... پریشان دوران — دست ... دلدار ساده می کنند
عاشق ز سیر تو اعشق ... — فانوس بصیر داری پروانه می کنند
یاران ... تاز الفاظ می کنند
صائب ... معنی بیگانه می کنند

کو رخ تو ... — لاله ... شبنم ... بسته

اگر انصاف دهد [illegible] نه / کمتر از قطره [illegible] [illegible]
[illegible] طفل [illegible] چون [illegible] / [illegible] [illegible]

عشق [illegible] [illegible] / دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
آنکه از چشم تو [illegible] تقصیر / چشم دارم به همین درد گرفتار شود
از صفای [illegible] طراز / آه از آن روز که آیینه ما تار شود

سخن [illegible] قدر پذیرد صائب
قطره در [illegible] صدف گوهر شهوار شود

گل‌رخان از خون ما رخسار گلگون کرده‌اند / صد جگر [illegible] قهقهه تا جام [illegible] کرده‌اند
از غبار [illegible] [illegible] / بر سر این خاک [illegible] نظر [illegible] کرده‌اند
[illegible] سر [illegible] / زین قبا [illegible] لطف [illegible] کرده‌اند
در بیابان جنون هر جا [illegible] لاله [illegible] / عاشقان [illegible] زبان [illegible] کرده‌اند

عاقلان صائب ز [illegible] غنچه
[illegible] کرده‌اند

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد / خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد
رای روشن ز بزرگان [illegible] / آبها صاف در ایام خزان می‌گردد
آسمان در حرکت از نظر روشن [illegible] / آب از [illegible] چشمه روان می‌گردد

طالب

طالب [illegible] اگر گوشه نشین [illegible] / همچو [illegible] نهان [illegible]
رتبه عشق [illegible] / [illegible]

هر کرا تیغ زبان [illegible]
عاشق کشته شمشیر زبان [illegible]

گلزار [illegible] سبز / باغ از شکوفه [illegible] سبز
چمن لاله [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] فولاد سبز
[illegible] عندلیب [illegible] / [illegible] فرهاد سبز
هر لاله [illegible] / [illegible] فرهاد سبز
[illegible] / [illegible] سبز

صائب [illegible]
[illegible] سبز

زمانه ساز [illegible] / [illegible] می‌گردد
ز راه [illegible] / [illegible] نشانه می‌گردد
[illegible] / [illegible] می‌گردد

[illegible]

[illegible]

بجز زنار نقش شنبه ای زنهار	در پر صومعه سنگ در آتش ... میگردد

الصعد جیبی اگر ... فتنه حباب
... استغنا میگردد

[illegible]

زنقش ... دماغ بهار ... می‌نمیند	این فیض را بهر ... می‌نمیند

حباب کوری ... عیب پاره میکنند	این شوخ دیدگان ... می‌نمیند

زادگان ... شهداء ... میکنند	تا خونبهای ... می‌نمیند

زنجی سؤال کردی ... واقف	فرصت ... کشودن ... می‌نمیند

دیده ... قفات در ... کلبه
عاشق ...

شعله شوق اگر ... خار ...	کعبه ... صحرا ...

یوسف ... بازار ...	...

ذره ... خورشید ...	ما که داریم ... ره ما ...

از اشتیاق ...	در قدح ...

در ... عیب ... میشد	...

چرخ ... چشم ... کرده است
دام ... حال در عشق گیرد

شوق من ... پرده خرامیده‌اند	این قدر شوق تو دارم ... خرامیده‌اند

هرکه فرهاد صفتی جوهر خوبی دارد	تیشه را بر سر خود ... خرامیده‌اند

بوته خاری اگر در کف ... میبند	در سر کشته من ... میده‌اند

گاه در خواب ... محمد ...	چشم ... حال ...

صائب از ...
کس ده روزه ... وفا ...

سکنی در خم ...	...

حباب ... صحرا ...	...

بجز ...

ای که سر دفتر خوبان زمان ...	چشم ...

رنگ ... خط ...	...

جبهه ... لعل لب ... سینه تو	...

[illegible]

[illegible]

جامه نازکی که پیراهن نکهت و رنگ — رتبت یار تو نسکه تو نازکی بیرون
هیچ از اثر بار نگاه عاشق — از نزاکت نمی‌نشسته رنگ یاسمین
زخم تیغ تو در سینه من مهر است — کهنه پیراهن عریانی ما را کفن
همچو رنگ از رخ عاشق بشکسته از خود چشم — میروم بهر طواف شهر دل نی
من شکفته در بزم جلادش کهنه — سر دو خورشید فلک شمع محفل ما

جامع از دو که بر چشم لطف مهر
کمر لطف فروز آسی دو

گرچه در هجر سر دیده بر نظاره معشوم — که شود امید بعضی از نظر ناکام
گلشن ... شکر تو شرین زبان ... — گر نهم در صف لعب یار شوخ ...
گفت کوا که شود گر حسن ... — عقب داد داد ... دفتر دلم ... داد ناکام
بهر یار ... دل جان کاش ... تا پا — چمن نعمه مرا ... مشکین کام
تو چه نخورم ... ای ناهم ... — قامت از بار نام غم نشود خام خم
بیقراری شیوه ... عاشق ... — زلف سبب ... عشق ... دارم
گلشن ... پر از ... — گر فراق ... پرید ... قصه ... اسم

[illegible]

[illegible]

شوخ و چشم ... دارد — طره ... بسته نه نگاهی دارد
ماه من ... پیداد ... — این ... سر ... دارد

رباعی

نشست لطف ... — حرف ... لطف ...
زحا جت ... قسم ... — نقش ...

رباعی

ای دلبر کافر بچه ... آئی — خواهم ... آئی
از چشم ترم ... — گه ... لب ... آئی

رباعی

من مست تو ام تو در خمار دگری — من یار تو ام تو عاشق دگری
در مذهب عاشقان روا باشد — عاشق منم و تو در کنار دگری

رباعی

در بوسه ... نعم — زنی ... نعم
... — طپانچه ... نعم

[illegible]

[illegible]

رباعی

ما را به سر کرشمه راهی بر هم زد / دزد آفت آسمان پناهی بر هم زد
مستان به شکستن کج دوران / ما را هم از این شکسته کلاهی بر هم زد

رباعی

از زلف تو فرق کی اگر تاب کشم / در چشم تو ناز دری اگر خواب کشم
از دست تو فرو دینی اگر آب کشم / بر لب تشنهی اگر شراب کشم

رباعی

آشوب جنون جلوه پردازی این / با آهوی صیاد نگاه خفتن آسان این
غنچه صبح در جلوه صفا سینه چاکم / از فیض هم آغوشی سیمای [illegible] این
در گوشه ابروی تو این خال سیاه / یا آهوی چشم غزال چینی است این
گفتم ز [illegible] گفتم [illegible] را / لغزیده نگاهم چه صفایی [illegible] این
ز تنها رفتند ز [illegible] دل / پر رحم و وفا دشمن و پنهان [illegible] این

[illegible]

گفتم چشم تو گفت [illegible] / گفتم دهنت گفت [illegible] هیچ
گفتم زلفت گفت پراگنده [illegible] / باز آورد [illegible] حکایت پیچ پیچ

باز زرچا صنمی لاله عذار / برد بود از دل من صبر و قرار
باز از عشق تبی عقب فریب / رفت از خاطرم آرام و شکیب
باز از مهر نگاری ناگاه / بر کشید از دل من شعله آه
لعل خندان سر و قدی چو [illegible] / دلبستان [illegible] تازه بهار
نازنینی از سر تا قدم / تو از رسته چمن باغ ارم
چشم سیه مستش چو ترکان [illegible] / خنجری از مژه بگرفته به دست
به خونریزی عشاق دلیر / برکشیده ز دو ابرو شمشیر
هر دمی کعبه ز تیر مژگان / سینه ام را دارد نشان
دارد آن شوخ دو چشم غماز / همه قهر و همه خشم و همه ناز
بر سایه آن لب [illegible] / سحر مهر و نگارم زد [illegible]
ز دهن [illegible] آن [illegible] ناز / گر کسی فتنه زنگان طراز
لب تو سر حلقه خوبان [illegible] / لب [illegible] مقام تو نهان [illegible]
حلقه زلف تو بند دل من / گیسوی مشکین تو کمند دل من

تا ز زلف تو رنگ

باز زلف تو رنگ جانم بست　　هندوی خال تو دامانم بست

تا تو از زلف پریشان داری　　تا تو آن طره فشان داری

تا تو از لعل شکرستان داری　　میوه تازه ز بستان داری

تا تو چو لعل لبت چشمه خضر　　تا تو چو زلف کجت مشک ختن

تا تو را هست لب لذت گفتار　　تا تو را هست پسته از خنده بار

تا تو را باغ پر از لاله بود　　عرق لاله رخ تو ژاله بود

تا تو آن چهره تابان داری　　صبح در چاک گریبان داری

بوفا عهد درستش داری　　جا بر مردمک من داری

بلبلم غنچه خندان ترا　　سینه ام چاک گریبان ترا

همچو زنار رسن چون گیسو را　　شب دراز غمش دردم گیسو را

لب پری پیکر خورشید لقا　　لب رخت شمع شبستان حیا

ای که رخسار تو چون شعله نور　　نرگس چشم به راه تو دور

همه عالم ز رخت رنگ قمر　　هست از بوی لب شمع شکر

تا بکی عشوه و این خشم و عتاب　　ره لطف از تو شرمنده حساب

تا بچند این ستم رخ عزدار　　پای مالم کنی از هجر چو مور

تا بچند ایمنی از ره ناز　　بال من از جور شکستی دست ز

تا بچند ای صنم زهره جبین　　سازی از لطف نظری ز آن جبین

جلوه کن صنم بر بام　　چمن سهی سرو گلشن بخرام

تا بچشم رخ زیبای ترا　　دور آرم قد رعنای ترا

شانه بر زلف چلیپای تو شم　　پنجه بر همه سمن سای کشم

بر رخ ماه تو نظاره کنم　　چاره این دل بیچاره کنم

تشنه ی تو تا کی همه دم　　همدم ناله ام و گشت غم

ز آتش شوق تو تقلای چو آتش　　گاه در آهم و گه در آتش

چند در بادیه حیرانی　　کشتم از عشق تو سرگردانی

ز ره تو تا چند جوابی شنوم　　دعوی روز قیامت شنوم

برق فضای تو تا کی شب و روز　　ناله و آه کشم از سر سوز

بکن سپنمون

ز وصف قلم خرم و خوش | ز بهجت لبت تو داری آتش
عشق تو آتش عزیز افروخت | صبر و آرام دلم پاک بسوخت
شد یکی یار نگار دلکش | رحم کن رحم بر این کشته خویش
کاخر ای عهد شکن یار قلم | چو دف یار دف دار قلم
هرچه گفتی تو تا تو کعم | ز جفای تو تحمل کعم
غافل از صنم یار دلم | گر تو در عشق کشیدیم جفا
هر طرف که نگر شادی ز خوان | بگذشت از همه دلآرا جان
تیر گر نصف تو گرفت گذر | در دهٔ سینه نشسته بجگر
با همه جور تو ای یار نگار | بتو داریم دمی دو گفتیم دلدار
لب سیمین عارض سیاه جهان | سخت چاشنی آب حیات
هم قلم لب شیرین خوش | نه تبسم دُر و درین بلبخ
رونق گفتن شیرین سخنی | قیمت گوهر رنگین شکنی
تازه کن قاعده خوبی را | ساز نو شیوه محبوبی را

جو

جلوه سرو سهی بالا را | روش آموز قد رعنا را
تا جهان واله و شیدات شود | کشته نرگس شهلات شود
از غم عشق تو ای حور نگار | چه کنم گر نکنم ناله زار
لب پری پیکر حور منظر | لب لعل آدم زلیخا پیکر
قدت انگشت نمای جهان | گیسوی مشکین تو شد آفت ایمان مسلمان
قد تو از چمن خسرو آورد | در سرا پای تو چندین نغمه بر زد
منظر همه شام و سحر | گریه از چشم فلک بار زدند
کای سهی سرو چمن رفتار | چشم تو ای طوطی شیرین گفتار
تشنه جلوه تو سرو چمن | کشته چشم تو آهوی تتار
باز ماندن همه مرغان قفس | قمری و فاخته و عندلیب زار
تیر مژگان تو از گوشه چشم | جست در پرورش جان که گذار
خواهم از بخت که هر لحظه ترا | کشتم ای شوخ در آغوش و کنار
حوروش بینم و در جلوه ات | درد دلم نیست بجز مهر نگار

چشم مست تو ببرد از دلم | شد هماره به برت بال نگار
دسته موی از رخ چون ماه تو شد فرح | سرمه بر نرگس مستت طرفه نگار
بهم آمیخته آه شب و روز | بهم آمیخته شد لیل و نهار
تو نگار منی و من [illegible] | جز تو کس چاره نکند درد دل زار
این [illegible] | کار عشق است نه رسم نگار
رفتم بر طبیب گفتمش بیمارم | از [illegible] شب تا سحر بیدارم
نبضم بگرفت گفت کز غایب درد | جز عشق هوای مرض بیمارم
رو نوش دوا و راز خویش بگو | ز لعل لبش کام [illegible]
رفتم بر یار گفتمش دلدارم | داغ از غم عشق تو بدل دارم
گفتا که کدام درد و بهر چه کسی | صد عشق بیچاره و بی [illegible] دارم
گفتم که منم اسیر بیچاره تو | در کنج خویشتن آواره تو
گفتا بدیده دگر مخور غم خورد | من کام تو از لب شیرین دارم
گفتم که زبان قصه میخواهم دید | بر ابجد آرام و جان بسپارم

در مانم حسنت
مطلوب تو گشت
تا بتو لایق است
[illegible]
کام تو حسنت
داشت گشت
مقصود تو حسنت
مقصود گشت

بنا

شبلی آن پیر طریقت ارشاد | بود روزی ز قضا در بغداد
با مریدان سخنی همداستان | بود گوشش به پی یاران ستان
دید افتاده جوانی چون ماه | با تنی لاغر و رخساره چو کاه
قامتش تازه نهال نورس | لیک خم گشته چو چنبر [illegible]
عشق در خرمنش افکنده شرار | کرده از جان و دلش صبر و قرار
پا ز سر ساخته عشق لبا | کرده دیوانگیش بسته پا
عاشقی لیک نظاهر معنی | عارفی لیک معنی مخفی
بر جبینش ز رشته [illegible] | عنبر اشهب خط بخت چو گو
گرد دیده اشکش از درد درون | ناگه داغش غنچه بجنون
گشته از چشم شده ابر فراق | ماند چون بسته از [illegible] فراق
حلقه [illegible] بر رهگذرش جمع | او بر آن حلقه [illegible] چون شمع
ناله را همدم خویشش [illegible] | داشت با خویش عجب زمزمه
اشک خونین ز مژه ریخته | هر دم این بیت [illegible] خواند

به عشق تو گذشت نازان و خرم | هر لحظه فزودست به رخش تو دردم
شیخش از مهر به بالین بنشست | نبضش از مرحمت او در دست
گفت ای سوخته آتش من | گفته شیخ که چه نیست سبب
درد من سوخته سودای تو هست | باشد سلسله پای تو کیست
با منت قصه من باید گفت | کز طبیبان نتوان راز نهفت
نوجوان گفت ای پیر طریق | شکر که الله تعالی توفیق
چون سر کلک علم هم داری | بر که بهرم قدمی برداری
رو بهر خانه محتاج کن | فکر کار من محتاج بکن
بگذری در گذر رسن‌بافان | غم من آری خبر از رسن‌بافان
شمری خانه از آن کوچه چهار | پنجمین خانه بود منزل یار
رو به طبقه دومی بسر عالی | دلبر از درد باشد حالی
در بگو با تو است عجز و نیاز | هر که آید به در خانه‌ش باز
دل من شیفته لعل نرگس است | جگرم سوخته لب رس است

شیخ

بیت

هر بیتی ادا و روبشی

این رباعی ز زبانش زار زار | از سر درد و فغانش اظهار
کز عشق تو قلم تاب و توانائی نیست | در هجر تو ام دگر شکیبائی نیست
تا تاب و نفس بود ببابات گفتم | اکنون که چه گفتم تاب و توانائی نیست
شیخ از علم کمال هنری | جست از جای پی چاره گری
رو بهر کوچه رسن‌بافان رفت | از در کفر کجی ایمان رفت
شد نهان خانه که گفتش پیر | برد پا تا در خانه یار
منزلی دید چو خورنگه یار | گفته بنیاد فراقش معمار
عشق چاردوب کشیده رنگریز | حسن چشمک زن و دیوار در شیر
شیخ همواره بلانقطه صدا | زد در خانه بانگشت عصا
صاحب خانه چو آگاه گشت | بهر پرسش سوی شیخ شتافت
دختری دید چو گلشن رخسار | گفته از زلف چو لیلی زنار
خانه‌ها کرده همه طرفه چمن | حسرت صورت ماه و پروین
از خوی جلوه صد ره با چهره | شور در سلسله اشکسته

زهره و هندی بدن ما ز نهانی | دلش از نور محبت بریان
نشئی از رحمت و غم [illegible] | کاتش از تاب حقیقی [illegible]
جسم جای [illegible] بزم شراب | لبش از [illegible] بت بر آب
گفت ای [illegible] شده راه اسلام | دولت عاطفت [illegible] بکام
مرحبا بار ز بالا آیات | کامده باد ز رحمت [illegible]
کفر شد دور ره اسلام تو [illegible] | دلم از خنجر پیغام تو چاک
لب من [illegible] دارد | لب از حیرت همه [illegible]
آنچه گفته است [illegible] | بدنی سوخته [illegible]
شیخ را حیرت از این غم [illegible] | لب به تقریر [illegible]
دختر این گفته چو در گوشش گرفت | شوق [illegible] خوش [illegible] گرفت
رفت از خویش پس از چند [illegible] | [illegible] طبعش [illegible] تقصیر
گفت ای پیر مبارک [illegible] قدم | نشود بنده نوازی تو کم
[illegible] رساندی [illegible] ز [illegible] اسلام | از من غمزده هم بر تو پیام

[illegible]

این رباعی برده صبر [illegible] نیاز | از [illegible] نغمه طراز
از عشق کسی را که [illegible] | در هجر [illegible] و شکیبایی نیست
[illegible] | [illegible] پیدا نیست
شیخ با گفت [illegible] غم [illegible] | باز شد [illegible]
بر سر عاشق [illegible] رسید | باز [illegible] این [illegible] شنید
[illegible] تکرار | لب از این حرف [illegible]
شیخ هم [illegible] گوشش | گشت [illegible] و از [illegible] دگر [illegible]
[illegible] طایر روح | کرد پرواز [illegible] اوج فتوح
تحفه از یار [illegible] | جان سپرد [illegible] جانان [illegible]
شیخ از این قصه شد [illegible] | شد [illegible]
اشکش از دیده [illegible] روان | بر سر کوچه [illegible]
بر در خانه دختر چو رسید | شیون و غلغله [illegible] شنید
کان پریچهره هم از حسرت یار | نقد جان در ره [illegible] کرده نثار

شیخ را شوق طریقت افزود | دلش از صحبت این غم فرسود
جانب محشر رسوایی شد | پس از این داغ دل شیدایی شد
مسلک عامه ازین حلقه گسیخت | با پسر کوی به کوی در جولان
بر سر خاک در می هموار | لقمه و خرقه گرو قمار
عشق را کار چنین بسیار است | زین نمط روز و شب اذکار است
لیک در پا بسته زنجیر فنا | وهم بسیار کشیده ز جفا
همچنین زد زین عالم فانی رسته شد | در ته خاک بهم پیوسته شد

در جهان خانه اسرار قدیم
این بود شرط رضا و تسلیم

باز نو رنج درونی یار خوابم خراب | صبر و قرارم نه بر باد تو کبابم کباب
گفته‌ای دلدار گفت در همه جا قائم | که طاق دگر تسلیم گاه کلامم کلاب
همدم مستان منم دل منم جان منم | که طلب سر کنم گاه شرابم شراب
گاه چو حبر زمین گاه چو بحر محیط | گاه چو در در صدف گاه حبابم حباب

گاه چو گلگشت سپهر عشاقم | که بهزاران سر روم گاه کتابم کتاب
گاه چو زلف بتان کج و شیدا شدم | گاه چه عشق دلم شیخ حجابم حجاب
گاه چو پیر مغان عاشق معتاد کمال | که بر شعله روم گاه عذابم عذاب

خیز جدا که تا لب عقل رسیدم
چنبره چو دهان تو پیچید سرم را

ده که چو باز کند ماه چو پنج چار من | تا گذر است گاه از ره تار گشت کار من
نام من و نشان من در همه قلم بسر زده | تا که همه بهجه دمی مقرار من
بچه در است چند از عشق من آن تیر بچه دار | بچه من همی درد از آن شه بچه دار من
لیک رقیب در چنه بچه یار خاطر | رفته رقیب من خاک من عیار من
ای دل خسته عجبی عجبی خورده قربان | زهد بوده شکسته ساقی خمار من
فال از جبین بوم اهل عذاب | که در انتظار بکوه غم و غم کیش و دین من
گرچه در زلف او بود رحم و پیچ کار | راست شود چو قامتش شاخ امیدوار من
خضر دل از رقیبان چمن کلها کلها | غنچه‌گان ززار از دردم چمن بهار من

دیده اشکبار من رنگ خون فشان
همچو هوای رحالی نقش تو از نگار

زود بمحشر چه بپرسند ز من تا که رسد | دیده سلام برم اشک و آه جگر رسد
بعد جرس ظالمی خون بسته است | در رگ [illegible] چه [illegible] نظر محمد رسد
چاه [illegible] من دیده فرد دیگر انجمن | تا از این رخنه که دل [illegible] رسد
آنقدر [illegible] مرگ دیده بحر عشق | که دگر باره به چشم نفس [illegible] رسد
آخر عشق بود هجر و هوای وصل | جان به [illegible] رسم [illegible] دل [illegible] رسد
مستی و عشق و جز غم شده با عزت جمع | ادب ای [illegible] رسد
[illegible] ناله با عشق بود جز [illegible] | بر [illegible] فخر [illegible] رسد
[illegible] دیوانه [illegible] شدم [illegible] | این [illegible] رسد

چند گویی [illegible]
که [illegible] عشق [illegible] رسد

بردای واعظ و [illegible] مرا | چه فریبی تو بر من جبه و دستار گدا
[illegible] | حرم و کعبه ترا خانه خمار گدا

نقد

نقد مرد [illegible] نیست فقود [illegible] یقین | حور و غلمان ز تو و دین و لب [illegible] مرا
چند منعم کنی از باده و وصف از کوثر | حوض کوثر ز تو و ساغر [illegible] مرا
از در دوست مجدا غم به پناه طوبی | ظل طوبی ز تو و دین سایه دیوار مرا
با گل [illegible] | صحن گلستان ز تو و [illegible] رخسار مرا
نرگس چشم [illegible] چشم من [illegible] | باغ نرگس ز تو و [illegible] بهار مرا
تو و این مسجد و محراب [illegible] | رشته سبحه ترا حلقه زنار مرا

یار اگر هست مرا نیست [illegible]
راست گویم دو جهان جمله ترا یار مرا

کعبه چون کوی دلم خانه خمار کجاست | سبحه افتاده [illegible] حلقه زنار کجاست
موج زد آتش [illegible] | شعله زد آتش دل خرقه و دستار کجاست
[illegible] | خیز از بزم [illegible] واعظ [illegible] کجاست
گرچه [illegible] | کس [illegible] کجاست
پیش [illegible] منصور [illegible] | کانکه میگفت انا الحق بسر دار کجاست

همه عالم اگر چو ناله پر [illegible] شد — بکه گویم غم دل صوت هشیار [illegible] کجاست

دیده در گشته چو غواص هزار [illegible] بیرون — تا درین بحر نه بیند در شهوار کجاست

هر چند زخمهاء درون را شماره نیست

با هر [illegible] بجز از صبر چاره نیست

ای غرق بحر عشق دگر دست و پا مزن — جان را وداع کن که [illegible] ازین کناره نیست

صد جان نهاده بر کف دست ای دریغ — کس را [illegible] اینجا [illegible] نیست

زین [illegible] چرخ شکایت نمیکنم — کاندر طریق عشق [illegible] ستاره نیست

[illegible] بر سر سجده [illegible] — کاین [illegible] استخاره نیست

[illegible] — دیگر بر این کدام گریبان پاره نیست

دانم که [illegible] آشکار — [illegible] نظاره نیست

ایدل [illegible] — این [illegible] چاره نیست

[illegible] نیست [illegible]

بالله [illegible] نظاره نیست

[illegible] — معمور [illegible] خراب [illegible] است

چون خاک شده تنم [illegible] — در [illegible] منت [illegible] است

تا روز حشر [illegible] سر بر نمیکنم — [illegible] دلم [illegible] است

گر [illegible] در [illegible] کعبه میبردم — اینها [illegible] است

از [illegible] کرشمه [illegible] — [illegible] هزار است

ما [illegible] بخاک [illegible] سر گرانیم — با ما [illegible] است

ما را [illegible] لعل لب [illegible] — [illegible] است

با [illegible] هرگز [illegible] — [illegible] دلم [illegible] است

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] نام [illegible]

این [illegible] — سر از [illegible] اوبرا [illegible]

[illegible] — ناله عاشق صادق [illegible]

هر او ای حکیمان نشد دفع محبت — کاین شرار تب از راه لطف و جفا پیدا شد

همه از حسن عالم بسی سرا و ز ناز — مستی آتش دل که کسی از خود تنها شد

قدسیان را تشنه از چه همه در تشویق — درویش منصب این لطف و نصیب پیدا شد

همه لبان بجا لاله ز یاقوت سحر آید — شب عشق تو خیال از چه ره سحر پیدا شد

عجب آید اگر از عشق زبانی دایم — عشق یار است که گر کرده کشد از کمر پیدا شد

شب تیره از خم زلف مجعد بر آذر — گر خم مهر تو تسکین دل من دهد پیدا شد

قمر از لطف بعقرب فتنه هیچ عجب نی — طره شب من و عقرب لب قمر پیدا شد

تو لطف و رحم و فا کو هدایت ز راه لطف
این نشان که جدا از تو بنور افتاد

من عشق دو دلدار گزیدم نگزیدم — در بار دو گلشن مهر بچیدم نچیدم

زین شاخ بدین شاخ نشستم ننشستم — زین بام بدان بام پریدم نپریدم

می در کف هر شوخ نهادم ننهادم — در کهنه کیسه عشق خریدم نخریدم

بر نام تو نامه نوشتم ننوشتم — بر یاد تو جامه دریدم ندریدم

جامی

با هر صنمی راز گشادم نگشادم — از هر پریی ناز کشیدم نکشیدم

ناخوانده بهر بزم فتادم نفتادم — ناراندهٔ زهر بام رمیدم نرمیدم

بی‌مهر بهر جای نشستم ننشستم — آواره بهر کوی دویدم ندویدم

نادیده رهی بهر قدم نه قدمم — تمغه از عشق گزیدم نگزیدم

با اینهمه صبر از تو فتادم نفتادم — با اینهمه از کوی تو بریدم نبریدم

با اینهمه کام از تو گرفتم نگرفتم — با اینهمه لعل تو مکیدم نمکیدم

بوسی ز دهان تو ربودم نربودم — حرفی ز زبان تو شنیدم نشنیدم

یکروز به بزم تو گذشتم نگذشتم — یکقطره ز جام تو چشیدم نچشیدم

هر چند عنان گشت هلاکت چو تو آه
زین شیوه که جز تو نرسیدم نرسیدم

سرو رعنا است اما همچو قد رعنا نه — ماه زیبا است اما همچو رخ زیبا نه

ماه هر چند لطیف است بدین طلعت کی — سرو هر چند بلند است بدین بالا نه

هر چه سلام شنیدیم و بسی دیدیم — آنچه نایاب بجز وصل تو در عشق نه

چون لب لعلت تو جان بخشد و من پیامم — تا کیم همچو از لب جان بخش نه

همه جور از تو کشیم و چنین ما بیمار — تا بکی با همه آزار و همین با ما نه

کفر زلف ز ناز که یارا تو چه خواهی از من — خواهم آنچیز که لطفش ز رویم یارا نه

من نگویم که مخور باده تو در بزم رقیب — بر دوری بخور الشرح و لیکن تنها نه

چند از این سرکشی ای شمع صفت پروانه — سوخت جانها ز تو و هیچ کس پروا نه

دعوی وصل تو ز ام در بغداد سخن — گر زتب هجر تو امروز مرا فرد نه

هر دو رندیم و نظر باز ز بی دل لیک — این قدر هست که در شهر چو من رسوا نه

یا رب این باکه بگویم که هرا این ز چمن

دست و پا میزند و قرب تو او بیرانه

باز مائل شد و هر دم یک دلدار دگر — تا چه آید بسرم از پی آزار دگر

طرفه شهریست که دارد گرفته بزلف سلام — میزند سنگ دلم طره طرار دگر

صد ره از تیغ کشی بر سرم ای یار عیر — هیچ بر تیغ تو کشم تعلق جان یار دگر

مرهم از بهر چه چنین تا نشده یکی زخم به — می نشیند بدلم ناوک خونخوار دگر

دلم از صحبت واعظ لب شد رنجول — قدر از این کهنه من قصه بگشا دگر

یا رب این کهنه چه کوریست و طلب تا کی گفت — که ز بهر تو شنیدم ناله چهار دگر

دل مجذوب دو صد پاره هر پاره او

کف دلبر به پاره عیار دگر

فراغت کی توان در این وادی منزلها — که هر دم از گرد ره نا ساختن بر پند محملها

نه هیچ هم ز ترکی مژه تنها دل — بس کم شد بصحرای جنونش قطع منزلها

شب تا صبح آسایش در کنج خلوت شین عم — رخ دلدار همچون ماه تابان شمع محفلها

فریب زلف و سحر چشم و بند و صبح حجاب — گل افتاده در عشقش بسی زین گونه مشکلها

دلم رنجید ای شمع نگار از غمت ای دلبر — تحمل کن جور خشن عشق از طرف قاتل بسملها

پریشان گیسو جنبش زلف عنبر فشان را — ز آرزو بر جان من تا کی لب جمعیت دلها

چو مجذوب از خمار عشق بدر شنیده در انجم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

میکنند شستم صبحدم در عرصه بازار سنت — عارفی دیدم رفتنی در خانه خرابات

زاهدی دستم گرفت و خانقاه شیخ برد — خرقه و سجاده دیدم سبحه و زنار هست
یک نظر کردم ز نخوت بر جمال حور زشت — ابروی شیخ هشیار دیدم کز سر [illegible] سرشت
سرو دیدم باغ کردم سر بسر بستان همه — باغ مست و زاغ مست و عندلیب گلزار مست
جمله درویشان جمع بنهاده [illegible] — جام مست و کام مست و ساقی و ابرار مست
آهو و گور و گوزن هم باز و [illegible] و کرگدن — شیر در عقده دیدم کبک در کهسار مست
ساربانان می‌کشیدند اشتر در کنار دجله — ساربان کار [illegible] مست اشتران قطار مست
این شراب از خم است [illegible] انصار هزار — هر کدامی را بنوعی می‌کند خمار مست

شمس تبریزی [illegible] جام [illegible]
عاقلی از گفتار مست و جاهلی از کردار مست

خواهم که در میان کنمت بنده صبا — ای باد من [illegible] خلوت ترا دعا
دانسته‌ام که پیش تو دایم [illegible] — از پیش و پس [illegible] گرهای [illegible]
شنیده‌ام ز هر که شنیدم [illegible] — کنج دگر برم سکینی و با خدا
این است عجب غیرت خلق همی کنند — هر روز و شب ز صدق [illegible]

با عار [illegible]

آخر نگه کرده بر پشت منی کن که تا کنم — پشت سرت [illegible] ارادت [illegible] قدرا
خواهم نماز خواب آیدم بر در تو خم — تا صبح بر [illegible] سرزمین دستها
افتادم به پیش تو تا صبح از درد — از بهر ذوق [illegible] [illegible]
خواهم فرود [illegible] کم کم فرود کشم — بر چشم سرهای [illegible] تو تا
[illegible] — بر [illegible] رشته جان ذره وفا
خم شو تو بر زمان و بنه سر بر خاک — بهر سجود خالق الارض و السما

مجرم هست این سخن بیشتر تو
گذار در میان تبان تازه این بنا

بسته‌ام [illegible] بهانه دیگر بیا ترا — تازه بهانه دیگر تازه کنم ابتدا ترا
جز [illegible] که [illegible] با تو کم ز زلف — کس [illegible] چو کار ترا
[illegible] رحمت [illegible] — منت ز رحمت کنم چنین [illegible] ترا
دیدی تا چاه زنخ [illegible] یوسف — برگزیده از همه آفاق [illegible] ترا
گر رسد [illegible] زلف داریم [illegible] — مو به مو شرح کنم با تو شب هجر ترا

گر اشاره تیر هست در جان ما بگو | پیش مرجان تو قربان نمود مرجان را

بچشم صبر ابرو که ز همت عشق | رشک قدوس بیا تو کنم ... را

هر شکفتی بطلب هر چه که خواهی از ما | از تو بهتر چه بجو تا که بخواهم الا

گر بخت بود دمی با زلف مسجوم
حالی دهان زلف چه کند رضوان ...

بروی خوب تو دیدیم رهی بجز ازرا | بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

بطوف کعبه اسلام ... شدیم | خبر دهید زما کافر و مسلمان را

بجز دلم که ز ... خویش را ... زلف | کسی ... زلطف چو کار را

دلم بحلقه زلف ... مقام | نبود جمع کند خاطر پریشان را

بر آن گشتیم ... است پیوسته | ... زنی ... را

طلوع صبح سعادت ... صبا | زلطف باز کند چاک ... را

بجو بهار ... گر ... | که از نظر فکنم سرو ... را

... | ... تا دهم جان را

دفا

وفا از کسی رهی تو نیز ... است
چنانکه بسته ... ن ها ... کلا

بسر زلف تو گر جز دو مرا بار هست | با بجز زلف تو قلم رشته زنار هست

جای عشقم جا رم همه کار وفا | نه حرامم که درین شهر خریدار هست

... تا ... صبر ... تحرم | بر کفم ... زلف تو تا ... هست

بجز ... خط ... | نبره هر ... خط ... هست

همه ... ز گفتار تو قلم | ... نظر ... هست

شور لعب پر شور ... هست | انچنانست ... سینه ... هست

ز خیال ... | ز مرا ... زلف ... کار هست

بسر زلف ... که گر ... | ... کلا منظر قیمت ... هست

چو وفا بر وفا ... که وفا
نه ... است که در هر ... هست

ما ... لعل ... | که ... هیچ کس را ... هست

... بند ... زلف ... | چه شود اگر ... غریب ... هست

تو چه شمع دلفروزی همه جمع عاشقان را / بگداز هیچ پروانه‌ام [illegible]

بسپهر خوب رویی چه زنی [illegible] / تو ادیب [illegible]

بگداخت جان عشاق ز آفتاب رویت / چو رخ [illegible] چه جلال [illegible]

ز چراغ چشم چه پرواه رسد [illegible] / ز تفقدات [illegible]

تو چه [illegible] طلعت نشنیدم [illegible] / ز مبارک [illegible] مطلع [illegible]

مگر [illegible] / که بباغ [illegible]

منگر [illegible] / که مرا [illegible]

ز [illegible] / هزار [illegible]

چه غم از [illegible] تو ز [illegible] / ز [illegible]

چو [illegible] / [illegible] عشاق [illegible]

ز فراق [illegible] / تو [illegible]

مگر [illegible] / [illegible]

تو که [illegible] / نه [illegible] نصیب

مگر آنکه در همه عمر حریف عشق باشی
نه هر آنکس را که باشد هنر [illegible] طبیعت

ره از همه جا بسته و راه تو باز است / عالم همه پر [illegible] ترا است

دارم [illegible] / [illegible]

ارباب بصیرت [illegible] / [illegible] خاک کف پای ترا نیست

هر چند [illegible] / چشم طمع [illegible] تو باز است

[illegible] / [illegible] محراب [illegible]

از هر [illegible] / [illegible] که بهتر [illegible]

چشم تو [illegible] / جز [illegible]

دیگر [illegible] آتش [illegible] وفا
از آتش رخ [illegible]

گیرم [illegible] مست / چنگ [illegible] مست

[illegible] / [illegible] مست

[illegible] / [illegible] مست

دین بی لب از کف نفرقه بپرین | چینی شیشه بهجه لعل بی سنگ شکست
از دل ... سر از سنگ بی جوهر بشکست | جام غم بهجه ز این سر با سنگ شکست
صد بار ز ... بجهیم و شکستیم | صد بار دگر بار ز سر سنگ شکست
زین زهر بهائی درست چه حاصل | در نام گذشتیم و سر ننگ شکست
مار احبش خال تو گر هست زیا بر | زلفین تو بغیر سیه رنگ شکست

سرمست شد وار دهن تو در چنگ دگر بار
در قتل وفائی سر آن چنگ شکست

تا که از دهن تو ... ز مژگان چشمه از | بهر فتنه ... تیر بغلال چشمه از
خال هندوی تو را هست دلها گرو | چشم جادوی تو غارتگر جان چشمه از
چونکه دیدم قد بالای ترا دانستم | هست جان در پی ... چشمه از
هست گر نقطه ره تحریر دهم در خال | دهن تنگ تو با ... از لب چشمه از
بعلاج ... از در بگریخت | خال چون ... و بخت ... چشمه از
قد دلجوی تو چون سرو دل‌آرای ما | کاندر ... سرو ... رخ ... چشمه از

دهنی ز لب‌های تو را ... جگر ... | دهنی ... چشم ... چشمه از
نظم شیرین وفائی بگهر ... | همه شیرین از لب و ... زبان چشمه از

بلکه چون وصف گهر پاک تو بود
هست ... نقش از جوهر جان چشمه از

گر کسی سعادت ز میان بود | در عالم غم بیچارگان خود
مست عشرت مخور از جام ... | در شیشه صاف او هم درد دارد
تکلف گر نباشد خوش ... | تعلق گر نباشد خوش ... مرد
خوش ... عاشق ... | بکاهان جان ز رو عشق ببرد
مشو ایمن ز کنه نقش پاک | ... هرگز چنان ... خود

وفائی ز ... بادست زاده
در ... خاک راه ... برد

... زلف اسیر دام بلا شد | ... شد فارغ ز قید ... شد
چند کنی جامه را ... | جامه برانداز ... شد

زلف عناب گون نه در خور حالت | درد دل عاشقان زار دو آشد
چین زر و قد رشته از خانه دل را | وقف نباشد از آن همیشه که باشد
نیت حجاب تو شد بهر نظری | شانه هر یکی از تو زلف در باشد
فتنه چشمت نخفته بود زناکه | فتنه دیگر نقاب تو بپا شد
جز لب تو قسم دگر سر و کاری | نیست بجز بر که من برم صفا شد

حاصل مهر و وفا چه بود و فای
جور و جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

لعل شکر فشانم کف نگین باشد | گفتم نگم کف حق نکن این باشد
بخت نخل در لقبش سر من همنرازی | یکی نکه اگر نبه باهم سر همین باشد
ماه دگر ... | گاه بن ماه فلک گاه آن ماه زمین باشد
چون دختر رز ساغر خود بچه در قالب | با بچه ... غریب تا بچه نشین باشد
مو موی من نسبت با چین زلف بشر | چین ... حسن باشد
زینب آن که کند چشم ... لطفی | خوب ... خواهم فردی ... این باشد

بولی

عاشق ز غم جانان شد بیشتر پنهان | از داغ که زاهد را پیدا بجبین باشد

گر نیست وفائی را امروز بر دل ریش
نبود ایمن ... گرفتن باشد

ناظر رخت ای ماه مقیم چمن‌اند | خادمان حرمت جمله ... چمن‌اند
علم حسن برافرازد برافروز جهان | تا بدانند که شیرین همه شیر علمند
سایه سرو قدت گر به چمن افتد | سروهای چمن از بار خجالت بخمند
زاهدا در گذر از صحبت درویش و نعیم | در جز او هرچه بخواهد گذرانی ضمند
پیر و پیر مغان ... درویش | دیده گر باز کنی همه چون جام جمند
گر بجایی ... | عجبی نیست ... نه

ای فنائی ... وفا باش مقیم
تا ز الطاف مسیحی بوجودت ...

عشق اگر لطف ... | با پیر ... کنند
تا ز می ... | در بزم عشق کاسه سر ... کنند

کفر است در شریعت ما این عاشقی — از دست غیر جور اگر آزار کنند
بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق — باشد نهفته چشمه اگر آن خاک بر کنند
از جور دست غیرت کو بنده عاشقان — این اشکها که نه ز پی ابر کنند
بسیار سالها که بیاید پی بهار — از خاک ما گیاه غم داغ لاله سر کنند
رسم است درد عاشق و دشنام خوشخوئی — گر با جمال آینه را روبرو کنند
زخم خدنگ ناز تو بهبود بیش باد — گر جز بتار طره‌ات از رفو کنند
جز من که جام وصل تو نوشند عاشقان — بر آب خضر و چشمه حیوان نظر کنند
این خرقه ریا که مراست با پری — اهل نظر نشان ز بر او شست و شو کنند
هر موی من ز زلف تعلق شکایتی — گر فرصتی دهی شرح غم مو بمو کنند

تا گه دعا ز غم بسیار دشمنان بود
گه حاجتی صفت لب تو جستجو کنند

خط دمید لعل تو مستور باشد — صد حیف این شکر که پامال مور باشد
گر خود نشینی و نظر کنی چه باک — شیرین لب تو مایه صد شور باشد

هر دم

هر گه خیال روی تو در خاطر آدم — سینای سینه مشعله طور باشد
از هجر ساقی [illegible] آزرده خاطرم — در دم ز فن نغمه طنبور باشد
لب را بگیر از صدف از گوهر پاک — خوشتر بود ز دانه انگور باشد
هر کس که بنده گدای در پیر میفروش — جامش ز کاسه سر فغفور باشد
صد حج [illegible] هر که زیر [illegible] وجود — سرچشمه بهار [illegible] منصور باشد
عاشق کسیست در ره دیوانگان عشق — کز این لباس هستی خود عور باشد
تا زخم شعله‌های محبت رسد نیشتر — بر زخم ما چو مرهم کافور باشد
عادت بهجر کرده وفا را نه هر چه — [illegible] باشد

ای دل رضا بحکم قضا ده که در بهشت است
راضی شوی اگر نشوی زود باشد

حسنت چو عشق من به سر [illegible] — تا منتهای کار [illegible] شود
در کار جان زدن گر می [illegible] — آسان شود [illegible] عشق شود
جانت زده ز رنج [illegible] اگر — این کو [illegible] شود

چنین با خیال رخ تو خواب آیدم بچشم — مژگان بجای سوزنم از بهر جفتن شود

یکباره سرنگون شود این چرخ بیستون — در زیر بار محنت من گر ستون شود

ای بر [illegible] زنخدانه اگر لطف [illegible] — ترسد که با [illegible] چمن [illegible] شود

گفت نوشت قصه وفا با کمیش عشق

آن را بشرط آنکه در آخر جنون شود

بیت

کنه [illegible] [illegible] تقصیر — چه بگرد [illegible] تقصیر [illegible]

[illegible] چاره [illegible] چه [illegible] باشد تا که [illegible] — [illegible] لعل [illegible] آتش [illegible]

کهی [illegible] کهی [illegible] — [illegible] بنفشه [illegible] بلحظه [illegible]

خبر [illegible] باین چه باشد [illegible] — در [illegible] [illegible] کاه [illegible]

چه باشد حال [illegible] — [illegible] پیوسته باشد [illegible]

تنم از ضعف شد [illegible] — [illegible] گر کشد [illegible]

[illegible] — [illegible] خدا را [illegible]

با عاشق [illegible] کرد [illegible] — [illegible] تیر [illegible]

[illegible]

وفا با تو دارد ما چرا با [illegible] — اگر لطف رسد [illegible] خلق [illegible]

تو سر السر [illegible] — [illegible] که این [illegible] تقریر

بان معروف [illegible]

باین الفاظ [illegible] قلم کرد تقریر

اثر کمی تو هرگز بسلامت نزدم — خواهم از رفت آنکه [illegible] نزدم

از [illegible] تو لعل [illegible] — نزدم گر بدوم تا بغایت نزدم

[illegible] روز [illegible] — تا که [illegible] نزدم

چنین [illegible] عشق — [illegible] نزدم

[illegible] — در زلف و خط و خال [illegible] نزدم

[illegible] — همچو طفلان [illegible] نزدم

آن [illegible] — اگر [illegible] نزدم

گر تو ابرو [illegible] وفا دارد وفا با [illegible]

بجز از سر کوی [illegible] نزدم

تا به رسن زلف سیه دست تمنا زده‌ایم | خوش شب را به سیه بازی شبها زده‌ایم
بر سر کوی خرابات در استغنا | دفتر و سبحه و سجاده به صهبا زده‌ایم
ما از آن جرعه که نیم ورا از روز الست | خم و خمخانه و میکده یکجا زده‌ایم
دل شیشه بحر وجود ز دریا شد حباب | خیمه هستی به سر دریا زده‌ایم
جز به عشق تو ما را شده خواب وجود | گره از کام فرا تو ز ثریا زده‌ایم
زینهم از غایت کوته نظری بهر ما | منت قد تو با شاخه طوبا زده‌ایم
حلقه کاکل غلمان و خم گیسوی حور | همه با گیسوی تو سودا زده‌ایم
بخیال خم ابروی تو بهر ... ما | قدم لا ز حرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
چشم مست تو ... چو ... | ... زده‌ایم
از گریبان ... صبح ... | ... در دل شبها زده‌ایم

تا وفا ... زنی وفا
از سر زلف ... بهر ...

یکدم از زیر نقاب ... چنین | تا زلف خورشید را ... بر زمین

عکسی از روی تو ... گر بتابد در چمن | تا ابد خورشید ... آب حیات
گر تو گل باشی ... ز دیده ... گلاب | ور تو شمعی ... پروانه ریزد انگبین
گر تو ای ساقی ... | ور تو ای شاه ...
گر ... زلف لعل ... | ... آورد ... نگین
خلعت ... با ... گردی ... | ... صد هزاران آفرین
ترک چشم مست خونریز تو بخنجر دل | بر کفش ...
فرمود ... | لعل جان بخشت عقیق ...

... طبع دفای شکرین لعل تو را
کو بیا دیده ... لطف ...

کنده زلف تو در کار ... | ... بار کرده
... | ... کرده
نسیم ... صبا تا زلف ... تو را | ... کرده
... | ... زنار کرده

علاج درد دلم را چه مشکلی امروز / من او فتادم بکار زلف یار گره

سر قرابه‌ی باز کن تو ای ساقی / کشید زلف بستان در انجار گره

گره برشته جان او قافله نبود […] / چو چشم شد از غم او بار شیشه کار گره

فسانه‌ایست الف عاشقی در دره […] / کند چو گریه فند کلیمی بار گره

دقیقه‌ای از همه عالم بریده بیرون است / نقطه‌ایست رشته الف زلف یار گره

زهی علاقه که با تار زلف یار بستم / دل از علاقه زلفش سبب علاقه گسستم

به پیش خلق شدم متهم ز بهر دگران / قسم به آنکه ز بهر نیم خراب پرستم

ز لای میکده دارم امید آنکه چو پای / دهند دست ز […] پیاله از دستم

زمین هست […] که […] باغ / ز بهر پیاله خاک در کی پیاله شکستم

ز شیخ و پیر مغان هر دو رو […] / در توبه […] که توبه شکستم

[…] هزار عهد […] / درست بر سر پیمان […] استم

خیال چشم تو […] در نظر […] / چو چشم شوخ تو […] مستم

کرشم

کرشمه اگر […] مرا هیچ گناهی / همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم

کلیم میکده […] دفائی / جز آنکه […] زیر خاک نشستم

تا خبر عشقم و عشق تو مرا در بار است / این بچشم که ز هجر تو چنان در بار است

چند از قفس ما […] پرهیز / کس چشم تو […] چه کار است

سخنی از زلف تو گر باز کنم در همه / گمتر […] ز نکته سخنی بسیار است

هر دلی گشت گرفتار […] ابروئی / ز هر حرف […] با خار است

[…] ز تیر قضا بود […] / […] نشان […] دیوار است

هر دل شگفته زلف و خم گیسوست / تیره بخت و […] بیشتر از کار است

ما خرابیم و خرابی بود […] ما / کاین خرابی هم از اثبات […] معمار است

واعظ از منع کند […] / حرف […] هزاران […] است

[…] غم […] ایام […] / کاین جهان […] حفظ […] است

ز خرابی […] هر عمری / سیر راهست […] کنج […] با مار است

بسکه خو کرده دل ما بجفاکاری یار
خار را از نظر شوخ چمن گل کردست

ساقی ز راه چهره برفکن نقاب را
در ماهتاب سیر بده آفتاب را

در تاب اگر تو سیر دهی ستاره را
در دور جام ما به نظر کن حباب را

سنگین قلاده‌ایم ز راه آشنایی
از آتش سپهر مثال التهاب را

زین آتشی که داغ وجودم ز جان من
یکجا بسوز بام و در و سقف و باب را

با وصف چشم مست تو حاجت به باده نیست
مست و خراب کن نظر شیخ و شاب را

هر دیده هست فانی دیدار او مگر
این دیده گر سراب کند فرق آب را

در آتش فراق تو چندان گریه سر کنم
ز اشک بصر در آتش ماتم سحاب را

گر دیده بخواب کی بینم ترا بخواب
تا حشر می‌نهادی ز دست خواب را

زین ره دلم بچاه زنخدان اشک اوفتد
تا من کمند زلف بسازد طناب را

بر حال این خراب زیارت التفات نیست
بر کو کند خراب نزار این خراب را

ساقی شراب ناب مرا ایچ بده
کاین عتاب سهل کند انجم را

زاهد

زاهد اگر شود … عمر به کلاب حسب
برکوه طبع عشق ز روداد جواب را

ما دیده در شنیدیم ز راز که دیده‌ام
کس در دیده خاک کرده بیا تا کجا

خیالی گل گشت به سینه کار هزاری داری
صف صف لشکر خوبان هزاری داری

با سنجر … دل از غم … لف
سپهی کافر و جرار هزاری داری

چشم دارد تو کاهی بره همه سال
از دو سر تنگ گهران دل هزاری داری

زلف شب رنگ تو در لب نفرت بندی
چهره زرا تو چه … خار هزاری داری

همه اسباب جهان گر … لاله بود
با دو عالم سر بیکار هزاری داری

مهره مهر تو با غیر بچنین چه بسی
کاکل پر دو سر از غبار هزاری داری

زنده‌ام من بجمال تو و بسی دراق
از پی کشتنم … هزاری داری

من ز لعل تو شکر بار بنهاری باری
در شکر قند بخروار هزاری داری

نافه از چین سر زلف ز بریزی
مشک تاتار ز هر تار هزاری داری

ز دو … کف زلف … شبه
قبا بابت تاتار هزاری داری

با غزاله سنبله شکبری گیری — بسته بطره طراز هزاری داری
عود در مجمر حسن سوزی سوزی — خال در صفحه رخ هزاری داری
چند از حسن عزیزان تو تا پرهیز — عجیم [illegible] هزاری داری
با وفائی تو تا بجز از جور و جفا
انجا کار دگر بار هزاری داری

عشق در پای سپاه لشکر غم امراجم — تیر باران بلا بدر احرف واما جم
بسر زلف تو در کنده فرو می فکند — تیغ بر فرق [illegible] تا جم
انچنان عشق تو دارد برگ جان پرپز — در زهی میزند [illegible] زاده جم
انکه در کشور دلها سر تاراج تو داشت — [illegible] دل و جان [illegible] تاراجم
بسر کوی تو کشتم ز وفا خاک نشین — [illegible] خاک نشینی [illegible] معراجم
شاد و خرم ز جهانم [illegible] درت — در شوم شاد و [illegible] شاهان با جم
بتو محتاج جهانم که اگر تا با بر — رخ [illegible] بازار خراجم
هستی در میکده عشق وفائی میگفت
دردم [illegible] در [illegible] اخراجم

انچنان باشی [illegible] شکایت نکنم — از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم
پیش هر [illegible] ز جفای تو حکایت نکنم — همه جا قصه جور تو روایت نکنم
دگر این قصه با صد [illegible] نکنم — خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم
قمری [illegible] خط [illegible] چشم [illegible]
کمر [illegible] چشم [illegible]

گل طبع من [illegible] بشگفت — که [illegible] برفت
پس انکه همین [illegible] گوش گرفت — از سطح [illegible] بگفت
که این چاره [illegible]

[illegible] گر تو غم خواره — لقمان حکمت اگر کاره
بو یرانه افتاده [illegible] — [illegible] صاحب آزار [illegible]
صحت [illegible] آواره

دلم بسوخت از ناله سر داد — ز سینه [illegible] غم و درد او
الم [illegible] فریاد — بحکمت [illegible] چاره درد او
بحکمت [illegible] رخ زرد او
شدم تا به بالین [illegible] — [illegible] مرهم [illegible]

چو نقص بس کرد فهم در این تحقیق		ز اطوار او گشت معدوم من

در این عشق داری تو بی درمان

مرض بود از حس تجدید تو ثابت		که بود با خواهش سر جدا لیست

چو او دلو سامی در افق هست		قد طلعت کلب در سطور لیست

نرانم در این دلو اسرار چه پیره است

همه شب از این گریه گویا نخفت		دمی خوش سر را بر الم کرد و گفت

ز روز در فن در گفت و شنفت		پس از گریه این قدر تا سفته نشگفت

از سکت آمیز بگو گفت

غضب

کسی را که یار بشر او ادب نبیند		ببینا عشقش ادب می کند

چو مجرم فنی بار دین [illegible] می کند		مریضی در آن عشق تب می کند

علاج جسم در عذاب می کند

همین نقاب بکشد ز جمال کبریائی		که بتان فرد کرد از سر اساس خود نمائی

شده انتظار رم از ضرر چه گذر زاده		ز درد در چمن فشانم غم شب جدائی

چنینم در این نهانی باغ آشنائی

که نه دید خم فشانم غم شب جدائی

زرف است انگه بسم ع

چه کسم چه کاره ام در یتیم گشت		شرف آنکه من یتیم قدر دیدن است

با امید استخوانی در شهابه بر دم زر خواست		همه شب ناله ام بسر چو من با شماست

که رقیب در دنیا بر بهانه گیر عطا

چو بربت رفت گلشن رخ این زار		زعفرانی بار کو گلشن چمن ارغوان زار

رخ خود به لقا ره چه گلستان زار		مژه ها چشم بار رم نظر چنان زار

در باب سبستان چو لیمو خطا

چو لطف حسن مطلق که ز عشق بی تابانست		در هستی بگو غمزه ابیاتست

چو هزار شوخ چشمی دل بی تابانست		در گلستان چشم از ان همیشه باران است

به بهانه در شب برلوی چشم درانی

چه نکو ز مطرب این اسلوع ذکر یا حج		کنه التفات [illegible] کی برم ما چه پای

غم عشق را دل نبود بجز دف و می		بفراق چنین تا لم [illegible] چنین

دل بود خسته شدم ز جواب صدا

بجز بعیب گاهی زنم در چمن درون		کشدم بناز گاهی کمند زلف چین

زنم به تیر گمان کشدم به خنجر کین		کدام زیبست این کدام آشتیست این

ز کشته عشق تو کشتم که چرا

زنهار کار عشق چو بسیار زدیم
ره جستن عشق بگو بیا زدنا زدیم

زنهار بیان کرده زره مجاز زدیم
نقل رخانه رفتیم همه پالکیا زدیم

چو صومعه رسیدیم همه [illegible]

ز صد وشا پاک گشتیم بقدم رحم [illegible]
ز [illegible] گذشتیم بقدم رحم [illegible]

بگذشت سجده گهم [illegible] رحم [illegible]
بطواف کعبه رفتیم بحرم رحم [illegible]

که تو در [illegible] چه [illegible] [illegible]

سحری [illegible] بصبا زدم [illegible]
که [illegible] زد بار دلبر [illegible]

بر [illegible] ابر [illegible] سال [illegible]
در دیر [illegible] خبری [illegible]

در [illegible] ازرهم زدن [illegible]

تا ترا دیده ام [illegible] حالت
بیشتر [illegible] حالت مجل

با تکلف من [illegible] حالت
خواهم [illegible] با [illegible] خجل

نظر [illegible] باشد [illegible]

جز [illegible] نظر [illegible] نکنم
هیچ جا [illegible] نکنم

گفته [illegible] گم شده [illegible] نکنم
[illegible] جهان نکنم

بر سر کوچه [illegible] حالت [illegible]

لشکر [illegible] تازه بر بوی رو [illegible] ترا
خبر از [illegible] خط [illegible] ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا [illegible] ترا
بر اسیران [illegible] رحم چرا [illegible] ترا

ما اسیر غم و صد غم [illegible] ترا
الغیاث [illegible] ترا

فارغ از [illegible] غمهای [illegible]
جز [illegible] همه [illegible]

دل که خبر [illegible] این [illegible] نگرد
[illegible] نگرد

انچه کردی تو [illegible] هیچ [illegible] نکرد
هیچ سنگ [illegible] نکرد

این ستمها که [illegible] نکرد
[illegible] نکرد

که از آزردن [illegible] غرض [illegible]
[illegible]

شب [illegible] با [illegible] بود
غیر از شمع شب [illegible] با [illegible] بود

یار اغیار ستمگار [illegible] با [illegible] بود
همه جا با همه کس [illegible] با [illegible] بود

تشنه خون من [illegible] با [illegible] بود
تا [illegible] خون خوار [illegible] با [illegible] بود

منی اگر کشته شوم باعث بدنامی نیست
موجب شهره [illegible] بیباکی و خونکاری نیست

مرا ز دست رقیبانم [illegible] دیگر است
عاشق دل [illegible] غم دیگر است
از غمت [illegible] دیگر است
خنده [illegible] دیگر است
از جفای تو [illegible] دیگر است
چه [illegible] دیگر است

شرح دردهای خود به که تقریر کنم
عاجزم چاره [illegible] تدبیر کنم

[illegible] بسیار است
[illegible] بسیار است
جان [illegible] بسیار است
[illegible] بسیار است
[illegible] بسیار است
[illegible] بسیار است

دیدی [illegible] نمی‌بیند
قصه [illegible] نمی‌بیند

مبتلا شد که [illegible] و مبتلای تو
داغ عشق تو چنین دارم و مبتلای تو
از غم عشق تو [illegible] و مبتلای تو
بر کمند تو گرفتارم و مبتلای تو

از لعل

از لب تو چنین زارم و مبتلای تو
خنده [illegible] میبارم و [illegible] تو
از زبان تو [illegible] شنوم هرگز
از تو شرمنده به حرف نشوم هرگز

من از این نوع که آزرده شوم از تو [illegible]
دست [illegible] کشیم از کوی [illegible]
[illegible] بار [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
دیده [illegible] رخ [illegible]
[illegible] شرمنده شوم [illegible]

[illegible] همه [illegible]
جان [illegible]

حال [illegible] شمشیر [illegible] میدانم
سوز [illegible] داغ جفا میدانم
[illegible] صحرای فنا میدانم
همه [illegible] میدانم
بانگ [illegible] میدانم
عاشقی [illegible] میدانم

چاره [illegible] شوم
سر خود گیرم [illegible] شوم

زرگس تو باده ره خواهم رفت / چهره آلقصه نجات شکر خواهم رفت
تا نظر سکبی الا شب نظر خواهم رفت / گر زه قلم ز دردت شام سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت / رفتی باز آیدم نیز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف و رانه بار چو رفتم رفتم

چند در سلسله تو با خاک برابر باشم / چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند هجر تو بقدر از همه کمتر باشم / از تو چند این همه بی [illegible] باشم
میروم تا بسجود دگری باشم / باز از سجده کنم پیش تو کافر باشم

تخفه نکو [illegible] بار لقا تا کی
قسم نیز از این [illegible] تا کی

سبزه دامن نسیم تو را بنده شدم / اثر خط مشکین تو را بنده شدم
حرف نا گفتن لب مشکین ترا بنده شدم / گره ابروی پرچین ترا بنده شدم
چون بار بر دل نفس دگرین تو را بنده شدم / طرز مجموعه و آیین ترا بنده شدم

المنة لله زلف این قاعده بر خفته
لیت بستار تو آنها زلف [illegible] خفته

الحکم

لب بنهان میبت ابد خنده تر چه چرت / تا ره لطف نگاه راز نگفتن چه چرت
با تو خفتن سر شب تا صباحان چه چرت / در سر شب تو فتالتن خیابان چه چرت

تا که مشک فشان در طرف باد شمال

تا که هیچ بوس تو لب خنده تر و طنم / روز و شب دست در آغوش تو چون هر هم
قوت از با شده در آن رنج الانجم / چند با لم ز دردت چه شم چند زنم

رخ لعب او در شب [illegible] رخسار

منکه پیوسته ره تو نظر کردم / با سپای تو از کنج دگر کردم
امشب قصه غم با تو بسر کردم / یاد دارم تو را تا بسحر کردم

صد [illegible] ز درخ پر از [illegible]

تا کی از دردت سینه خود چاک کنم / چند فریاد ز دردت تو بی باک کنم
انچه از شر لدنم ره درد بر تو سنگ کنم / هم شم از تو و با جان خود پاک کنم

[illegible] تو سر و همه فلک

نرگس رخ تو دیده ما نور ساقی / هستند طائر عشق و سر پاشانی

یاد از آن شب که در میکده با ما بودی　　غرق شد تا جگرم خانه خون میبودی

تیر عشقی زده‌ای بر سر پیکان دل

ای زنخدان که ز دست تو دلم صد دیده شرر　　جمعه تو شب آن شو رحم من خسته ایدر شیر

هست لطف و کرمت آنچه بپایان نرسد　　مارا زان کان کرم تو جو ابر لطف ایدر شیر

تفقد بر لب ما زانکه با سر بین زرد

گر کنند دیده دما دم نگهت عیب مکن　　بر رخ زردم صالب و قند عیب مکن

رمز عاشق چو بیاید بر ما عیب مکن　　سعدی خسته اگر بر تو نهد عیب مکن

نام عاشق نکشی دولت و سر خرابی

مست گردیم که همه شب بعد نعره ایم　　فسوس مستی بر سر بام ثریا زده ایم

برق عشق بنه گنبد خضرا نعره ایم　　تا بر امان تو ما دست توله زده ایم

تیولی تو به سر کوی خرابات پا زده ایم

تا که شنید ز مغان نای و نوای حجاز　　تا خریدیم کجای شیره بر قد عار

تا نشستیم بر بزم تو در نیمه راز　　تا نهادیم محبت تو صنم رفتی نیاز

پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم

مگر از

سر کنی پستی پا حشمت اسکندر نیست　　ملک تن پستی ما جام جم و قیصر نیست

ذره هستی ما در قمر و خورشید نیست　　در خور هستی ما رحمت و خم و ساغر نیست

ما از آن بامه که شاهیم که پا زده ایم

همه شب در غم آن طلعت زیبا زده ایم　　همه شب با خم آن زلف چلیپا زده ایم

همه شب در طلب ساغر صهبا زده ایم　　همه شب در طلب گریه مینا زده ایم

خنده بر گردش اوضاع نسیه مینا زده ایم

بر سر و سیر زفه به بلا رسوائی ما　　خلق را عرضه مغفره تمنا شیدائی ما

شور مستی نگر به سر سودائی ما　　شمع اگر از ... شیدائی ما

گره زنجیر بپای شیدا زده ایم

لذت و غزوات دست تکرگان　　مغنی و مجذوب و شیخ و فقیه و جان

مغ و مغ زاده و دستور و مغبچگان　　تا نهادیم سر از قدم پیر مغان

پای بر تخت جم و افسر دارا زده ایم

چشم حق بین نگر به سلطان دگر　　گنج و گنجور طلب کن زخرابات لقا

کر نغمهٔ [illegible] صوت [illegible]

مستی که دیوانه رسوا باشد در غم عشق — جای دیوانه چو در شهر نباشد چه کند

نی هر چه که بی خیمهٔ لیلی نه صحرا است

گفتش ز سر زمزمه قصه ز گلشن چمن چه خواست — از نغمه و قفس خبرش که کرم کاست

گفتش خوانم چنین قطعه با همت [illegible] — روزی که به سر سنگ عقاب از هوا خواست

در بهر طمع باب و در پیش [illegible] است

میکرد چو [illegible] همه مضحکه جفت — هر گونه ز [illegible] رسوا ز جهان گفت

گاهی ز سر شوق تمنای تحفه و جفت — بر [illegible] که نظر کرد چنین گفت

کامروز همه [illegible] زیر پا است

برهم زنم از غضب [illegible] و پر خویش — [illegible] زنم دو دام جهان زیر پر خویش

از من ز ذره و همه ذره [illegible] خویش — از اوج [illegible] نظر خویش

چشم سر [illegible] اگر [illegible] در پا است

در دیدهٔ من [illegible] لعبه سر [illegible] — چشم [illegible] پنهان چه خطا [illegible]

چشم [illegible] کان رگ یاقوت و زبرجد — از سرخ شاک [illegible] بجنبد

جنبیدن [illegible] عجب [illegible] نظر است

بیرد

میزد که از [illegible] طعنه [illegible] — که لطف [illegible] به [illegible] ناامید

زین [illegible] که بس [illegible] و [illegible] — [illegible] ز [illegible] تقدیر [illegible]

[illegible] این هیچ [illegible] چه حکایت

نه داشت [illegible] ذره دهر [illegible] — نه [illegible] از [illegible] ایام [illegible]

هر لحظه [illegible] به بیابان [illegible] — تا که [illegible] کاوش سخت [illegible]

[illegible] قضا و قدر [illegible] سخت [illegible] است

چون آه [illegible] دیده [illegible] فروز — مانند تف شعلهٔ [illegible] سوز

در [illegible] پرواز چه شهباز [illegible] سوز — [illegible] عقاب [illegible] ناوک [illegible]

کز عالم [illegible] فرود [illegible] حکایت

رفت [illegible] نظر [illegible] — [illegible] زخم [illegible]

چند [illegible] مرگ [illegible] — در خاک ره افتاد [illegible] چو ماهی

[illegible] نظر [illegible] است

نالید [illegible] — کای [illegible] سر خویش

کردم خبر آن تیز ز حسرت نظر خویش — چون پیک نظر کو باد دویدم ز پی خویش

گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

آغشته بخون دیده ز سر تا به شفق تن — یکباره شب [illegible] به زمین کرم طپیدن

روشن ز جهان کرد تماشای پریدن — ایشان عجب آید ز رو پیچ و تاب و [illegible]

این تیزی و تیزی و پریدن ز کجا خواست

خوش داشت ار صحبت یکنفسی دیده گشائیم — یک لحظه بکام دل خود نغمه سرائیم

گفتم که از این [illegible] داد سر ایم — این دم بکجا بودم و این دم بکجائیم

هر لحظه دلم در پی عالم بالاست

میگفت [illegible] در [illegible] همه [illegible] — گاهی ز صف [illegible] بورد حجاز است

این چند دو سر [illegible] عمر دراز است — یکقطعه [illegible] در [illegible] باز است

[illegible] هر [illegible] در صحبت [illegible]

ای دل [illegible] نفس [illegible] — [illegible]

[illegible] — سعدی [illegible]

دیدی که عشق [illegible]

[illegible]

روزی که عشق گرد مرا آشنای تو — شد قیامت [illegible] کی تو

این [illegible] دیدم درت [illegible] تو — ای [illegible] پیاکه [illegible] تو

تا کی جفا کشم [illegible] وفای تو

وقتی بدام عشق تو ز من مبتلا شدم — با هر که آشنا [illegible] آشنا شدم

از دوستان [illegible] صبا شدم — [illegible] صبا شدم

تا ره برم بگلشن [illegible] تو

تا کی ز گریه شمع [illegible] کنم — او [illegible] آشنا کنم

شب تا بروز ناله [illegible] کنم — [illegible] کنم

ای [illegible] تو

ناگشته ام [illegible] تو — هرگز [illegible] تو

[illegible] داده ام [illegible] تو — ایوان [illegible] تو

ای [illegible] تو

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] تو

هر شب دهن زهره و مه پر شمع آن | یکجان همیشه درد [illegible] غصه است
روزی هزار بار اگر هیچ گفت | همیشه درد [illegible] ایدوست گفت

من دانم و تو [illegible] صلحی [illegible]

ای نرگس چشم لاله عذار همه گان | فلک طاق ابروی تو محراب عشاقانا
از تو چه عجب [illegible] | میخواهم از [illegible] صد هزار [illegible]

تا صد هزار بار اگر [illegible]

شبها [illegible] روز [illegible] | [illegible] هزار بار [illegible]
قربان [illegible] | هرکس [illegible] روی [illegible]

تا چند [illegible] مقدم [illegible]

دارد [illegible] | از [illegible]
لب [illegible] | که [illegible] مستانه [illegible]

محروم [illegible]

[illegible] | [illegible]
گفتم ایدل [illegible] دلبر جانانه | ساقی بده جامی [illegible]

تا [illegible]

آمده از در شب [illegible] زرد فالگر من | [illegible] یار گلعذار من
گفتم ایدلبر [illegible] چشم مست یار من | [illegible] نگار من

خنده [illegible] زیر لب عشوه های پنهانی

دوش [illegible] جان و [illegible] دیدیم | تشنه وصل [illegible] دیدیم
در خلوت [illegible] پنهان دیدیم | زاهد [illegible] شیخ [illegible] دیدیم

قمری [illegible]

دین [illegible] | عالمی [illegible]
زاهد [illegible] | [illegible] مسجد [illegible]

کافر ره عشقم [illegible]

کعبه [illegible] زاهد [illegible] زیارت نکنی | چشم مست [illegible] عمارت نکنی
[illegible] | خانه [illegible] عمارت نکنی

پیش [illegible]

ما ز رده [illegible] | [illegible] خیمه در جهان [illegible]
دیده ام [illegible] | [illegible]

در [illegible]

[illegible]

ز صفای رخ خوشش زنگ از لوح دل رفتم | در لبان میگون شکر همچو غنچه بشکفتم
او که بنمود از رخ نقش چو در آن آشفتم | کاکل پریشانش دیدم و به لب گفتم

کای همه پریشانی بهر پریشانی

دل کباب شد از غم یار خون جگری | میکنم ز هجرانت ناله و فغان سحری
هر زمان نمی‌باشد چشم خون‌فشان سحری | یوسف عزیزم کو [illegible] دادی سحری

تا دمی زند از وصل چو پیر کنعانی

شرح عشق مه رویان به وی نمی‌شاید | گر چه ما ز هجر آن [illegible] نمی‌شاید
نعمه [illegible] حرف دلی نمی‌شاید | [illegible] نمی‌شاید

رنگ بهای [illegible] تو دانی

با جمال دلفریب رخت از خود بخودم | من نه تنها از فراقش [illegible] عشقم
تا مهر فلک [illegible] از فراقش کشته خم | صد هزار [illegible] عشق در قدم

دلبرا [illegible] محبوب [illegible] عدم

عقل و عشق [illegible] شد جستجو | عقل [illegible] داد
عشق [illegible] شمه [illegible] صفت [illegible] | [illegible] آیات [illegible]

زاهدان [illegible] عهد ما [illegible]

هر روز رخش ماه نو سالی از حجاب کاست — قدش که قامت طوبی حسن ازل آراست
تا او ز عشق شبی پای بپا ایستاد — نشست فتنه‌ها از شر جهد برخواست

کفر زلفش مسلمانان را به نقص ایمان رسانیدم

در میان یار تشنه زین طره طرار است — این زلف‌کش در میان مردان دلکار است
این کشد گاهی بسبحه باشد این کشد زنار — شاهد از ظلمات زلف و طلعت دلدار است

لیک این حجه بجه دارین بجه دار و معتصم

گفته زبهر شیر دهم زلف فتان یار — این چو خجک که عجزی که چنین مردن سند نگار
دو طرح طبع بکشا طرز ز دینگر بیار — قسمت زین مو بمو از اهل دل دشمن هزار

زلفش اعجاز عیسی را بیاد دوست بدم

آنکه چشمش از غم لعل آشفته و آگاه دهن — دانه و دام خطش زلف عنبرین سبزه از ذقن
این زلف در زنخ گر گیرد تا از ذقن — خسرو از این قصه زین عیش شیرین کهن

زینت معنی ره جوب سکندر از شاه ظلم

رفته است رونق شمس و فلک تابنده‌اش — از صفا چهره ماه آشنی بر عالم تابنده شد
زین سبب از عشق حارم فلک تابنده‌اش — مطلع صبح صفا اهل دل تابنده شد

معنی زلفش که در شام هجر عشقش دارم

لیک نبود باکش از تیغ عشقش سر در جان | چنین رسیده کشته سنگ [illegible] در میان
دل کمان سنگست یا مرا [illegible] | [illegible] فیضی [illegible] با زبان

گفتم از شهد لبت [illegible] تنعیم

نور دین [illegible] منعجه [illegible] | [illegible] از بعد [illegible]
زخمی از تیر دلگشایش هر دلم زد پنهان | گشت از هر قطره ام چشمه چمن باده
قسمت چشم خوشش آهو بهار است | ز [illegible] هر [illegible] شده
بسته لعلش [illegible] | از صد دوست شکسته دگر هر صحرا
قامت از رسته [illegible] | کس [illegible] است چمن سرو [illegible] باده
ایکه از ملک حسن شده [illegible] | ما به از دجله تو [illegible] دلا
عشق گفتا در [illegible] | عقل گفت عرصه تا تنگ شده از کجا

گفتم [illegible] از سخن [illegible] دام
گفت فیضی تو به که از سخن [illegible]

گفتم از فراق یار [illegible] کم | الهام [illegible] خبر
تا که رسید [illegible] | کای [illegible] نگار [illegible] خبر
از شدت فراق [illegible] | کی [illegible] ز آن دلم گشته با خبر

ما از لطف و [illegible] کام [illegible] | کام از دهان [illegible] چشم [illegible] شکر
دانم مریض عشق تو [illegible] | جان در وصال [illegible] هر دم [illegible]
تا به لبش رسیده [illegible] جان [illegible] رسید | پروانه را [illegible] شمع [illegible] به
القصه [illegible] | در بزم عیش [illegible] نشستیم تا سحر

خورد از افق [illegible]
فیضی [illegible] شکوه [illegible] از [illegible] قمر

[illegible] شد | هر [illegible] گر خفته [illegible] شد | [illegible] شد
[illegible] | [illegible] | [illegible]
دلبر [illegible] شد | چشم [illegible] راه [illegible] | [illegible] شد
[illegible] | [illegible] تو با [illegible] | [illegible]
[illegible] | شد عرصه [illegible] | [illegible]
[illegible] شد | [illegible] | عالم [illegible] شد
[illegible] | [illegible] شد | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شد | [illegible] شد

[illegible]

در عشق ... چهره ما ... عشق ما را
تا جمع شدی در دل ... عشق ...
... سینه ... عشق ...
... [illegible]

... [illegible]

بیتم

حکیم سنائی گوید

کی درین پایه بگنجند دگر رندان | فرزانگان و زیرکان ندیمیم ما
خود پیدا ما داریم چه گوید زبان | بس ... بهاران فریم ما

حافظ شیرازی

خانقاهی که طریق زهد ورزند | زاهدی ... دارد ...
بس ... | ما ... کنید ...
... | ... دیگر ...

جمالی

... | ...
... | ...

شیخ نجم الدین رازی

گر ... دارد | ... ما ...
دگر ... دارد ... | ... دیوانه است

سنائی غزنوی

با همه جستن جهان گرچه ازوست   هیچ نشد کم [illegible] بی همه
آنچنان از ره [illegible] رهی   نه چنان [illegible] بی ره

شیخ سعدی

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند   کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

کمالی

بروزگار سعادت شکفتگان دریاب   [illegible] خیر خواهی جمع همه گرد آمد
چو روی زرد [illegible] گشته [illegible]   بهره دیگر نه شکر بر بستان هم

سعدی

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

کمالی

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد

تم

کمال

چنین دلبری [illegible] دلبری بود   [illegible] که پروا ز غیب می‌برد
او که [illegible] فرش [illegible]   در یتیم [illegible] بود

ملا جامی

خواهم که رسد [illegible] فصیحت   گوینده با [illegible] نشینند
لا بلکه [illegible] نشینان   [illegible] نشینند

خواجه حافظ

ای آصف [illegible]   با جمله [illegible] او بار [illegible]
[illegible]   که بروزگار [illegible]

شیخ نجم الدین

عاشقان در شان معذورند   همه مستند و با زنجیر [illegible]
[illegible]   همه چون خسرو و چون [illegible]

[illegible]

شاه [illegible] شنید   [illegible] چشم چرخ [illegible]
[illegible]   نفس تا با تو [illegible] رسید

عرفی [illegible]

بر آمده بحیثیت و فلک در بر فی | در روح و در آن ز آن در شیشه بیگزینه
همه ... فر و بین ز حسن عجب در نظر | زان ... پیش بمنزل رسیده میگزینه

حیاتی کاشی

کاشکی گوهر همه در خشت | تا که در بزم یار ره داند
ور اگر رشته جدا نشد | یا از این به نظم گوهر داند

شیخ سعدی شیرازی

زبان در دهان خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله ور

وله

چشم بد اندیش که بر کنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

سنائی

این جهان بر مثال مرداری است | کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب | وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه | وز همه باز ماند این مردار

کمالی

در جهان دو چیز دشوار است نزد کهی | کز قصر کهن نفس برد بسی چهار
صورت کسری احمد بحث و علم و جهان | میهمانی بتقیه و گدائی بزر
نازک زهره عاشق بذل اهل زر | عشوه محبوب بر بعضی و نظر بازی کور

رشید وطواط

دانی تو هر دو فلک در کار | چون من نکویانه نشد ... هنر
گر زر دست ... کس ... | آنجا که قیصر است ... قیصر
بحر است چرخ ... | لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر

شیخ سعدی شیرازی

هر روز جان عزیزش ... سینه چه گفت | ای ... صبح ... تو جان یار
بر دوست ... | در دست ... دیگر

وله

شمشیر زبان ... | ... بر ... حکیم ...
یا ... | ... در ...

ب
هر چیز ...
صورت کسری و احوال نجات
علم و جهان ...
بذل ...
بجای محبوب ...
... آتش ... پیشتر
... ...

شیخ کاشی

اینقدر بار گره رشته عالم جمع است / در گشایم از این پیچ و خم ابریشم

لنگ لنگان در سلسله هستی گیرم / نخورم گر کسی از عدم ابریشم

سلیم شاه مو

ای آنکه بهر تو هر آنچه سزا بود / راضی شدم تو همه را ذکر کردم

تا چند کنی فکر به جایزه من / در کش شعر این همه من فکر کردم

کمال اسمعیل

گر خواهیم ز بهر ما بری گفت / با چهره زغم نیلی خراشیم

با غیره مگو هیشه نگوییم / تا هر دو دروغ گفته باشیم

سلطان محمود و فوقی یزدی

نمرود بعهد پور آذر / میگفت خدای خلق مائیم

جبار به نیم پشه ارشد / گفت ما نژاد ما گدائیم

شیخ سعدی

گر با تو نیم زنده بمیرم / جامه ز فراق چاک سازم

در مرده بعد غدر ما بپذیر / ای آب آرزو دو [illegible] سازم

سی

حسن دهلوی

چون گفت بیت بطنز / رو در پس صاحب دیوان نه

پس از این حرف بر وقت گفت / با تو چه گویم در مجنون نه

سعدی

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

ایضاً

ای که آب زندگی با تو / هرگز از شاخ چه بگذری

با فقر و فاقه روزگار رسید / گر تو بدریا شکر بگذری

وله

ز هر بت از در نشیمن خاک / چنیه نزدی ده در جهان باشی

گر بمیرد دشمنان بگریزند / به ... ج دوستان باشی

حکیم سنائی

ای ... به گورکن / دلم از هر که بود ... روزی

هان پشکم تو شیر نان / تا که نه خون اب تی

شعر از ظهیر فاریابی گفت ... [illegible]

رشید یزدی

دلداری و دلبری را همه از عشق فرو بری | جانانی و جانانه همه در دعوی گذاری

هر که زنده ز تو هست به نوازش | یا عادت خیابانی نمود منبره گذاری

شوکت میرزا

دردا که فراق تو چنین سخت مرده | بر بستر ناتوانی لذت خفته

از ضعف چنان گشته‌ام و در صبر او اهل | بر بسترم آه دل و دل شسته خفته

سعدای [illegible]

ای مستی شد از میخانه‌ها | کای زنجیر حسرت پای دیوانه‌ها

برخیز و بر چینیم پیمانه بسر | زین پیش که بشکسته پیمانه‌ها

ادیب [illegible]

دور از تو شبی زد از زاریها | دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

زین شب دگرم خواب نیست الله | بیخواب و ز پی لیخ همه بیداریها

بابا افضل کاشی

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ | گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ

این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی بازآ

صائب اصفهانی

دردا که جدایی دل پنهان ما | افسوس برج حال پریشانیها

در چهره جمعیست پیشانی | الهی خویش را ز ویرانیها

امیر معزی

در زلف تو آویخته دل بسته‌ها | پیش تو خبر خوش منبرها

در دل دارم هر زه چه [illegible] کنم | تا خود چه کنی تو از خدا نه ترسیدها

مولانا [illegible]

زان شمع هجر رخت خون جگرها | [illegible] دلبرها

لعل تو زند بر آتش ما آبی | وقتی که ببارد قدرت خاکستر ما

کمال الدین اسمعیل

بالطف و کرمها [illegible] در تب و تاب | [illegible] رفته بار [illegible] آب | اندر

با لطف تو [illegible] | دنیا بس [illegible] ما چه دنیا چه سراب

[illegible]

ای نجم نجف زنده کان قرآب | [illegible] زنجیر دکان قیمت آب

زد چرخ و زنجیر دکان [illegible] | بچه بوالعجب سینه دکان ار تو تاب

آدم ز بران گندم و ما ز آب

[illegible]

فرحی گیلانی

از دار بقا فتاده در دار عذاب / آدم به یکی گندم و ما بهر شراب

مرغان بهشتیم عجب نیست اگر / او از پی دانه رفت ما از پی آب

کمال اسمعیل

[illegible] / انصاف دهم که [illegible]

تو جان منی [illegible] / [illegible]

[illegible]

بر ما چو پیاله [illegible] گذشت / گفتیم [illegible]

[illegible] / [illegible] گذشت

ابوسعید ابوالخیر

سیلی که [illegible] گذشت / [illegible] گذشت

گر میل وفا داری ای دل [illegible] / در عزم [illegible]

[illegible]

گر از تو نهانی کسی آید اندر کویت / از دور که نظر کنی [illegible] رویت

بهتر ز تمام عمر در پهلویت / بنشینم و [illegible] رویت

[illegible]

مولانا [illegible]

محراب نشین گوشه ابروی تست / زنار پرست حلقه گیسوی تست

یا رب تو چه قبله که از هر سوی / دین و دل کافر و مسلمان سوی تست

کمال اسمعیل

زاهد شدن [illegible] زلف عنبر بوی تست / [illegible] در کوی تست

آزرده همان [illegible] / [illegible]

[illegible]

در هر [illegible] / [illegible] حضرت دوست

بر پای [illegible] / [illegible] چنین دارد دوست

وله

عالم به خروش لا اله الا هوست / غافل به گمان که دشمن است این یا دوست

دریا به وجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

درویش [illegible]

[illegible] عالم با اوست / [illegible] غم هم با اوست

[illegible] / [illegible] غم با اوست

[illegible]

بیچاره کسی که [illegible] / بیچاره [illegible] نقش [illegible]

[illegible]

رابعه اصفهانی

مژگان تو با فتنه بجنگ است کمین — چشم تو ز تاتار و فرنگ افتاده است
هرگز بدل تو ناله تاثیر نکرد — اینجاست که تیرها بسنگ افتاده است

شیخ سعدی

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست — ای چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
با بخت چنانکه [illegible] — با شعر تو مجرب [illegible]

بابا فغانی

ای چون خدنگ را ز بالا و ز پست — او [illegible] بخویش [illegible]
بر درگه عدل تو چه دزد و چه شاه — در خانه مقصود تو چه هشیار و چه مست

ابوسعید ابوالخیر

[illegible] درد است و کار دل که [illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible]

تا یک سر موی در تن من باقیست — آئین وفا [illegible] باقیست
[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] باقیست

[illegible]

[illegible]

چون آب شده ز تب [illegible] — چون آب ز تب خاله لب [illegible]
تو خفته به [illegible] چشم مرا — با قد خمیده بر سر بالینت

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

للصفا

ای [illegible] عشق [illegible] دگر است — [illegible] دیگر است
هر کار [illegible] کار دگر است — کار دگر است عشق کار دگر است

ابوسعید ابوالخیر

[illegible] — [illegible]
روی تو به هر دیده [illegible] — [illegible] بهر زبان [illegible] خوشست

بابا [illegible]

عالم [illegible] عریان یافت — با دیده پر خون [illegible] یافت
[illegible] — [illegible] یافت

ظهیر ابهری

با لاله دمی بر سر سبزه زاران بنشست [illegible]
از سنبل تر رونق [illegible] [illegible]

واله

عشقت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

امیر الهی

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

امیر خسرو دهلوی

در آتش عشق هر که افروخته نیست [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

در خانهٔ تو آنچه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

خیام [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

اوحدی

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شیخ عطار

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

امیر خسرو

زاهد چو تو در صومعه بسیار زیست / جز من بجرم در خرابات نزیست
کار دو جهان صلاح و کار ما رسوائی / ما را و ترا [illegible] کاری نیست

هلالی

گر کس که بهم [illegible] شیرین است / در [illegible] که بهم [illegible] است
زین [illegible] هنگام [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سلمان ساوجی

ما هم ز رخش روشنی خورشید گرفت / [illegible]
دلها همه در چاه زنخدان گرفت / [illegible] عنبر گرفت

[illegible] گیلانی

گر خشم [illegible] / در دیده [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]

ار

[illegible] قمی

[illegible] / [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] / [illegible]

خیالی بخاری

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ

[illegible]

در هجر تو [illegible] سفر خواهم کرد / در [illegible] خبر خواهم کرد
از جور تو [illegible] خواهم کرد / در دست [illegible] خواهم کرد

هجری

از کعبه [illegible] سفر خواهم کرد / [illegible] دگر خواهم کرد
یا رب ز تو دلنوازتر خواهم جست / [illegible] خبر خواهم کرد

شانی اصفهانی

غم چه [illegible] / یا رب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

صفای تبریزی

بر دل شب تیر ز شصت ستمگری خوردم / صد بار دگر رسید بر من صد تیر دیگر
از شش جهت ز بس که درین در شکسته‌ام / نه صد رسید ضعیف درمیان خوردم

شعوری کاشانی

چند اگر غم جان وقت باید خورد / چون من که زادم غم مت باید خورد
هر روز غمی نمی‌خوری می‌ترسم / فردا غم نخوردنت باید خورد

شفائی اصفهانی

گر سر م زیان اگر رستم گر / چندان ... خورد
یا قیمت آنچه خورده باید داد / یا آنکه هر آنچه ریزه باید خورد

بابا افضل کاشی

برخیز ز عاشقان شب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند / الا در دوست را که شب باز کنند

ملوی

گلها چو بت به جلوه آغاز کنند / در غنچه نخست شعبده‌ها ساز کنند
چون دیده به هر دیار گلها باز کنند / از شرم رخت رنگ خجالت آغاز کنند

[illegible]

لعوی

از حد سخن خاصه میسیار گو جانا ... / یک کار ز زرین دو کار می‌باید گو
یا هم نفس رقیب مباش / یا قطع نظر ز یار می‌باید گو

ظهوری ترشیزی

یا ترک هوای دلبری باید کرد / یا گشتنم اختیار می‌باید کرد
القصه ز زرین ... هزار ام ... / یک کار ز زرین دو کار می‌باید کرد

سمی کرکی

گر سینه هرم ز زبان سر و بند / انگشت ... حسن ... بند
با فاقه بیرم ... / ... بند

اسرار الله چلپی

امشب من و دوم صحبت بستر و بند / ... رفته
امشب اگر ... کار ... / ... محنه

صهبای قمی

قطع ... من ... دلم ... گیرد / در دام سر زلف ... گیرد
باشد چو ... پای آزاد ... / از سینه ... گیرد

امیر خسرو دهلوی

هر شام ز مه‌رخ جانان در کوی شان بر در / بس کج کلهان سوی ایشان بر در
اکنون که بنده ما بر در هم دست / ایشان بر در بالله ایشان بر در

حسن

پیری ز تو جانا محنت انده مباد / عالم به جز آن شمع شب افروز مباد
رویی تو [illegible] / تا نه بروز من [illegible] امروز مباد

امیر کمال

هجر تو نصیب هیچ دل افروز مباد / در جان من این آتش جانسوز مباد
[illegible] شبی تو دام شب تو / [illegible] روزگار

[illegible]

هر کس [illegible] ساغر میزد / [illegible] یاری [illegible] میزد
دستی [illegible] / [illegible] میزد

انوری

ای شاه زبان [illegible] هیچ مباد / [illegible] هیچ مباد
[illegible] جان [illegible] هیچ مباد / [illegible] هیچ مباد

با[illegible]

اوحدی

با گل گفتم ای چو مشک بر / تا تو [illegible] زرگی می‌گیر
گل گفت اگر [illegible] / [illegible] میکند

رضی الدین

ای عشق [illegible] سرخ [illegible] / [illegible] تا دم [illegible]
[illegible] / [illegible] درد

[illegible]

گاهم ز وصال [illegible] ز غم درد کشته / گاهم ز فراق جان [illegible]
خاصیت آفتاب [illegible] / خود سبز [illegible] خود زرد کنند

تاج الدین [illegible]

ای دوست اگر [illegible] / جانم [illegible] بر هوار [illegible]
تن [illegible] در [illegible] / روزی [illegible] امروز مباد

شاه [illegible]

[illegible] نکنند / [illegible] نکنند
[illegible] / [illegible] نکنند

حمالی ساکی

نقش پیچ حجره بازار نشد / زنهار چنان کن که نه بازار شد
بر وعده او ز سالها تنهی / کاری نکنی که انتظار نشد

شرفی

از او زلف به قد ربت آید / عصیان تو کمتر از خریدار آید
زان پیش که گنه کنم ز عصیان گریم / دانم ز بخشش که تو عذار آید

سید حسن حاجب

چون گوش جهان را ما ازی بخود / در رفتن و ماندن اختیاری بخود
خواهم چنان زیم و زر ز زمین / بر خاطر ماندگان غباری بخود

حکیم سنائی

رنجی که ز عاشق کسی نزد اید / بنده فلکی بجز فلک نگشاید
کوفن نه چنان زیور را باید / آری چو ... چو ... چو آید

ولی دشت

از دیده روان ستم خواهی دید / خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هر کس که ز خویش بهره جز غم نگرفت / چیزی داری ولی تو هم خواهی دید

رحمه

اهلی ترکی

در حلقه زلف تو چو راهی باشد / هر تار ز هر بیت دادخواهی باشد
جز زلف و رخت که کس ندیده / یک شب دراز و روز و ماهی باشد

وحشی باقی

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد / ناکرده می طرب تمامم بکشد
بس بر نسخه فراق تو کرد / تا آنکه به عقوبت تمامم بکشد

قاضی حمیدالدین

تعلیم حکیم تو سبب پیش نماند / در دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس همی خبر ز بیت [illegible] / گر روح طبیعی رمقی بیش نماند

خیام نیشابوری

می خوردم و هر که چون من اهل بود / می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست / گر من نخورم علم خدا جهل بود

حمید قلندر

عمریست تا که نحو ... لرزد / یا از غم ... هستی گذرد
میخور که چنین عمر که غم ... / تن به که به خواب مستی گذرد

وله

میخوردم ز تو [illegible] میبرد   دل از [illegible] هشیار و دل مست میبرد

بر هر سر منبر که می‌آید در انجمن   یکجرعه خوردی [illegible] عشق میبرد

ایضا

تا زهرهٔ مه در آسمان گشت پدید   چیزی بجهان کسی به از باده ندید

یا چرخ که فتنه [illegible] جهت   یا بعوض چه داد [illegible]

عاصم

تا ساغر و دور جام گشت پدید   بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید

من در عجبم ز می فروشان کایشان   به زانچه فروشند چه خواهند خرید

ساقی [illegible]

در ماتم [illegible] ساقی [illegible]   [illegible] و زهره گیسو ببرید

شب جامه سیاه [illegible] صبح   بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

محمد بیگ

گویند [illegible] خواهد بود   آنجا می ناب [illegible] خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک   چون عاقبت کار همان خواهد بود

تا

وله

یک چند [illegible]   در کوزه شکسته [illegible]

محکم کنم [illegible]   یا [illegible]

رفیع [illegible]

هر چند [illegible] پیدا کند   [illegible] تو [illegible]

[illegible]   [illegible] بجهان [illegible]

سحری [illegible]

عالم [illegible] خورد   چون [illegible] خورد

دنیا [illegible] خورد   [illegible] خورد

[illegible]

تا واعظ [illegible] شد   [illegible] کفر ایمان شد

جان [illegible]   تن [illegible] شد

مسیح کاشی

جانا [illegible] آید   [illegible] آید

گفت [illegible]   با الله [illegible] هر چه [illegible] آید

مسعود سعد سلمان

گر زر لعلی عقیق بر تو بود ؛ در کان گهری برگ ترنج تر تو بود
لیکن سخنی که هر سه را زیبد ؛ بی یار نبود هر که یار تو بود

شهیدی

هر لحظه تیر غم بر سر جو نخجیر دارد ؛ دلی که تو صد هزار چون نخجیر دارد
در زلف تو رفت تا پناهی طلبد ؛ آنجا چه خبر هزار چون خود نخجیر دارد

عمادی امیر

گفتم سر خوشگوار بیش آور زود ؛ گفتا شب آدینه تمنای تو بود
گفتم ز نگار بی دگر باز آرد ؛ آدینه بهر هفته یکی خواهد بود

برهانی

ترکی که دیدم چنین کرد ؛ چون گل که کس ز ناز چنین کرد
سرپنجه بجنس عشاق گلگون کرد ؛ چون شاخ گل که غنچه را چنین کرد

لیک شاه نه تخت زرنگین میماند ؛ جز تیره کیدر که زرین میماند
صندوق چه دکاسه دردست بلند ؛ خالی کن و پر کن که زمین میماند

دیگر

کمال اسمعیل

وقت سحر از بلبل شوریده بنه ؛ در آتش عشق زار جادو بکنه
گفت بهر هم امید چنین آلوده ؛ از دست رخ تو بر سر جو بگنه

و له

خورشید اگرچه در جهان فرد بود ؛ زاید شدنش دلی پر درد بود
هم دیدنش بر آسمان سرد بود ؛ هم وقت فرو شدن رخش زرد بود

شاه ...

افسوس که راه جستجو در پیش شده ؛ از خاطر همرهان فراموش شده
آنان که بصد زبان سخن می گفتند ؛ آیا چه شنیده اند که خاموش شده

امام فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد ؛ کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز ؛ معلومم شد که هیچ معلوم نشد

شیخ نجم الدین

مرغان که بدام دل بیارا سته اند ؛ در عشق فرود در غم کاسته اند
در خاک سر بالین زمین خفته نه اند ؛ امروز قیامت دیده خواسته اند

سلطان [illegible]

تن [illegible] بعیش [illegible] کرد ‏ — ‏ بر هجر نظر [illegible] تازه [illegible] کرد
دی در غم [illegible] زلف [illegible] ‏ — ‏ دیدم [illegible] خویش [illegible]

شاه طاهر

هر لحظه جفای [illegible] میگذرد ‏ — ‏ دیگر جفای [illegible] میگذرد
دنیا همه سر به سر خیالست تمام ‏ — ‏ هر نوع خیال [illegible] میگذرد

بابا [illegible]

بر هر که [illegible] ‏ — ‏ در هر که [illegible]
تا [illegible] دست [illegible] ‏ — ‏ کان دست [illegible]

میر حسین [illegible]

[illegible] اگر [illegible] ‏ — ‏ در دست [illegible]
[illegible] اگر [illegible] ‏ — ‏ [illegible]

سالم

یک لحظه غم تو [illegible] نکند ‏ — ‏ با غیر [illegible] آشنائی نکند
غم با دل [illegible] ‏ — ‏ تا او باشد ز او جدائی نکند

[illegible]

[illegible]

[illegible] ‏ — ‏ [illegible]
[illegible] ‏ — ‏ [illegible]

[illegible]

[illegible] ‏ — ‏ [illegible]
از زلف [illegible] ‏ — ‏ [illegible] عمر [illegible]

[illegible]

[illegible] ‏ — ‏ [illegible]
[illegible] ‏ — ‏ هرگز [illegible]

[illegible]

[illegible] ‏ — ‏ [illegible]
[illegible] ‏ — ‏ [illegible]

[illegible]

[illegible] ‏ — ‏ [illegible]
[illegible] ‏ — ‏ [illegible]

شیخ الرئیس

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

ولی دشت بیاضی

ای عهد تو بشکسته وفای تو مباد | ما در همه شهر مبتلای تو شدیم

آخر تو چنان نه‌ای که کس ... نبود | آخر تو چنان نه‌ای که ... باد

رشید وطواط

می‌رفت نگارم از منش سیب بر | مشک از خط عنبر شکنش سیب بر

از گفته من بهانه‌ای زد رخ خوش | می‌خورد و شکر از دهنش سیب بر

پوریای ولی

با قوت پیل ... سیب باید بود | یا ملک ... عمر سیب باید بود

ای طرفه نگر ... هر ادبی | سیب باید دیده ... سیب باید بود

رونقی همدانی

گویند که ... زلف ... | زین کهنه سخنهای گزاف ...

گفتن ... آرد ... عشق ... | تا خانه به هر کس ... نباشد ...

ساقی

عتیقی

بازار که شد حور چو پنج گل ریز | غلطم ... کونه چمن ریز

از ... عجب ... این ... | از تیغ ... شکسته خود خون ریز

خسرو دهلوی

هجران که ... در دل ریش آید | ... بر جگر ریش آید

تیر ... زود ... | ... زود ... آید

خواجه ...

عکس ... | رخ ... | مشغوف ... گفته

ما جرم ... کنیم و داد لطف و عطا | ... هر چیز ... گفته

رفیق اصفهانی

زلفت ... دلم ... | تا خود ... از ... می‌گردد

تا چند ... لطف ... | تا کی ... دوست ... می‌گردد

صائب اصفهانی

گر ... در طریقه ... | باید ... بجائی نگردد

من ... به یک وقت ... | تا خود ... بجائی نگردد

[illegible]

مردم ز تو دیده پر از خون شانند — یا گردش چرخ چنبری اندر زانند
یا طعنه زدم به تیره روزی روزی — گاه دیدم امروز با بخت زرو زنشانند

میرزا [illegible] اصفهانی

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند — خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار تو بر باد خزان خواهد رفت — وین نشستن در بیابانی خواهد ماند

[illegible]

دل که ز هجران غم تو می ناله — سینا اندر تن ناله چو سیناله
تو دست خضاب کعبه بر سینه من — می [illegible] در سینه دلم می ناله

مشتاق اصفهانی

مشتاق چو شد از تو نهان خبر دار — آخر جان را ز تا نرخ تیر بکرد
گفتی که شب روزش فلانی پیدا است — قربان سر تو زندگانی تو داد

[illegible] اصفهانی

ای شوخ که عشق تو هوس میدانند — بلبل با زاغ همنفس میدانند
گفتا که رقیب راز عشقم بشکست — من با که بگویم همه کس میدانند

[illegible]

۹

محمد قلی [illegible]

خوشم من دلکار تب بیخته اند — بر دیده اشکبار تب بیخته اند
دیروز به روزگار بیخته بودم — امروز به روزگار تب بیخته اند

عرفی

آن روز که شب در دوزخ تب میگذرد — روزی شبی با من تب یارب میگذرد
القصه به روزگار او سود چه — روزی عجب شبی عجب میگذرد

[illegible]

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد — دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نکنم ز تو بگردانم روی — هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

خواجه [illegible] اصفهانی

دلدار همه گوهر و در من گفت — دیگر چه به یار خویشتن من گفت
گفتم سخن نغز تو گفت خموش — [illegible] بر سینه [illegible] گفت

بهرام

بهرام دران سرا چه پیشه کرد — تا کی بجات [illegible]
گفته است در این بر صیاد [illegible] — در [illegible] صید بگور

[illegible]

صباحی بیگ

زاهد ز غم نامه مجرم و گفتار — ما ز غم یار زاین چنین دارد دراز
سنگ نیست ره دوست که گشته خار — او سود غم روزگار ما را غم نیست

خواجه عصمت الله

لب بر لب وصل تو حقیقت یار — حاضر همه و تو غایب ای زیبا یار
آنجا که تو غایبی ز او تنها ما هم — وانجا که تو حاضری با تنها ما هم یار

سعدی

بر چرخ گلی درس ادب افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پر انباشته گیر — آخر ز جهان رفته و بگذشته گیر

آذر بیگدلی

صد بار بر عاشقی کردم سیر — گفتم شود دم عاقبت کار بخیر
اکنون به همین روز قیامم نالم — ز چشم خوش تو با رحیم بر غیر

خاقانی

ای چرخ ... از سفر باز آور — در ره ... ز راه بیر باز آور
حال من ... این ... — یا او ببر ... بگو خبر باز آور

هجرا

گنجشک ضعیف توام ای شهباز — قربان روم تو ای بصد عجز و نیاز
هر چند بجا گذاریم رشته دراز — آخر رشته بدست تست میایم باز

امیر خسرو

ای آنکه هزار کار را هیچ نیاز — ... از عالم تحقیق و مجاز
... این نقش ... — ... این قصه دراز است دراز

آذر بیگدلی

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز — تا با رخ تو گوید این چنین راز
دست ... رخ تو زلف تو کی دارد باز — کاین ... کشف ... باز

[illegible]

جویم همه روز و شب ره کاو این روز — گویم همه شب همه روز که گو فیروز
از ... گذشته است هنوز — روز از پی شب گیم و شب از پی روز

اهلی

شبها دارم ز آن بر ... افسرده — در سینه همه آتش و در جان همه سوز
... شب در دور ... تیر دیدار — این ... چون شب ... چون روز

ظهیر اصفهانی

دلدار ز چهره پرده بگشود بروز | صد روز دگر از این در افروز بروز
در زلف چو درخشش نهفته خورشید چو شب | در خنده بپیش ستاره بنمود بروز

عشقی [illegible]

ماییم که در پی عشق دلبر است هنوز | در عمر گذشته در طلب است هنوز
گفتیم دریا داده بهر [illegible] | تا پیر شدیم داد جوانیست هنوز

میرزا نصیر اصفهانی

برداشته کس نقاب از دختر رز | در پرده نشسته خواب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز | زنهار مپرسان حجاب از دختر رز

ادیب [illegible]

ای لاله گریان تو و خندان همه کس | در آتش تو گشته تو از این همه کس
هر روز چنان باشی در قهر چو [illegible] | خندان تو [illegible] گریان همه کس

[illegible]

ای کرده تو محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن دوست منظور [illegible] | از بهر تو میکشیم ناز همه کس

را که

محمد [illegible]

ای کعبه پاکان عالم را سر | یکجو لطف تمام عالم را بس
من [illegible] کس ندارم جز تو | از لطف بفریاد من بیکس رس

شیخ ابو [illegible]

دی شمع گذر فتاد بپروانه [illegible] | دیدم جعبه [illegible] نشسته [illegible]
گفتم چه خبر داری از این دلبر [illegible] | گفتا خبر اینست [illegible] قصه افسونی

خیام نیشابوری

از حادثه زمان زاینده مترس | در هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران | از رفته میندیش و ز آینده مترس

وله

خیام اگر ز باده مستی خوش باش | با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است | انگار که نیستی چو هستی خوش باش

حیدر [illegible]

گوینده در [illegible] خوش | جویست در او نهند برکنار خوش
چون [illegible] | [illegible] خوش

بابا افضل

من خسته‌ام از فراق دلبر ز فراق
جان سوخته از آتش جانسوز فراق
دردا و دریغا در همه عمر گذشت
شبها شب هجر و روزها روز فراق

ازرقی

هر روز همی کند سوز فراق
وین شعله آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آید یا رب
این روز قیامت است یا روز فراق

جامی

هر روز روم همی گشته غمناک
چون غنچه گریبان ز جدایی زده چاک
باشد که ز بوی یار گشته [illegible]
یابم خبری زان گل نو رسته پاک

[illegible]

در مزرع دهر گر نشاط آید پاک
دهقان ازل ریخت جو تخم هلاک
چون دانه گندم همه زین باب چاک
از خاک برآمدیم و رفتیم به خاک

[illegible]

گر چشم [illegible] کنم که [illegible]
از حضرت [illegible]
[illegible]
از خاک برآورد و [illegible]

اوحدی

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ
از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرق است بسی میان جنگ من و تو
تو سنگ زنی به شیشه من شیشه به سنگ

قرائی

در جستن آن نگار با حیله و جنگ
گشتیم سراسر جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاده از رفتار
[illegible] سر زدیم و [illegible] به سنگ

انوری

از غم عشق تو نگار آیدمی
از آرزوی جفای تو بیجان چو پری
بخت است مرا که [illegible] جان
رحم آر [illegible] غیر [illegible]

[illegible]

بگذر به بهار یار من [illegible]
بر خاک رهش [illegible] دیده
گر صد [illegible] گنه [illegible] سؤال
[illegible]

[illegible]

در عالم اگر شکسته نگار است منم
در ده ده اعتبار خار است منم
در حدیث اگر فرد غریب است منم
در خاطر تو اگر غبار است منم

[illegible]

ابو سعید

بس تا نام از آنجا بردم بشکستم | صد شیشه تمام از دانه و دام بشکستم
[illegible] از کعبه و بتخانه [illegible] | در نه [illegible] از این [illegible] بشکستم

خواجه [illegible]

خاکی و تو و مشک ختن بنشستم | خاری و تو [illegible] چمن بنشستم
[illegible] ام در تو [illegible] بنشستم | افسوس [illegible] تو [illegible] دامن بنشستم

هجری

ساقی اگر [illegible] سیمبرم | در [illegible] عرض [illegible] کف [illegible] سیمبرم
[illegible] هر که [illegible] | [illegible] چو [illegible] سیمبرم

سالک

هر [illegible] توای [illegible] خانه چشم | هر [illegible] چشم
تو جای دگر گرفته خانه [illegible] | بهر تو سفینه [illegible] خانه چشم

سیف

چون حرف تو با [illegible] کردیم | او از ستمت [illegible] سکیدیم
ما [illegible] تو [illegible] غافل | یا [illegible] نام تو [illegible] کردیم

[illegible]

[illegible] جز تو [illegible] هر هم | چیزی [illegible] فریدیم [illegible] هر هم
صد جان [illegible] | [illegible]

شیخ ابوالحسن

[illegible] یاد [illegible] چشم | [illegible] گریه [illegible] چشم
ما [illegible] چشم | در [illegible] بنشیند [illegible] چشم

شیخ [illegible]

در [illegible] خستگیها دارم | در کار [illegible] شکستگیها دارم
با [illegible] تو [illegible] | [illegible] شکستگیها دارم

سیف [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | [illegible] تو [illegible] دستم
[illegible] دستگیرم | عاجز تر [illegible] کار [illegible] دستم

شیخ علاء

گفتم [illegible] بر سر کار [illegible] گفتم | هر چیز [illegible] داشتم نثار [illegible] گفتم
گفتا تو [illegible] | [illegible] گفتم

[illegible]

کمال اصفهانی

تا از سر تو سنبل آید بیرون — صد ناله چو مشک از دل او آید بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون آید — این طرفه که سنبل از گل آید بیرون

رشید [illegible]

بنشین ز طلب دامن همت بر دار — خاکی ره [illegible] چو [illegible]
کس را برون خانه [illegible] — تو [illegible] حلقه بر در

شیخ [illegible]

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

عرفی شیرازی

ای حسن تو [illegible] — [illegible]
یارا چون رخ تو [illegible] — [illegible]

باید ز بر محیط [illegible] — راه [illegible]
[illegible] و دم [illegible] — [illegible]

[illegible]

شکافته دل ز تب ستم [illegible] — جان خسته [illegible]
از دشمنی دشمن اگر با خبری — [illegible]

رضی اصفهانی

ای چشم تو بی تو دل ما بی تو — کاش [illegible]
یا مهر تو [illegible] — یا مهر تو [illegible]

ادیب [illegible]

ای لاله سر [illegible] — جز تخم غمت [illegible]
ای کاش [illegible] — یا [illegible]

اثیر اصفهانی

گر چمن قامت سرو رفتارش کو — در چمن لب تست غنچه گفتارش کو
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل — دلهای پریشان گرفتارش کو

الهامی

ای درد تو [illegible] دارد همه تو — دل ازده تو [illegible] دارد همه تو
[illegible] — تا در تن من [illegible] دارد همه تو

[illegible] 12

[illegible]

[illegible]

گر بر تن زار [illegible] تو / ور لوز اگر رشته [illegible] تو

جز مهره [illegible] باشد [illegible] / مسکین تن [illegible] تو

عاشق

ای [illegible] زیبای همه / ای سرو سهی قامت [illegible] همه

رنگین قدح [illegible] خواهی [illegible] / خالی بکنار [illegible] جای همه

[illegible] تکلو

جز [illegible] همه / دایم [illegible] همه

جز [illegible] همه / [illegible] همه

ولهم

[illegible] کنم / [illegible] کنم

[illegible] هزار عذر خواهی دارم / [illegible] کنم

[illegible]

چشم [illegible] آورده / بر هر مژه قطرهای خون آورده

[illegible] / از روزن دیده سر بیرون آورده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی

[illegible] / چوگان [illegible]

دلها [illegible] زلفها [illegible] / شهری [illegible] خسته [illegible]

ولهم

[illegible] نه / [illegible] نه

[illegible] / شهری همه [illegible] نه

لقیطی

[illegible] گشته نه / از عشق [illegible] گشته نه

[illegible] / [illegible] گشته نه

خیام [illegible]

تا کی غم این خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

پر کن قدح باده که معلومم نیست / کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

[illegible]

بر برگ سمن نسیم تو [illegible] / [illegible]

[illegible] بیاد زلف سیاه / از هر تار [illegible]

[illegible]

سلمان

از بسکه شکست و باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه‌ای شکستم ساغر
امروز بساغری شکستم توبه

امیر خسرو دهلوی

لب از لب تو امید بهبود شد
بازم ز تو چنانکه پیش از این بهتر شد
میدانستم در عهد و پیمان مرا
بر جسم شکسته‌ام دلی این رفیق شد

ازرقی

تا من شده‌ام ز هجر او قرین بی‌کسی
جز ناله و رنج نیست رهنمای نفسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی
فریاد ز دست غم تو فریادرسی

عنصری

ای آنکه ز حسرت تو بگرفته لبی
در حسرت آن به بر کوی نفسی
مشتاق تو بوده که همه فریادی
هرگز نرسد کسی بفریاد رسی

بفرید کرتع

خیام نیشابوری

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله‌رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

[illegible]

شیخ ابوسعید

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
وان نان بنهم پیش سگی در خوانی
وین سگ سالی گرسنه در زندانی
از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

مولانا اسماعیل

یا رب ز دهش کو همه شیرین دهانی
هر چیز که گفتم نگفت قسمت ما نی
میخواهد بجفت دست دریا بستم
وانگاه بار چه گفته باشم دانی

آذر

رخ را ز غم که بپایم داری
مرغ دل را بدام مشک برداری
لب را ز سر ناز کشی برداری
از آن چو جسم هر چه برداری

سلطان ابوسعید

ما را ز دل آسوده تو خوش باشی
معشوقه چو لولی بکشی باشی
زان پیش تر جسم در دل داری تو
هر خون شده در میان آتش باشی

خیام نیشابوری

برگیر ز خود حساب اگر بیخبری
کاوت تو چه آوری و آخر چه بری
گو غم نخورم چه غم میباید خورد
میباید که گل خوری و در بری

[illegible]

شاه ... ابراهیم ...

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

سنائی

از ... روانی شکری
در قصه من شکایتی می شنوی
سوز دل من فسانه‌ای پنداری
من قصه و در حکایتی می شنوی

... دلی

از دفتر عشق راز میخوان دگری
هر کس چه پیامی قافله ... دگری
خواهی که ز ... بسوی
... طاهر ... دگری

خواجه ...

صد بار ز ضعف و عجز زارم کشتی
صد بار نه صد هزار بارم کشتی
بازی ... بخنجر ... پندارم
... هر بار ... کشتی

صالح اصفهانی

گفتم ز غمش که به بزم ...
شعله ز نم ... بانگ دف و نی
... بانگ دف و نای کردم ...
نقش غم من نبود ... دی

[illegible]

آن شوخ که جا به دیده ناشاد گرفت
مانند زمانه خوبه بیداد گرفت
زان شیوه بچشمان بتی را آموخت
چشمی ز نگاهش ز چشم ترم باز گرفت

الصیف

در مذهب عاشقان قرار دگر است
در بستی عشق را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کار دگر است

آذر کبیر

رسید ... ز عشق معشوق ...
گفتم ... مقصود ...
بنشست و ... نگریست
از دست ... جمال ...

هلالی ...

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
... ز دیده ... گریست
گفتا ... باشد احوال کسی
کو ساعتی ... یار بزیست

وله

ای چشم من ار ز دوری ... نگریست
ای چشم ... نگریست
چندین ... وصال ... گردم
گفتم ... نگریست

کمال اصفهانی

بر گل رخت اگرچه خط گشت پدید — زین کار بجز تو کس بکشتی نرسید
چون حرف حسن در نظر کاتب صنع — بکشید از آن خطی بر آن که حد رسید

وله

ابروی تو وسمه کرده دار چراست — زلف تو چو پر قصه عشاق تار چراست
قربان سر و پات شوم حیرانم — چشمت به تن درست بیمار چراست

ایضاً

از مو بسر تو نیست ابر خورشید — از زر مشبکی کمر موزون تاب
تو شعله آتشی و در روش شده — کاندر سر شعله موم مینا لعل ناب

ده

وله

بر عارض لاله رنگت ای سرو چمن — این خط که بر آینه گشته عیان
در بسکه نگه‌های کسی آتش زد — زان سیب شده زره بر او بهار تن

ایضاً

از دو کمند پای تو ای حور نژاد — غمگین نشوی در سر زلفت چو سپاد
این دو عجبی نیست مپرس رحم داد — از بهر شکنجم بجای تو فتاد

وله

ای ماه تنت ضعیف و رنجور چراست — داغ جگرت چو لاله ناسور چراست
یعقوب منم که از گریه کور شدم — ای یوسف من چشم تو بی نور چراست

کمال اصفهانی

پیوستن دوستان بسی آسانست — دشوار رهی نیست که در خود آنست
شیرینی وصل را نمیدارم دوست — از غایت تلخی که در هجرانست

ابوسعید

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست — کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

ایضاً

تا گوشه زلف تا بدار شکسته است — ما شکسته دلم در پای شکسته است
از بعد من عاشق بیچاره چراست — او سلسله جنبان در رو کارش زده است

علاءالدین کاشی

در لعبت من علم لعل نی میرست — نقش کنم اگر تو شاد در دست
لقمه ز الف کشی دگر لقمه — در خانه اگر کسست بحرف بست

ایضاً

چه باک بود ار پدید ارزان نه چه خود
بر دهر پس ار کسی ز روزگار چه بود
گر او گرفت ممالک هر یک لیک گذاشت
در این نهاد خزاین هر یک لیک بسپرد

ایضاً

تا چند نهی بر دل خود غصهٔ دهر
تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
با دوست بخور زر و دشمن خواهد خورد
زین پیش که گیرد نفس گرم تو سرد

خیام نیشابوری

یک جام می از ملک جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

و ایضاً

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از او همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

ایضاً

گر مرغ ز بام من پرد بالی برنهم
گر نیست با شکسته بالی برنهم
لیکن نبود نهالت نالان بسیار
اما نه بامن ضعیف بالی برنهم

ایضاً

آخر

بیدار چه گوهر ز قطرهٔ آب شدیم
وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

طالب اصفهانی

دل خسته ام از نالهٔ دل زار فراق
جان سوخته از آتش جانسوز فراق
درد و دریغ در بود عمر ملال
شبهای هجر و روزهای روز فراق

هلالی

امروز ز هر منکر بود روز فراق
وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجب پیش من آمد یا رب
این روز قیامت یا روز فراق

ملا کلیم

هر قدر تنم گرچه بقا دارد ترسم
از قصه ترسم گرچه کم آزار ترم
با هر که وفا ورزی تو گفتم کشش
سبحان الله چه بخت را دفا ترم

و له گوید

اصحاب زن کاهم غیر در میگفت
در دین تو طمع بریدن میگفت
گفتی بمیر تا بوصلم برسی
...

اهی خفتی گو

گر با غم عشق سازگار آمده‌ای
بر برگ آرزو سوار آمده‌ای

گر زانکه بخوی گیا وطن ساز عشق
در عشق نباشد به چکار آمده‌ای

ابو سعید گوید

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران نه چنین منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

محمد مهدی خان

گر بر رخت از زلف تو آهنگ [illegible]
[illegible]

صد شکر که همچو چشم پیشان دگر
با ماه رخت [illegible]

وله

قصاب گشته کاو چنین نیکو
دلدار لب قند چو شکر لیکو

گر بار دگر بکشتی گشته نهد
از شوق لب [illegible] لیکو

کمال اسمعیل

ای شوخ اگرچه حسن دلکش داری
هر چند اگر کوتاه قدی دلخواهی

شاخ گل از آن قد [illegible] داری
عمر منی از بهر آن کوتاهی

ایضا

گوید

پیاله صبحدم [illegible] سحر خوش کرد
[illegible] نمک [illegible]

جگر [illegible]
[illegible]

خواجه [illegible]

شنیده‌ام [illegible] گفت
[illegible] گفت

[illegible] گفت
[illegible] گفت

وله ایضا

شنیده‌ام که غم [illegible] گفت
چگونه گفت غمی را که [illegible] گفت

دلم [illegible]
در قصه [illegible] گفت

محتشم [illegible]

کدام سرو [illegible] بند به باب
[illegible] شهر خراب

[illegible]
[illegible] هزار [illegible]

بابا [illegible] گوید

[illegible]
[illegible]

شوق لب [illegible]
از [illegible]

اول الصفحه ثانی

یاری که [illegible] هر چند بدوم همه را / در [illegible] سر دوم همه را
زنهار ز [illegible] وفا مجوئید ز من / دیدم همه را و آزمودم همه را

شوقی تبریزی

دردا که فراق همنفسان [illegible] مرا / [illegible] ناتوانی [illegible] مرا
از ضعف چنان شدم ز بر بالینم / صد بار طبیب آمد و نشناخت مرا

ایضاً

مسکین شده کوچه [illegible] ما / [illegible] بلبلی [illegible] ما
درویش [illegible] عالم [illegible] / این است طریق [illegible] ما

کمال اصفهانی

در دولت [illegible] او را / بر شاه [illegible] فرمان او را
شاهی که بحکم [illegible] کسان [illegible] / هر روز همی [illegible] کسان او را

مولوی [illegible]

گر با تو بوم [illegible] ز بار [illegible] بیها / در بی تو بوم [illegible] ز رند [illegible] بیها
سبحان الله [illegible] شب [illegible] / ز فرق [illegible] میان [illegible] بیها

ایضاً

از آتش هجر ریخت خون جگر ما / ما یاد بود و دور شد دلبر ما
[illegible] که ز [illegible] ما / آبی وقتیکه بباد رفت خاکستر ما

ایضاً

([illegible])

قصاب چنانچه عادت اوست مرا / بفکند و [illegible] کشت [illegible] مرا
سر باز بعذر مینهد در پایم / دم میدهدم تا بکَند پوست مرا

ایضاً

([illegible])

قصاب پسر ذبیحه [illegible] / بر دست [illegible]
با خود گفتم [illegible] / با این همه ذبیحه [illegible]

ایضاً وله

([illegible])

قصاب پسر ذبیحه [illegible] ده / [illegible] ده
دستیکه [illegible] نگارم [illegible] / دست را بر زمین [illegible] ده

[illegible]

ایضاً

آنها که [illegible] / انصاف [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

از [illegible]

کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر و نه طاقت و نه هوش است امشب
در شهر جنون بود ره عشق بیداری
لطف ره او خموش است امشب

ایضا

از عشق تو هر زمان چه سودا منیست
از لطف تو بر تر از چه ما و دلی منیست
درد اکه از این کلبه ما عشق نه
فریاد که بهر ما در این جا منیست

مجد الدین شیرازی

ای از نرگس شوخ تو دل به کف ماست
دیوانه دهر از تو بیچاره است
بر ما نکند رحم اگر ما است تو را
از تو شود سبز اگر در ما است

بابا طاهر کوید

اگر چشمم بدو موته نخواهم
اگر جانم بسوجی موته نخواهم
اگر با غم بنزد رنجوری مرگ
کهی همراز و همبوی ته خواهم

وله

فلک زار و نزارم کرده آخر
جدا از گلعذارم کرده آخر
میان تخته نردم ...
... کارم کرده آخر

ایضا

سرم

سرم بی تو اگر با بالش آئی
چو نی در استخوانم آتش آئی
ز هجرانت بگریه آید چشمم
بمژگان پاره‌های آتش آئی

ایضا

بیا جانا مهی بر دوش ماهی
سرشک گرم و دل آتش ... ماهی
غم هجران ... صبوری
همه رنج غم پهلوی ماهی

ایضا

دلی دارم که بهبودش نمی‌بو
نصیحت می‌کرم سودش نمی‌بو
به بادش می‌دهم نشی به بره بار
به آتش می‌نهم دودش نمی‌بو

ایضا

به شبگیر آیم و دلدار و سیرم
نه شب زآیم بهار و سیرم
الهی خواهم ... جان ... دل
در با یار آیم بی یار و سیرم

ایضا

بوری سوته دلان گرد هم آئیم
سخن واهم کریم غم وا نمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم
هر آن سوته تریم وزنین تر آئیم

ایضا

عزیزا کاسهٔ چشمم سرایت   میان هر دو چشمم جای پایت
ازان ترسم که غفلت پا نهی یار   نشیند خار مژگانم بپایت

وله

دلت ای سنگدل بر ما نسوجه   عجب نبود اگر خارا نسوجه
بسوجم تا بسوجانم دلت را   در آتش چوب تر تنها نسوجه

وله

اگر دردم یکی بودی چه بودی   اگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبم یا طبیبی   ازاین هر دو یکی بودی چه بودی

وله

مو از قالو بلا تشویش دیرم   گنه از برگ و باران بیش دیرم
اگر لا تقنطوا دستم نگیره   مو از یا ویلنا اندیشه دیرم

وله

صباحی نه دلم یکدم نه نی   اگر یاری دمی بی غم نه نی
اگر درد دلم قسمت نهندی   دلی بی درد در عالم نه نی

وله

بیا بو

در رود

بیا گیسو منور کن دماغم   وهاب در محنت روح فراقم
بطاق خوب ابروی تو سوگند   در هم خوابی غمم تا از تو طاقم

وله

نوکش

ز دست دیده و دل هر دو فریاد   که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد   زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وله

ز شوریده چنین لیلی ایدل ایدل   بمو دایم بجنگی ایدل ایدل
اگر دستم فتی خونت بریزم   ببینم تا چه رنگی ایدل ایدل

وله

مو که سر در بیابانم شب و روز   سرشک از دیده بارانم شب و روز
نه تو دیرم نه جایم میکره درد   همی دونم که نالانم شب و روز

وله

ز زنار چنین تو دلبرستم   بتن گبر و بسینه مجمرستم
اگر جز تو بود اندر دلم بی   به هفتاد و دو ملت کافرستم

جدا با تو ز خلد و حور و طوبی — اگر حور بهشتم گر کافرستم
رخ تو آفتاب و نور رخشان — بیا سوز زره جان نبود فرستم
همه برجم همه برجم همه برج — بر تن قلندر آذرستم
سمندر وش میان گلخن هجر — بیا پروانه مرغ بی پرستم
مو از آتش رو رخ چه غم بی — هر دو رخ غزلی از خاکسترستم
ب ان نشیمم در کافرستان — میان ترسنستان کافرستم
من از روز الست ای طاهر کلام — از ازل و نام باباطاهرستم

حافظ شیرازی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

بابا افضل کاشانی

بر صفحهٔ دلبرا چه خاطر که نوشت — مغرور مشو که ماند از دشمن و دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند — از کوزه همان برون تراود که در اوست

ادیب صابر

چشمی با هزار نرگست و دادی یکدست — در چشم تو نرگس بود دشمن دوست
برابر

بس بس که درین شکایت تو نا گفته بهست — رو رو که حکایت تو نا گفته نکوست

وله

لب تو ز عشق شکر است و بادام است — از غمزه شوخ رهزن چه دارست
دیدم ز بشر ز لطف چنین ابرو — لب آب بقا زن سنبل مست

وله

این مغبچه که وحشت آتش فروزی گشت — آتش نشد در خرمن صد حور رشت
جمع همه گشت آن که آتش کده است — غلمان همه از شوخ طبعی الف رزبت

راهب صفهانی

مژگان تو با فتنه بجنگ آمده است — چشم تو ز غارت فرنگ آمده است
هرگز دل تو ناله تأثیر نکرد — انگار که از تیر با سنگ آمده است

سعدی گوید

از دست ... بشکست — ... دامان در دست
مسکین ... بگذاریم ... — ...

حاجی علی فراهانی

الحمد که بعد هجر وصل رسیدست / گر حالت شوق ... شیرین است
بر میدان زمرد و صفحهٔ آتش مینای زر / میکرد آمد شش از شرف درست

هلال وله اصفهانی

زلف کج آمد جگه اندر سست / چون عمر ... تیره گشاده شیر ...
هر ... جهان ... / نادانی نادان ... خدا ...

وله

در عشق تو شیدایی زمین ... راست / روشنی ... راست
... مطلب این ... / ... این ... است

خیام نیشابوری

در جوش و خروش

رفتم بر کارگه کوزه فروش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بآن کوزه همی گوید دوش / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

وله

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / لب تشنه لعل لب داری بوده است
این دسته که در گردنش می بینی / دستیست که در گردن یاری بوده است

مشتاق اصفهانی

این

این گل که بدست گلعذاری بوده است / این غنچه سر انگشت نگاری بوده است
این خار که بر دامن گل می بینی / دستیست که بر دامن یاری بوده است

[illegible]

این باغ که رنگ نگاری بوده است / این شاخ گل آتش عذاری بوده است
این سرو که در کنار جوی ... / یاریست که در کنار یاری بوده است

راهب اصفهانی

راهب خم ابروی نگاری بوده است / این غنچه لب لعل یاری بوده است
این نرگس شکفته در لاله زار است / چشمیست که بر روی نگاری بوده است

تما... غلط است ... راهب خم ابروی لاله زاری ...

ابوالفرج ...

... این دیر ... / در ... خط ... این ... است
از خنده ... این ... / ... جهان خنده این ... است

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آصف

با دشمن من چو دوست بسیار نشست / با دوست نشاید که دگر یار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت / بگریز از آن مگس که بر مار نشست

وله

کافر بچه‌ای که عشق او دین منست / هم حاصل من است و هم جهان منست
کس بنده نشد به بنده خود هرگز / این بنده بنده بندهٔ آیین منست

وله

در عالم بی‌وفا کسی خرم نیست / شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست / یا آدم نیست یا در این عالم نیست

وله

مطرب ز نغمه در گلشن می‌ریخت / ساقی ز صراحی می گلگون می‌ریخت
فصاد و طبیب گشته بودند بهم / او نبض همی گرفت و آن خون می‌ریخت

نغمه

وله

امشب صنمم ز رخ نقاب انگیخت / با باد صبا حکایتی گفت و گریخت
بر گرد گل عمر ... / گل سر زد و غنچه گو و شگفت و بریخت

میرمحمد طوسی

الحوا

گر سینه ز دستش رخ گلگون شد / تا غنچهٔ رخسار نکویم چمن شد
چون شانه به زلف تو مشغول شد / تا خنده بر لبم زد و گفتم چمن شد

وله

ای دوست غمت ... هین خفته‌ام / تا دیده ... هنوز نشناخته‌ام
هر جا که شبی بوده‌ام از درد شوق / شاید که درت گذر ... نتاخته‌ام

وله

تا کی همه شب ناله شبگیر کنم / خلقی ز فغان خویش دلگیر کنم
کس چاره تقدیر به تدبیر نکرد / تقدیر چو این است چه تدبیر کنم

وله

هر لحظه ز شوق دلبران ... دل / آید به سر کسی ... در ره ...
تا بر ... دل و خون ... بجوید / کاین است شرح عشق ...

وله

گر ... نظر ... بر دشت / خون ... که ... چه ...
در خانه ... گلستان چو جهنم گشت / ... که ... بر دشت

سمشرکه

از نصیحت هیچ دردی بکس نمی رسد   در هیچ کسی بلای عشقی نمی رسد
لام بنا کسان چنین مشغول است   از مشغله ها هیچ کسی نمی رسد

شیخ ابوالحسن فرماید

یعنی لقا در چه لقائی که نه ئی   در جائی نه و کدام جائی که نه ئی
ای ذات تو از جاه و جهت مستغنی   آخر تو کجائی و کجائی که نه ئی

وله

تا قاتل من ملا عشق لگدم زد تو بود   همسایه من از ناله من نغنود
کم گشت ملا ناله چو عشقم بفزود   آتش چو همه گرفت کم گردد دود

وله

عکس رخ کلال بود در پای زحل   ای بر سخن و زبان تو نقش ازل
زین نادره ترکیب بود ابر حال   من تشنه و پیش من دهان تو زلال

وله

عاشق در جامع آشنائی افروخت   در دیدن تو دیده ز عالم بر دوخت
میر ... و نه محبت میخوانند   میمرد و هر بی بدن دعای آموخت

وله

[illegible]

تا آفریده است ترا صورت آفرین   صورت نیافریده چو تو صورت آفرین
بر آفرینش تو بتعجب گفت آفرین   بر صورت آفرین و بر این صورت آفرین

حسینی

خیز ای همنشین صبحی فرصت ادراک   گر ز آرزوی کعبه رو دم چه جای عشقه باب
یا تا خط البصره زیر در جام شراب   باشم هم ده گشته بغداد و حلب

وله

مجموعه عمر آدمی یک نفس است   این یک نفس از برای یک همنفس است
گر یک نفسی بدم نفس بنشینی   دانی که حیات کس همین یک نفس است

رباعی

ای آنکه ز جود تو است دریا در رنگ   از رشک کف تو ابر میبارد سنگ
بر دوی گرد ز جام طلائی برود   شرمنده بخشش تو لعل است از رنگ

رباعی

دیدم بسری که تخم جنگ میرست   من در عقبش ز خاصیه بخت برست
او ته ببرم میزد و من بر سر تیرش   همچون پیه تیرش زدم تا زرده نشکست

یغما

در حق امیر تا شهنشاه نهاد زد درسی شاه زنده در فرمان بگشاد
عاقل نکند بار سر زلکه سبب دانا ننهد چراغ در محضر باد

معما

قلم به یاد تو درشت زبس کنجید زد درید شد در رفته اسب دراز امید
تلاوت سیه گه زدو کار زد هنوز نگاه در چشم قلم سر نوه هزار سفید

معما

تا من نه دیده رخ جانان که صبح گردم بسا لب سهی قد انچه محتاج تلافی تو بود است

معما

امیدم آنان زی سمند منتظر آمدن زرد است من زیرا ن بر گرفتم عجب سهو میبردم

معما

ورق دوم بریده دیدم شده کبر سر بریده گوار

معما

امی زاد زیره آتش هوشیار و زدار تو زبس غمناک جدا گشتم از همه کس الا اهمه و سر همی ایم

معما

قطره از کبیره خور بار از تف دود دهان دیر هشیر از اشک تو جو ب ... از ... بسا

معما

خم چه کمند گشت از دو قطره بر تخت همسر زمره هشت محبت گر بخت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد و آله اجمعین اما بعد
این رساله ایست مجرب و مفید در بیان علم فراست از شرح هره ... خالی
ظاهر است از انسان که دلالت کند بر افعال ذمیمه و خصال حمیده تالیف قطب السالکین
نجم الدین ... قدس الله سره منقول از امام الناطق جعفر الصادق علیه السلام
و همه روی باسناد صحیح از پیغمبر صلی الله علیه و آله که گفت ... دلیل ... است
سر ... دلیل ... و ... درشت ... دلیل ... است
دلالت غیبت شهوتست و کثرت موی بر شانه دلیل حماقت ...
... دلیل ... و ... دلالت ... و خصال ذمیمه
اما ... دلیل ... و ... و ... شرح ... دلیل

دلیل کثرت تخیل و جنون و کثرت خشم است [illegible] و لبهای عقیق دلیل خیانت و طیش [illegible]

صاف دلیل حیات و زنخ [illegible] باریک و سیاهی [illegible] دلیل احمقی و [illegible] است [illegible]

و ماست تنگ دلیل حیا و وداد است [illegible] غضب [illegible] باشد [illegible] صمت

فاسد [illegible] دلیل [illegible] متوسط [illegible] دارد

باشد از [illegible] دلیل غضب و خشم [illegible] و غضب است [illegible] دقیق

باریک دلیل حقیقت [illegible] و طبع [illegible] دلیل فهم

دلیل [illegible] طبع است [illegible] دلیل

[illegible] دلیل [illegible] است [illegible]

[illegible] باشد [illegible] دلیل [illegible]

[illegible] است [illegible]

دلیل عقیقه

دلیل عقیقه لبهای [illegible] خشم [illegible] است [illegible]

[illegible] دلیل [illegible] قوت حافظه [illegible]

باشد [illegible] دلیل حکمت [illegible] دلیل شرارت و عداوت [illegible]

گرفتن است [illegible] دلیل [illegible] است [illegible]

دلیل [illegible] است [illegible] دلیل [illegible] است [illegible]

[illegible] است [illegible] ضعف [illegible] دلیل قوت [illegible]

طبع است [illegible] دلیل قوت [illegible] ضعف [illegible]

[illegible] است [illegible] دلیل [illegible] است [illegible] دلیل [illegible]

[illegible] لبهای [illegible] است [illegible] دلیل [illegible] است [illegible]

[illegible] است [illegible] دلیل [illegible]

[illegible]

عقل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

عقل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... حمیده ... [illegible]

حسنات الضعف و حمیده [illegible]

ان الحسنات یذهبن السیئات والله علی ما یشاء قدیر

تحریراً فی لیله ۱۵ شهر محرم الحرام

[illegible] ۱۳۰۹ [illegible]

[illegible] صلی الله علیه و [illegible]

۹۲

بسم الله الرحمن الرحیم

چو خواندم خط ابروی [illegible] زبرجد / [illegible] بحر عشق حرفی ز ابجد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سراسیمه [illegible] در عشق بودم | [illegible] پریشان [illegible]
بدو گفتم احوال [illegible] | بیا [illegible] جانسوز [illegible]
پس آنگه به [illegible] | شنیده [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
بیا [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق را | [illegible] با [illegible]

[illegible] تاریخ [illegible]
که [illegible] رقم [illegible] ۱۱۶۹

[illegible]

بیا بگو [illegible] کرم فرما
[illegible]

جنگ هدرراه